

دانلود کتاب



دختری با گوشواره مروارید

نویسنده : تریسی شوالیه

A NEW YORK TIMES BESTSELLER

A reproduction of Johannes Vermeer's painting 'Girl with a Pearl Earring'. The painting depicts a young woman with a luminous complexion, wearing a blue and yellow turban and a large pearl earring. She is looking slightly away from the viewer with a soft, enigmatic expression. The background is dark, making the subject stand out.

"A portrait of radiance...
Chevalier brings the real artist
Vermeer and a fictional muse
to life in a jewel of a novel."
—*Time* magazine

GIRL WITH A PEARL EARRING

A NOVEL BY TRACY CHEVALIER



دختري با گوشواره ي مرواريد

Girl With A Pearl Earring

تريسي شواليه

Tracy Chevalier

ترجمه

گلي امامي

در باره جان ورمر نقاش هلندی :

اطلاعات مستند و مکتوب از زندگی جان ورمر نقاشی که شرح حال او را تریس شوالیه دست مایه خود قرار داده است ، اندک است:

1. یان ورمر در 1632/10/31 در کلیسای شهر دلفت ، غسل تعمید داده شد.
2. در سال 1641 ، پدرش رینیر ورمر ، ساختمانی را همراه قهوه خانه کنارش در میدان بزرگ شهر دلفت خریداری کرد. پدر جان در اتحادیه هنرمندان سنت لوک با عنوان استاد خرید و فروش آثار هنری پذیرفته شد. جان ورمر نخستین تابلوهای نقاشی را در دستگاه پدرش تماشا کرد.
3. در 1653/4/23 ؛ ازدواج رسمی جان ورمر و کاترینا بولتز در شهرداری دلفت ثبت شد. عروس اهل شهر گودا و از ورمر پنج سال بزرگتر بود. آن ها صاحب 15 اولاد شدند که 4 تای آن ها در کودکی مردند.
4. در 1653/12/29 ؛ ورمر به عنوان استاد نقاش به عضویت اتحادیه هنرمندان سنت لوک دلفت درآمد. در سال 1662 ، به ریاست اتحادیه انتخاب شد.
5. در 1675/12/16 جان ورمر در صحن کلیسای قدیمی دلفت دفن شد. ورمر به هنگام مرگ 43 سال داشت و 11 فرزند از خود به جای گذاشت که 10 تای آنها صغیر بودند.
6. در 1676/2/24 ، کاترینا ورمر دادخواستی تقدیم دادگاه عالی هلند کرد و طی آن به عذر مرگ شوهرش و شرایط دشوار ناشی از جنگ خواستار توقف حکم انتقال اموال خانواده به طلبکاران شد. دادگاه به نفع او رای داد.
7. در 1677/5/15 ، تابلوهای نقاشی باقیمانده از ورمر که در تملک خانواده بود ، در اتحادیه حراج شد. 21 تابلو از آثار ورمر به دست افراد گوناگون افتاد.
8. در 1687/12/30 ، کاترینا ورمر در گذشت. سه روز بعد او را به خاک سپردند.
9. نزدیک به یک قرن و نیم ورمر و آثارش به فراموشی سپرده شد تا اینکه در سال 1842 ، یک مورخ و منتقد هنر به نام ویلیام بورگر ، تابلو "منظره ی دلفت" را کشف کرد و چنان از این

کشف خود به شوق آمد که 20 سال از عمر خود را صرف تحقیق درباره ی هویت واقعی این نقاش کرد. در سال 1866 ، بورگر نخستین تک نگاری را درباره ورمر انتشار داد و در آن 42 اثر نقاش را معرفی کرد. به لطف او ، اکنون ورمر یکی از مشهورترین هنرمندان تاریخ اروپا محسوب میشود.

سال 1664

مادرم نگفت که می آیند. بعدا اشاره کرد که نمی خواسته عصبی به نظر برسم. تعجب کردم. آخر فکر میکردم که مرا بهتر می شناسد. غریبه ها معتقد بودند که من آدم آرامی هستم. نوزاد که بودم گریه نمیکردم. فقط مادرم متوجه آرواره ی به هم فشرده و گشادگی چشمان بیش از حد درشتم می شد. در آشپزخانه مشغول خرد کردن سبزیجات بودم که صداها را از جلوی در خانه شنیدم. صدای زن به صافی سطح برنج و صدای مرد بم و خفه، همانند تخته ی میزی که رویش مشغول کار بودم. از آن نوع صداهایی بود که به ندرت در خانه ی ما شنیده میشد. می توانستم قالی های گران بها، کتاب های قیمتی، مروارید و پوست خز را در صدایشان بشنوم.

خوشحال شدم که پیشتر جلوی پله های ورودی را حسابی ساییده بودم. صدای مادرم - انعکاس قابل ملاحظه ای روی اجاق و خمره ی سرکه - از طرف در ورودی نزدیک شد. می آمدند به آشپزخانه. تره فرنگی هایی را که خرد کرده بودم گوشه ای جمع کردم و چاقو را روی میز گذاشتم، دستها را با پیشبند پاک کردم، لب ها را به هم فشردم که صاف شوند.

مادرم در آستانه ی در ظاهر شد. دو چشمانش نگرانی را نشان میداد. پشت سرش زن مجبور شد سرش را خم کند چون قدش خیلی بلند بود، بلند تر از مردی که به دنبالش می آمد. تمام خانواده ی من، حتی پدر و برادرم کوچک اندام بودند.

به نظر میرسید زن از میان باد شدیدی آمده، هرچند روز آرامی بود. کلاش کج شده بود، در نتیجه حلقه های طلایی مویش در اطراف پیشانی اش پراکنده بود، مانند زنبور های عسل، که چند بار با بی حوصلگی تکانشان داد. یقه اش به مرتب شدن نیاز داشت و چنان که باید و شاید آهار خورده و تمیز نبود. مانتوی خاکستریش را از روی شانه به عقب راند و من در آن لحظه دیدم که زیر لباس آبی تیره اش، نوزادی در حال رشد است که تا آخر سال یا شاید زودتر به دنیا می آمد.

صورت زن مانند دیسی بیضی بود، لحظه ای می درخشید و لحظه ای گرفته بود. چشمانش دو دکمه ی قهوه ای روشن بود، رنگی که به ندرت با موی بور دیده بودم. تظاهر کرد که دارد مرا به دقت تماشا می کند ولی قادر نبود توجهش را متمرکز کند، چشمانش دور و بر اتاق را می پایید.

بدون مقدمه گفت: "پس این دختر است".

مادرم پاسخ داد: "این گریه، دخترم است". من با احترام سرم برای آقا و خانم پایین آوردم.

"بسیار خوب جثه اش که درشت نیست ، به حد کافی قوی است؟" وقتی برگشت مرد را نگاه کند، یکی از چین های مانتویش به دسته چاقویی که من استفاده می کردم گرفت، آن را انداخت که در نتیجه روی زمین سر خورد.

زن فریادی کشید.

مرد با آرامش گفت: "کاترینا" نام او را چنان بر زبان آورد که گویی دارچین در دهان دارد. زن جلوی خودش را گرفت و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. قدمی جلو گذاشتم و چاقو را برداشتم ، پیش از گذاشتن آن بر روز میز تیغه ی آن را با پیشبندم پاک کردم. چاقو سبزیجات را لمس کرد. من هویجی را سر جایش قرار دادم.

مرد مرا تماشا می کرد. چشمانش به رنگ خاکستری دریا بود. صورت کشیده و زاویه داری داشت و استوار بود ، برخلاف همسرش که مانند شعله ی شمع ، نوسان داشت. ریش و سیل نداشت و من خوشم آمد ، چون حالت تمیزی به چهره اش می داد. شل سیاهی روی شانه اش بود ، پیراهن سفیدی با یقه خوش دوخت به تن داشت. کلاهش در موهای سرخش که رنگ آجر شسته را داشت ، فرو رفته بود.

پرسید: "گریت چه کار می کردی؟"

از این پرسش تعجب کردم ولی عقم رسید که به روی خود نیاورم.

"سبزی خورد می کردم قربان ، برای سوپ."

من معمولاً سبزیجات را به صورت دایره واری دور میز میچیدم ، هر کدام بخش خود را داشت، مثل قطعات کیک. پنچ برش بود. کلم قرمز ، پیاز، توت فرنگی، هویج و شلغم. با لبه ی چاقو هر برش را شکل داده بودم و یک حلقه هم در وسط گذاشته بودم.

مرد با انگشتانش روی میز ضرب گرفت ، به دقت به برش ها نگاه کرد و پرسید: "بگو بینم ، تو این ها را بر حسب ریختشان در سوپ چیده ای؟"

با تردید گفتم: "نه قربان".

نمیتوانستم بگویم سبزیجات را از روی چه قاعده ای می چیدم. به سادگی ، آن ها را به شکلی که فکر می کردم باید قرار بگیرند می چیدم ولی می ترسیدم این را به یک آقا بگویم.

گفت: "می بینم که سفید ها را جدا کرده ای" به شلغم ها و پیاز ها اشاره کرد. "و بعد نارنجی ها و بنفش را، آن ها به هم نمی آیند، چرا؟" برشی کلم و تکه ای هویج را برداشت و مانند تاس در دستش تکان داد. نگاهی به مادرم کردم که سرش را آرام تکان داد.

"وقتی رنگ ها کنار هم قرار می گیرند ، با هم می جنگند قربان".

ابروهایش را به شکل قوسی بالا برد، گویی توقع چنین پاسخی را نداشت.

"ببینم، پیش از درست کردن سوپ وقت زیادی صرف آرایش سبزیجات می کنی؟"

با دست پاچگی جواب دادم: "اوه ، نه قربان".

دلم نمی خواست تصور کند موجود وقت تلف کنی هستم. از گوشه چشم متوجه حرکتی شدم، آگنس، خواهرم در آستانه ی در مرا می پایید و از جواب من سرش را تکان می داد. من معمولاً دروغ نمی گفتم. به زمین خیره شدم. مرد قدری سرش را چرخاند و آگنس ناپدید شد. تکه های کلم و هویج را روی برش هایشان گذاشت. برشی از کلم ها قاطی پیاز شد. دستم رفت که آن را سر جایش برگردانم ولی این کار را نکردم اما او متوجه قصدم شد، داشت سر به سرم می گذاشت.

زن اعلام کرد: "چرت و پرت بس است دیگر". هرچند از توجه او نسبت به من دلخور بود ولی اخمش را به من کرد. "پس تا فردا" پیش از خرامیدن به بیرون اتاق نگاهی به مرد کرد، مادرم هم به دنبالش. مرد نگاهی دیگر به چیزهایی که قرار بود سوپ شوند کرد، سری به من تکان داد و درپی همسرش روان شد.

وقتی مادرم برگشت کنار دایره سبزیجات نشسته بودم. منتظر شدم تا به حرف درآید. شانه هایش را خم کرده بود، چنانکه گویی خودش را از سوز سرمای زمستان محافظت می کند، هرچند تابستان بود و آشپزخانه بیش از حد داغ.

"قرار است از فردا به عنوان خدمتکار آن ها شروع به کار کنی ، اگر خوب از عهده برآیی ، روزی هشت (استویور) دریافت کنی، قرار است با آن ها زندگی کنی."

لب هایم را بهم فشردم.

مادرم گفت: "گریت این طور به من نگاه نکن، حالا که پدرت کارش را از دست داده، مجبوریم."

"منزلشان کجاست؟"

"در اوده لانگن دیک، در تقاطع مولن پورت."

"محله ی پاپیست ها؟ کاتولیک هستند، مگر نه؟"

"می توانی یک شنبه ها به خانه بیایی، موافقت کرده اند."

مادرم دستانش را دور شلغم ها گذاشت و آن ها را به همراه مقدری کلم و هویج به داخل قابلمه ی جوشانی که روی اجاق بود ریخت. برش های کیک که با آن همه دقت درست کرده بودم، خراب شد.

از پله ها بالا رفتم بالا پیش پدرم. در اتاقک بالا جلو پنجره نشسته بود. نور به صورتش می تابید. بیشترین حد بینایی اش همین بود. پدرم نقاش کاشی بود، انگشتانش هنوز پر از لک های آبی بود، از نقاشی فرشته ها، دختر بچه ها، سرباز ها، کشتی ها، کودکان، ماهی ها، گل ها و حیوانات بر روی کاشی های سفید، که پس از لعاب دادن و پختن آنها در کوره، به فروش می رساند. یک روز کوره منفجر شد و چشم ها و حرفه اش را از او گرفت. شانس آورد. دو نفر دیگر مردند.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

پیش از آن که حرفی برنم، گفت: "شنیدم، همه چیز را شنیدم." شنوایی اش پس از از دست دادن چشمانش، قوی تر شده بود.

چیزی برای گفتن به عقم نرسید که حاکی از دلخوری نباشد.

"گریت، متأسفم! ای کاش می توانستم امکانات بیشتری برایت فراهم کنم." کاسه ی چشمانش - که چشم پزشک پلک هایش را به خوبی به هم دوخته بود - به نظر اندوهگین می آمد. "ولی آقای محترم خوبی است و منصف. با تو خوش فتاری می کند." کلامی درباره زن حرف نزد.

"پدر، شما از کجا آن قدر مطمئن هستید؟ مگر او را می شناسید؟"

"مگر نمی دانی کیست؟"

"نه."

"یادت می آید چند سال پیش در تالار شهر نقاشی ای دیدیم که وان روی ون ، پس از خرید آن به نمایش گذاشته بود؟ منظره دلفت ، از دروازه های رتردام و اسخیدام. همان نقاشی ای که بیشتر آن را آسمان پوشانده بود و نور آفتاب بر روی خانه ها افتاده بود؟"

ادامه دادم "که توی رنگ شن بود تا آجر کاری و سقف ها زبرتر به نظر برسند و سایه های بلند در آب افتاده بود و آدم های ریز نقاشی در سواحل طرف ما بودند."

"آفرین ، منظورم همان نقاشی است."

حدقه چشمان پدرم گشاد تر شد، گویی هنوز چشم داشت و می توانست نقاشی را تماشا کند. خوب به خاطر دارمش و یادم آمد که بارها در همان نقطه ایستاده بودم ولی هرگز دلفت را آنطور که نقاش دیده بود ، ندیده بودم.

"پس این آقا وان روی ون بود؟"

پدر پوزخندی زد: "حامی نقاش؟ نه، نه، فرزندم نه، او نه، منظورم نقاش است، ورمرا این آقا جان ورمرا بود و همسرش. قرار است تو کارگاه نقاشی او را تمیز کنی."

* * *

مادرم به چیزهایی که قرار بود ببرم یک سرپوش، یک یقه و یک پیشبند اضافه کرد تا بتوانم هر روز یک دست را بشویم و دست دیگر را بپوشم که همیشه تمیز به نظر برسم. هم چنین یک شانه ی تزئینی از جنس کاسه ی لاک پشت هم به من بخشید که به شکل صدف بود که به مادر بزرگم تعلق داشته و برای استفاده ی یک کلفت زیادی برازنده بود و در عین حال یک کتاب دعا هم به من داد تا هر وقت خواستم از دست تعالیم کاتولیکی دور و برم فرار کنم ، به آن پناه ببرم.

در حین جمع و جور کردن اسباب هایم درباره ی علت کار کردنم برای ورمر ها توضیح داد.

"می دانی که ارباب جدیدت رئیس اتحادیه سنت لوک است و در زمانی که آن حادثه برای پدرت اتفاق افتاده هم در این مقام بوده".

سرم را تکان دادم، هنوز شگفت زده بودم از این که قرار بود برای چنین هنرمندی کار کنم.

"اتحادیه از اعضایش ، به هر نحوی که بتواند حمایت می کند.یادت ما آید پدرت سالها پولی به صندوق کمک می کرد؟این پول برای کمک به استادانی است که به کمک نیاز دارند ،مثل الان ما.ولی می بینی که تا چه حد مخارج ما را تامین می کند!به خصوص حالا که فرانسیس هم مشغول کار آموزی است و پولی به دست نمی آورد.ما چاره دیگری نداریم.اگر بتوانیم زندگی مان را اداره کنیم ، مجبور نیستیم از خیریه عمومی استفاده کنیم.بعد پدرت شنید که دنبال کلفتی می گردد که کارگاهش را تمیز کند ، او هم تو را معرفی کرد ، با در نظر گرفتن این که ورمر رئیس اتحادیه است و با علم به وضعیت ما ، شاید بخواهد کمکی کند".

به چیزهایی که گفته بود، فکر کردم:"چطور میشود اتاقی را تمیز کرد بی آنکه چیزی را جا به جا کرد؟"

"البته تو باید چیزها را جابه جا کنی ولی باید روشی پیدا کنی که آن ها را چنان سر جای اولشان بگذاری که انگار چیزی دست نخورده است.همان طور که الان برای پدرت انجام می دهی که چیزی را نمی بیند."

بعد از تصادف پدرم یاد گرفته بودیم که چیزها را همان جایی که یادش می آمد بگذاریم ولی انجام این کار برای یک نابینا چیز دیگری بود و انجام آن برای مردی با چشمان یک نقاش مقوله ای دیگر.

آگنس بعد از ملاقات با من حرفی نزد.وقتی آن شب در رختخواب کنارش خوابیدم سکوت کرد، هرچند پشتش را به من نکرد.دراز کشیده بود و خیره به سقف می نگریست.وقتی شمع را خاموش کردم چنان

تاریک شد که هیچ چیز را نمی دیدم.رویم را به طرفش برگرداندم."میدانی که دلم نمی خواهد بروم ،
مجبورم."

سکوت.

"به پول احتیاج داریم.حالا که پدر نمیتواند کار کند ، هیچ چیز نداریم."

"روزی هشت استویور که پولی نمیشود."

"خوب نان سفره را تامین میکند با کمی هم پنیر.خودش کم نیست."

پارسال وقتی فرانس رفت آگنس از همه بیشتر غصه خورد.او و فرانس همیشه مثل سگ و گربه با هم
می جنگیدند ولی وقتی رفت ، چند روزی با همه قهر بود.در ده سالگی کوچکترین ما خواهر برادر ها بود
و هرگز به یاد نمی آرد که بدون من و فرانس زندگی کرده باشد .

"پدر و مادر که هنوز اینجا هستند.من هم یک شنبه ها برای دیدن می آیم.به علاوه رفتن فرانس که
تعجبی نداشت."

ما از سالها پیش می دانستیم که وقتی برادرمان سیزده ساله شود برای کارآموزی خواهد رفت.پدرمان
با سختی پول پس انداز کرده بود تا هزینه ی کارآموزی او را بپردازد و مدام صحبت از این می کرد که
چگونه فرانس هم جنبه دیگری از حرفه را بیاموزد و وقتی برگشت آن دو می توانند با هم یک کارخانه
کاشی سازی راه بیندازند.حالا پدرمان کنار پنجره می نشست و دیگر حرفی از آینده نمی زد.پس از
تصادف پدر فرانس دو روزی به خانه آمد.از آن به بعد دیگر نیامده بود.آخرین باری که من او را دیده
بودم برای دیدنش به کارخانه ای که در آن کارآموزی می کرد و طرف دیگر شهر بود، رفته بودم.به
نظر خسته می آمد و تمام دست و بازویش از بیرون آوردن کاشی از کوره سوخته بود.برایم تعریف کرد
از طلوع آفتاب که مشغول کار می شود ، یک بند کار می کند تا وقتی که از خستگی حتی نای غذا
خوردن هم ندارد.با دلخوری زیر لب می غرید که "پدر هرگز نگفته بود که این چه کار سختی
است.همیشه می گفت دوره کارآموزی او را ساخته است."

پاسخ دادم:"شاید هم ساخته است.قابلیتش را به آن دوره مدیون است ."

صبح روز بعد که می خواستم بروم ، پدرم با گرفتن دستش به دیوار ، پاکشان خود را به پله های جلوی عمارت رساند.مادرم و آگنس را بغل کردم.مادرم گفت:"چشم روی هم بگذاری ، یک شنبه میرسد".

پدرم چیزی را که در دستمالی پیچیده شده بود به دستم داد.گفت:"برای اینکه تو را به یاد خانه بیندازد ، به یاد ما".

کاشی محبوبم بود که ساخت خودش بود.بیشتر کاشی هایی که از او در خانه داشتیم لبه شان پریده بود و یا کج و کوله بودند و یا نقش روی آنها محو بود ، چون کوره بیش از حد داغ بوده.این یک دانه را پدرم مخصوص ما نگه داشته بود.تصویر ساده ی دو نقش بود ، یک پسر و دختری که بزرگتر بود.مانند بچه هایی که معمولا روی کاشی ها بودند ، مشغول بازی نبودند.به سادگی در حال قدم زدن بودند ، مثل من و فرانس ، وقتی با هم راه می رفتیم.بی تردید پدرم زمانی که آنها را نقاشی می کرده به یاد ما بوده.پسرک قدری جلوتر از دختر راه میرفت ولی سرش را برگردانده بود و چیزی به دختر می گفت.صورت شیطانی داشت و موهایش آشفته بود.دخترک سرپوشش را به گونه ای که من می پوشیدم ، سر گذاشته بود نه طوری که سایر دخترها می پوشند ، که دستک هایش را زیر چانه یا پشت گردنشان گره میزنند.من سرپوش سفیدی را ترجیح می دادم که لبه های دالبردار پهنی داشت و موهایم را کاملا میپوشاند و دستک هایش دو طرف صورتم آویزان بود، به این ترتیب از پهلوی چهره ام به کلی پنهان میشد.سربندهایم را با پوست سیب زمینی می جوشاندم که آهار دار و شق و رق شوند.

از خانه مان دور شدم و بسته ی چیزهایم را که در پیش بندی پیچیده بودم ، زیر بغلم حمل می کردم.هنوز زود بود.همسایه هایمان سطل های آب را روی پله ها و خیابان جلوی خانه می ریختند و آنها را تمیز می شستند.حالا این نیز مانند بسیاری از وظایف دیگر بر عهده آگنس بود.اکنون وقت کمتری برای بازی در خیابان و امتداد کانال داشت.زندگی او هم دگرگون شده بود.مردم سرشان را برایم تکان می دادند و با کنجکاوی رفتن مرا تماشا می کردند.هیچ کس نپرسید کجا میروم یا حال و احوالپرسی نکرد.نیازی نداشتند ، می دانستند بر سر خانواده هایی که نان آورشان را از دست می دهند ، چه می آید.بعدا می توانستند حسابی درباره اش غیبت کنند، گریت جوان کلفت شده، پدرش آبروی خانواده را برده اما اظهار شادمانی نمی کردند.همین بلا به سادگی میتوانست برای آن ها رخ دهد.تمام عمرم در

امتداد آن خیابان رفت و آمد کرده بودم ولی هرگز چنین آگاه نبودم که پشتم به خانه مان است. هر چند وقتی به انتهای خیابان رسیدم و از منظر خانواده ام دور شدم راه رفتن آسان تر شد و توانستم در اطرافم دقیق تر شوم. هوا هنوز خنک بود، آسمان سفید و خاکستری، مانند ملافه ای بالای سر دلفت کشیده شده بود. آفتاب تابستان هنوز بالا نیامده بود که آن را محو کند. کانالی که در کنارش حرکت می کردم آینه ی سفید روشنی با ته رنگ سبز بود. آفتاب که روشن تر میشد، رنگ کانال تیره تر میشد و به رنگ خزه در می آمد. من و فرانس و آگنس عادت داشتیم کار آن کانال بنشینیم و چیزهایی در آن پرت کنیم، سنگ ریزه، خرده چوب و یک بار یک کاشی شکسته و حدس بزنیم وقتی ته نشین بشوند چه چیزهایی را لمس می کنند. ماهی نه ولی موجوداتی ساخته تخیلات خودمان، موجوداتی با چشم های فراوان، فلس زیاد، دست و باله. فرانس همیشه جالب ترین هیولاها را مجسم می کرد. آگنس از همه ترسو تر بود. من همیشه بازی را متوقف می کردم چون بیشتر مایل بودم چیزها را چنان که هستند در نظر بیاورم تا چیزهایی که وجود نداشتند.

تک و توک قایق ها روی کانال دیده میشدند که در جهت سبزه میدان حرکت می کردند. روز بازار روز نبود که در آن صورت سطح کانال چنان از قایق های گوناگون پوشیده می شد که آب را نمی دیدی. یکی از قایق ها در حال حمل ماهی های رودخانه ای برای دکه های پل یرونی موس بود. قایق دیگری پر از آجر بود و خیلی در آب فرو رفته بود. مردی که پارو می زد با صدای بلندی سلام گرمی به من کرد. من فقط سری تکان دادم و بعد سرم را خم کردم تا لبه ی سرپوشم صورتم را پنهان کند. از روی پلی عبور کردم و به طرف فضای وسیع سبزه میدان پیچیدم که در آن لحظه پر از مردمی بود که به دنبال کارهای گوناگون چپ و راست در حرکت بودند. خرید گوشت از بازار گوشت، یا نان از نانوائی، یا این که هیزم ها را برای کشیدن به خانه ی توزین می بردند. بچه ها به دنبال فرمان های پدر و مادرهایشان می دویدند، کار آموزان به دنبال فرمان استادهایشان بودند و کلفت ها در پی اوامر کارفرماهایشان. اسب ها و گاری ها روی سنگفرش خیابان تلق و تلوق می کردند. طرف راستم کاخ شهر داری واقع شده بود، با صورت های طلایی و مرمر سفیدی که از بالای تاج سنگی پنجره هایش دیده میشد. طرف چپم کلیسای نو قرار داشت که شانزده سال پیش در آن غسل تعمید داده بودند. برج باریک و بلندش مرا به یاد قفس سنگی پرنده ای انداخت. پدر یک بار ما را بالای آن برج برده بود. هرگز دلفت را که پایین، زیر پایمان گسترده شده بود، فراموش نمی کنم، خانه های باریک آجری، شیروانی های سفالی قرمز و،

آبراه های سبز و دروازه ی شهر برای همیشه در ذهنم حک شد ، کوچک اما شاخص.همان موقع از پدر پرسیدم آیا تمام شهرهای هلند شبیه به این هستند که پاسخش را نمی دانست.هرگز به شهر دیگری سفر نکرده بود حتی لاهه را هم ندیده بود که پیاده فقط دو ساعت راه بود.تا مرکز میدان رفتم.در آن جا در وسط دایره ای سنگی، ستاره ی هشت پری ساخته بودند که هر یک از پرهای آن به طرف یکی از بخش های دلفت نشانه رفته بود.فکر کردم که آن جا درست مرکز شهر است و نیز مرکز زندگی خودم.من و فرانس و آگنس از وقتی سمنان قد داد که تنها به سبزه میدان برویم ، روی این ستاره بازی کرده بودیم.در بازی محبوبمان ، یکی از ما شاخه ای را انتخاب می کرد و دیگری چیزی را نام می برد ، لک لکی، کلیسایی، گاری ای یا گلی.بعد در همان جهت می دویدیم و یه دنبال آن چیز می گشتیم.بیشتر دلفت را به این گونه گشته بودیم.جهت یکی از شاخه ها را هرگز دنبال نکرده بودیم.هیچ وقت به پاتیست کورنر نرفته بودم که محله ی کاتولیک ها بود.خانه ای که در آن قرار بود کار کنم فقط ده دقیقه تا منزل ما فاصله داشت، به اندازه جوش آمدن آب یک قابلمه ولی هرگز از جلوی آن هم عبور نکرده بودم.هیچ کاتولیکی را نمی شناختم.در دلفت زیاد نبودند و در محله ی ما و مغازه هایی که ما خرید می کردیم دیده نمی شدند.نه این که از آنها پرهیز کنیم، معمولا سرشان به کار خودشان بود.در دلفت تحملشان می کردند و قرار نبود که مذهب شان را در انظار عمومی نمایش بدهند.مراسم مذهبی شان را خصوصی برگزار می کردند در مکان های بی تظاهری که از بیرون به کلیسا شباهت نداشتند.پدرم با کاتولیک ها کار کرده بود و به من گفته بود که با ما تفاوت ندارند.شاید تنها فرقشان این بود که به عبوسی ما نبودند.خورد و خوراک و نوشیدن و آواز خواندن و بازی کردن را دوست داشتند.این را چنان گفته بود که گویی به آن ها حسودی اش میشد.

حالا شاخه ی ستاره را به طرف محله آن ها دنبال کردم و از هر کس دیگری در میدان آهسته تر راه می رفتم چون مایل نبودم فضای آشنای آن را ترک کنم.از روی پل کانال عبور کردم و به طرف چپ و اوده لانگن دیک بالا رفتم.در طرف چپم کانال در امتداد خیابان ادامه می یافت که آن را از سبزه میدان جدا می کرد.در تقاطع خیابان مولن پورت ، چهار دختر بچه روی نیمکتی در کنار در باز خانه ای نشسته بودند.به ترتیب قد نشسته بودند.از بزرگتر که مینمود هم سن آگنس باشد تا کوچکتر که چهار ساله بود.یکی از دختر ها که وسط نشسته بود نوزادی روی پایش داشت.نوزاد بزرگی بود که قاعدتا چهار دست و پا راه میرفت و به زودی راه میرفت.به خود گفتم پنج بچه و یکی هم در راه بود.

یکی از دخترهای بزرگتر مشغول درست کردن حباب های صابون از میان صدف سوراخی بود که به سر چوبی وصل شده بود ، خیلی شبیه چیزی که پدرم برای ما درست کرده بود.وقتی حباب ها ظاهر میشدند ، بقیه می پریدند هوا که آن ها را بگیرند.دخترکی که بچه را نگهداری میکرد، چندان امکان حرکت نداشت و با وجودی که کنار حباب درست کن نشسته بود، فقط توانست چند حباب را بگیرد.کوچک ترین آن ها که در انتهای نیمکت نشسته بود ، امکان دسترسی به حباب ها را نداشت.دومی که بعد از او بود از همه سریع تر بود ، مثل تیر به دنبال حباب ها می دوید و آن ها را بین دستانش می ترکند.موهایش از همه ی آنها روشن تر بود ، قرمز قرمز، مانند دیوار آجری پشت سرش.کوچک ترین دختر و آن که بچه را بغل کرده بود مانند مادرشان موهای مجعد و بور داشتند در حالی که بزرگترین دختر موهایش به سرخی تیره ی پدرش بود.به تماشای دخترک زبل با موهای روشن ایستادم که حباب ها را می ترکاند پیش از آنکه روی کاشی های خیس خاکستری و سفیدی که به صورت ردیف اریب جلوی خانه کار گذاشته بود، بترکد.فکر کردم این یکی آتش پاره است.گفتم:"بهتر است پیش از اینکه حباب ها به زمین برسند آنها را بترکانی و گر نه این کاشی ها را باید دوباره سایید."دخترک بزرگتر چوبی را که در دستش بود پایین آورد.چهار جفت چشم به من خیره شدند با چنان نگاهی که تردیدی باقی نمی گذاشت که خواهر هستند.می توانستم شباهت های دیگری را هم با پدرهم با مادر تشخیص بدهم.چشمان خاکستری یکی ، چشمان قهوه ای روشن دیگری ، صورت های زاویه دار ، حرکت های بی حوصله.دختر بزرگتر پرسید:"تو کلفت تازه هستی؟".پیش از آنکه جوابی بدهم، دخترک روشن مو پرید وسط و گفت:"به ما گفته بودند منتظرت باشیم".دختر بزرگتر گفت:"کورنلیا ، برو تانکه را صدا کن بیاید".کورنلیا که با چشمان گشاده ی خاکستری به من خیره شده بود از جایش حرکتی نکرد و به نوبه ی خودش به کوچک ترین خواهر دستور داد:"آلی دیس ، تو برو".خواهر بزرگتر گفت:"من میرم".گویی به این نتیجه رسیده بود که ورود من از اهمیت ویژه ای برخوردار است."

کورنلیا از جایش جهید و پیش از او به طرف خانه دوید و گفت:"نه من خودم میروم".و مرا با دو خواهر آرام تر تنها گذاشت.به نوزادی که روی پای دخترک در حال وول زدن بود ، نگاهی کردم."خواهرت است یا برادرت؟"

با صدای به ملایمت پر بالش جواب داد:"برادر.اسمش یوهانس است.هرگز او را یان صدا نکن!".جمله آخر چنان ادا شد که گویی نهی آشنایی بود.

"آهان و اسم تو؟"

"لیزبت، این هم آلی دیس است." کوچک ترین دختر لبخندی به من زد.

هر ودو لباس های مرتب قهوه ای رنگ با پیشبند و سربند سفید به تن داشتند

"و اسم خواهر بزرگترت؟"

"مرتگه. هیچ وقت ماریا صدایش نکن. ماریا اسم مادر بزرگمان است، ماریاتنیز، این جا هم خانه اوست."

نوزتد به نق نق افتاد. لیزبت او را روی پاهایش بالا و پایین کرد.

نگاهی به خانه انداختم. بی تردید از خانه ما اشرافی تر بود ولی نه به آن حد بزرگ که می ترسیدم. دو طبقه بود با یک بالاخانه. در حالی که مال ما فقط یک طبقه داشت با یک بالاخانه کوچولو. آخرین خانه بود و مولن پورت طرف دیگرش ادامه پیدا می کرد، در نتیجه از خانه های دیگر خیابان عریض تر بود. از بسیاری از خانه های دلفت که در ردیف های باریک آجری به هم چسبیده بودند و در امتداد کانال قرار داشتند و شیروانی ها و سقف های پله پله شان در آب سبز کانال انعکاس پیدا میکرد، عریض تر به نظر می رسید. پنجره های طبقه ی همکف این خانه بسیار بلند بود و در طبقه ی اول سه پنجره کنار هم قرار گرفته بود، بر خلاف خانه های دیگر خیابان که دو طبقه پنجره بیشتر نداشتند. از جلوی در خانه برج کلیسا نو در طرف دیگر کانال دیده میشد. به خودم گفتم برای یک خانواده ی کاتولیک چشم انداز عجیبی است. کلیسایی که هرگز واردش هم نخواهند شد. صدایی از پشت سرم شنیدم: "پس کلفت تازه تو هستی؟"

زنی که در آستانه ی در ایستاده بود، صورتی عریض و آبله رو و بینی قلمبه و نامنظمی داشت و لب هایش به هم فشرده شده بود که دهان کوچکی را نشان میداد. چشمانش آبی روشن بود چنان که گویی آسمان را در آن ها حبس کرده بودند. پیراهن خاکستری-قهوه ای رنگی به تن داشت با بلوزی سفید روی آن. سربند محکمی بر سر داشت و پیش بندش به تمیزی مال من نبود. طوری ایستاده بود که راه ورود به خانه مسدود شده بود. به همین دلیل مرتگه و کورنلیا مجبور شدند با فشار از کنار او بیرون بیایند و دست به سینه به تماشای من بایستند، گویی مرا به زور آزمایی می طلبیدند. فکر کردم هنوز چیزی نشده

از حضور من احساس خطر میکند. اگر کوتاه بیایم، سوارم خواهد شد. هم سطحش ایستادم. در چشمانش خیره شدم و گفتم: "من گریتم هستم، خدمتکار جدید."

زن این پا و آن پا شد و پس از چند لحظه گفت: "بهتر است بیایی تو."

به تاریکی درون خانه عقب رفت و به این ترتیب ورودی خانه باز شد. از آستانه ی در داخل شدم.

چیزی که همیشه از اولین لحظه ورودم به راهروی جلوی خانه در خاطرمانده، نقاشی ها است. بلافاصله بعد از در ایستادم. بقیه ام را به خود فشردم و خیره شدم. بیشتر نقاشی هایی دیده بودم ولی هرگز نه به این تعداد و نه در یک جا. شمردم، یازده تابلو بود. بزرگترین نقاشی از دو مرد نیمه لخت بود که با یکدیگر کشتی می گرفتند. آن را به عنوان داستانی از انجیل به خاطر نیاوردم و با خودم اندیشیدم، شاید موضوع کاتولیکی باشد. نقاشی های دیگر موضوع های آشنا تری داشتند. ظرف های میوه، مناظر طبیعت، کشتی های روی دریا و تک چهره ها. به نظر می رسید که کار نقاش های گوناگون باشد. مشکوک بودم کدام کار ارباب جدیدم است. هیچ یک آن چیزی که از او انتظار داشتم نبود. بعد ها کشف کردم که همگی اثر نقاشان دیگر بودند. به ندرت نقاشی های خودش را در خانه نگه میداشت. در عین نقاش بودن، در کار خرید و فروش نقاشی هم بود. در هر اتاق تعدادی نقاشی آویخته شده بود حتی جایی که من می خوابیدم. روی هم رفته پنجاه تابلو بود. هر چند تعدادشان در طول زمان بر حسب خرید و فروش کم و زیاد میشد. زن آبله رو با عجله طول راهروی طولانی را پیمود که در امتداد یک جناح خانه ادامه می یافت و گفت: "یاالله راه بیافت، لزومی برای وقت تلف کردن و مبهوت ماندن نیست." به دنبالش رفتم که ناگهان وارد اتاقی در طرف چپ شد. روی دیوار مقابل نقاشی ای آویزان بود که از من هم بزرگتر بود. نقاشی حضرت عیسی بر بالای صلیب بود و مریم مقدس، مریم مجدلیه و جان قدیس صلیب را احاطه کرده بودند. کوشیدم نگاهش نکنم ولی اندازه و موضوع نقاشی حیرتم را برانگیخت. پدرم گفته بود "کاتولیک ها با ما فرقی ندارند" ولی ما از این نوع نقاشی ها در خانه ها یا کلیساها یا جاهای دیگر نمی آویختیم. حالا مجبور بودم هر روز به این نقاشی نگاه کنم. همیشه به آن اتاق به عنوان اتاق تصلیب می اندیشم و هرگز در آن احساس آرامش نمی کردم. آن نقاشی چنان توجه ام را به خود جلب کرده بود که متوجه خانمی که در گوشه اتاق بود، نشدم تا این که به حرف درآمد: "خوب، دختر، این برای چشمان تو چیز تازه ای است." در مبل راحتی نشسته بود و مشغول کشیدن پیپ بود. دندان هایی که دسته پیپ را نگه می داشتند قهوه ای و انگشتانش پر از لکه ی جوهر بود. بقیه اش از نظر نظافت حرف

نداشت. پیراهن سیاه، یقه‌ی ابریشمی، سرپوش آهاردار و سفید. هرچند چهره‌ی پرچروش جدی می‌نمود، چشمان قهوه‌ای روشنش طنزی را آشکار می‌کرد. از آن نوع پیرزن‌هایی بود که به نظر میرسد از همه بیشتر عمر می‌کنند. ناگهان به فکر رسید که باید مادر کاترینا باشد. علتش هم رنگ چشمانش بود و هم حلقه‌ی خاکستری مویی که از زیر سرپوشش به بیرون رهیده بود، درست مانند دخترش. منش کسی را داشت که به حمایت از کسانی که از او قابلیت کمتری دارند، عادت دارد. حمایت از دخترش کاترینا. تازه متوجه شدم چرا مرا عوض دخترش به حضور او آورده بودند. هرچند به نظر میرسد مرا سرسری برانداز میکند، نگاهی به من اما دقیق بود. وقتی چشمانش را باریک کرد متوجه شدم هرچه را در مفرم می‌گذرد، خوانده است. رویم را برگرداندم تا چهره‌ی ام را پنهان کنم. ماریا تینیز به پیش پکی زد و با پوزخندی گفت: "آره دختر جان، اینجا افکارت را پیش خودت حفظ کن. خوب قرار است برای دخترم کار کنی. حالا خانه نیست. رفته خرید. تانکه خانه را نشانت میدهد و چیزها را توضیح میدهد." سری تکان دادم "بله خانم."

تانکه که تا آن لحظه در کنار پیرزن ایستاده بود، تنه‌ای به من زد و از کنارم رد شد. دنبالش رفتم در حالی که ماریا تینیز از پشت براندازم میکرد. شنیدم که بار دیگر پوزخندی زد. تانکه ابتدا مرا به پشت خانه برد، آشپزخانه و رخت شویخانه و انباری. رخت شویخانه به حیاط کوچکی باز میشد پر از بند رخت‌های شسته روی آنها.

تانکه گفت: "قبل از هرچیز اینها به اتو احتیاج دارند." حرفی نزدم هرچند به نظر می‌رسید که ملافه‌های روی بند هنوز از آفتاب نیمروز سفید نشده‌اند. مرا به داخل برد و به سوراخی در کف یکی از انباری‌ها اشاره کرد، نردبانی از آن فرو رفته بود. اعلام کرد: "تو اینجا می‌خوابی، چیزهایت را بینداز تو. بعدا میتوانی سر و وضعت را مرتب کنی."

با اکراه بقچه‌ی ام را داخل آن سوراخ تاریک انداختم، به یاد سنگ‌هایی افتادم که آگنس و فرانس. من در کانال می‌انداختیم تا هیولاها را پیدا کنیم. بقچه‌ی ام با صدای خفه‌ای کف سوراخ فرود آمد. حس درخت سیبی را داشتم که میوه‌هایش را از دست داده بود. تانکه را در امتداد راهرو دنبال کردم که در تمام اتاق‌ها به آن باز میشد حتی اتاق تصلیب. جنب اتاق تصلیب که ماریا تینیز در آن می‌نشست، اتاق کوچکتری بود با تختخواب‌های بچه‌گانه، ظرف‌های ادرار، صندلی‌های کوچک و یک میز که روی آن چند ظرف سفالی، شمعدان، تکه‌های لباس، همه در هم و قاطی ریخته شده بود. تانکه گویی از به هم ریختن اتاق شرمزده است، زیر لب گفت: "دخترها اینجا می‌خوابند." راهرو را ادامه داد و در دیگری را

باز کرد که به اتاق بزرگی وارد میشد، آبشار نور از پنجره های جلوی آن بر کاشی های قرمز و خاکستری کفش میریخت. زیر لب گفت: "تالار بزرگ، خانم و آقا اینجا می خوابند." تختخوابشان را پرده های ابریشمی سبز پوشانده بود. در اتاق اسباب های دیگری هم وجود داشت، گنجی بزرگی با خاتم کاری آبنوس، میزی از چوب ملج که در زیر پنجره قرار داشت با چند صندلی چرمی اسپانیایی در اطرافش. اما بار دیگر این نقاشی ها بود که نگاه مرا خیره کرد. در سکوت نوزده تابلو را شمردم. بیشتر تک چهره بودند و به نظر می رسید اعضای هر دو خانواده هستند. نقاشی هم از یکی از سه مغ در حال پرستش مسیح نوزاد بود. به ناراحتی به هر دو خیره شدم. تانکه گفت: "حالا، طبقه ی بالا." و جلوتر از من از پله های بلند بالا رفت و در همان حال انگشتش را روی لب هایش گذاشت. تا آنجا که می توانستم به آرامی بالا رفتم. در بالا به دور و برم نگاه کردم و چشمم به در بسته ای افتاد. پشت در سکوتی بود که می دانستم از آن اوست. ایستادم، چشمانم خیره به در بود، جرات نداشتم حرکت کنم مبادا در باز شود و بیرون بیاید. تانکه به سویم خم شد و در گوشم زمزمه کرد: "تو داخل این اتاق را تمیز میکنی، که خانم جوان بعدا برایت توضیح میدهد و این اتاق ها ...". به درهایی در جهت پشت خانه اشاره کرد: "اتاق های خانم هستند. فقط من اجازه دارم برای نظافت داخل آنها بشوم."

دوباره به طبقه پایین خزیدیم. وقتی وارد رخت شویی خانه شدیم، تانکه گفت: "باید رخت چرک ها را بشویی" و به کوهی از رخت چرک اشاره کرد که مدت ها بود از زمان شستن شان گذشته بود. باید می کوشیدم کارها را روز آمد کنم. "مخرن آبی در آشپزخانه هست ولی بهتر است از کانال آب بیاوری، آب کانال در این اطراف به حد کافی تمیز هست."

با صدایی آهسته پرسیدم: "تانکه تمام این کارها را تو به تنهایی انجام میدادی؟ پختن، شستن و نظافت خانه؟"

کلمات صحیح را انتخاب کرده بودم.

تانکه با غرور ناشی از قابلیتش در انجام تمام آن کارها گت: "و بخشی از خرید خانه. البته بیشتر آن را خود خانم جوان انجام میدهد ولی وقتی حامله است، گوشت و ماهی خام را تحمل نمی کند و بیشتر اوقات هم حامله است." آهسته افزود: "تازه باید به قصابی و ماهی فروشی سبزه میدان هم بروی. این هم یکی دیگر از وظایف تو است." این را گفت و مرا با کوه رخت چرک تنها گذاشت. حالا با من در آن خانه ده نفر میشدیم که یکی از آن ها نوزاد بود که بیشتر از همه رخت کثیف میکرد. هر روز باید رخت شویی میکردم، دست هایم از شدت ماندن در آب و صابون ترک میخورد، صورتم از بخار آب جوش سرخ

میشد، پشتم از حمل و نقل رخت های سنگین خیس درد می گرفت و بازوانم از حرکت های اتو کوفته میشد ولی تازه کار و جوان بودم و توقع داشتند که تمام کارهای دشوار را انجام دهم .

لازم بود رخت چرک ها را یک روز تمام پیش از شستن بخیسانم. در انباری که به زیر زمین می رفت ، دو پارچ آب و یک کتری فلزی یافتیم. پارچ ها را برداشتم و از راهروی بلند به طرف در خانه رفتم. دخترها هنوز روی نیمکت نشسته بودند. حالا لیزبت داشت حباب درست میکرد و مرتگه مشغول تغذیه نوزاد با نان در شیر خیس خورده بود. کورنلیا و آلی دیس دنبال حباب ها می کردند. وقتی من ظاهر شدم، همگی دست از کارهایی که می کردند برداشتند و با حالتی منتظر به من خیره شدند. دختری که موهای سرخ روشن داشت، اعلام کرد "تو کلفت جدید هستی؟"

"بله کورنلیا."

کورنلیا سنگ ریزه ای برداشت و آن را به داخل کانال که طرف دیگر خیابان بود ، پرتاب کرد. سراسر بازویش پر از خراش های ریز و درشت بود. احتمالا زیاد سر به سر گربه ی خانه می گذاشت. مرتگه پرسید: "کجا می خوابی؟" و دست های کثیفش را با پیشبندش پاک کرد.

"توی زیر زمین."

کورنلیا گفت: "ما آن جا را خیلی دوست داریم. بیا باید برویم توی زیر زمین بازی کنیم." با عجله پرید توی خانه ولی خیلی دور نرفت. وقتی کسی دنبالش نرفت، با اوقات تلخ برگشت بیرون.

دستم را به سمت کوچک ترین دختر دراز کردم و گفتم: "آلی دیس ، ممکن است نشانم بدهی از کجای کانال می توانم آب بردارم؟"

دستم را گرفت و به صورتم نگاه کرد. چشمانش مانند دو سکه ی براق و خاکستری رنگ بود. مرا به سوی پلکانی که به کانال منتهی میشد راهنمایی کرد. وقتی از پله ها به پایین نگاه کردیم ، دستش را محکم تر فشردم. کاری که سال ها پیش می کردم وقتی با فرانس و آگنس کنار آب می ایستادیم. به او گفتم: "از لبه ی آب دور بایست". آلی دیس با وظیفه شناسی یک قدم عقب رفت ولی وقتی پارچ های آب را از پلکان پایین بردم ، کورنلیا به دنبالم آمد.

"کورنلیا ، می خواهی در حمل پارچ های آب به من کمک کنی؟ اگر نه، بهتر است بروی پیش خواهرهایت."

رخت ها را که بردم تو، اتو را پیدا کردم، تمیزش کردم و گذاشتم روی آتش تا داغ شود. تازه مشغول اتو کردن شده بودم که تانکه با سبدی خرید وارد شد و آن را به دستم داد و گفت: "راه بیافت ، باید برای

خرید گوشت برویم برای غذایی که می‌پزم به آن نیاز دارم." صدای تلق و تلوقش را از آشپزخانه شنیده بودم. بوی زردک سرخ شده به مشامم رسیده بود.

بیرون خانه، کاترینا روی نیمکت نشسته بود. لیزبت روی چهار پایه ای کنار پایش بود و یوهانس در ننوی خواب بود. کاترینا در حال شانه کردن موهای لیزبت و جوریدن شپش بود. در کنار او کورنلیا و آلی دیس در حال خیاطی کردن بودند. کاترینا داشت می‌گفت: "نه آلی دیس، نخ را محکمتر بکش. این خیلی شل است. کورنلیا تو یادش بده."

باورم نمیشد همگی با هم میتوانند این چنین آرام باشند.

مرتگه از طرف کانال به سوی ما دوید "دارید می‌روید قصابی؟ مامان من هم میتوانم بروم؟"

"به شرطی که دست تانکه را رها نکنی و حرفش را گوش بدهی."

خوشحال شدم که مرتگه همراه ما می‌آمد. تانکه هنوز با من غریبی می‌کرد ولی مرتگه شاد و شنگول بود

و رابطه‌ی دوستانه را آسان تر می‌کرد. از تانکه پرسیدم چه مدتی است برای ماریا تینز کار میکند؟

"اوه، خیلی سال است. چند سالی پیش از آنکه ارباب با خانم ازدواج کند، برای زندگی به اینجا بیایند. هم

سن و سال تو بودم که شروع به کار کردم. راستی تو چند سالت است؟"

"شانزده."

تانکه با غرور اعلام کرد "من چهارده سالم بود که شروع به کار کردم. نصف بیشتر عمرم را اینجا مشغول

کار بوده‌ام."

اگر من بودم، چنین چیزی را با غرور اعلام نمی‌کردم. کار زیاد فرسوده اش کرده بود و از بیست و

هشت سال سن خیلی مسن تر به نظر می‌رسید.

بازار گوشت پشت شهرداری و به طرف جنوب و غرب سبزه میدان قرار داشت. در محوطه‌ی آن سی و

دو غرفه‌ی قصابی بود. نسل‌ها بود که در دلفت سی و دو قصابی وجود داشت. محوطه پر از زنان خانه دار

و کلفت‌هایی بود که سرگرم انتخاب گوشت برای خانواده و چانه زدن بودند و مردهایی که شقه‌های

گوشت را از این طرف به آن طرف حمل می‌کردند. خاک‌اره‌ی کف زمین از خون خیس بود به کف

کفش و پای دامن‌ها می‌چسبید. بوی خونی در هوا پخش بود که همیشه باعث میشد خودم را جمع

کنم. هرچند زمانی مرتب هفته‌ای یک بار به آنجا میرفتم و قاعدتا باید عادت کرده باشم. با وجود این از

بودن در فضایی آشنا خوشحال بودم. از جلوی غرفه‌ها که می‌گذشتیم، قصابی که پیش از حادثه پدرم از

او گوشت می‌خریدیم، صدایم زد. لبخندی زدم و از دیدن چهره‌ی آشنا آرامش پیدا کردم. در طول آن

روز برای اولین بار بود که لبخندی بر لبانم نقش بسته بود. دیدن آن همه آدم و چیزهای تازه در یک روز عجیب بود، آن هم به دور از فضای آشنایی که زندگی ام را تشکیل می داد. پیشتر از آن هر بار فرد تازه ای می دیدم همیشه افراد خانواده و همسایه ها دور و برم بودند. اگر به مکان جدیدی می رفتم با فرانس و پدر و مادرم بودم و احساس خطری نمی کردم. جدید با قدیم درهم آمیخته بود مثل وصله کردن جوراب.

فرانس مدتی پس از شروع کار آموزش برایم تعریف کرده بود که قصد فرار داشته، نه از شدت کار زیاد بلکه به علت این که قادر نبود چهره های غریبه را، روزی پس از روز دیگر تحمل کند. چیزی که ماندگارش کرده بود، دانستن این واقعیت بود که پدر تمام پس اندازش را بابت شهریه ی کار آموزی او خرج کرده بود و اگر بر میگشت، بلافاصله او را پس می فرستاد. به علاوه ، اگر جای دیگری می رفت، چیزهای غریب بیشتری در انتظارش بود .

با صدای آهسته به قصاب آشنایم گفتم: "وقتی تنها باشم ، سری به شما میزنم". آن گاه با عجله دویدم تا به تانکه و مرتگه برسم. جلوی غرفه ای کمی دورتر ایستاده بودند. قصاب آنها مرد خوش قیافه ای بود که موهای مجعد طلایی و چشمان آبی روشن داشت.

تانکه گفت: "پیتِر، این گریت است. از این به بعد او گوشت خانه را می خرد. تو هم مطابق معمول به حسابمان بگذار."

سعی کردم به چهره اش نگاه کنم ولی چشمانم بی اختیار متوجه پیشبند خون آلودش می شد. قصاب ما همیشه پیشبند تمیزی می پوشید و اگر خونی میشد بلافاصله آن را عوض می کرد. پیتِر چنان نگاهی به من کرد که گویی جوجه ی چاق و چله ای بودم که می خواست کباب کند.

"آهای گریت، امروز چی میل داری؟"

رویم را به تانکه برگرداندم و او هم دستور داد "دو کیلو کباب دنده و نیم کیلو زبان."

پیتِر لبخندی زد و رویش را به مرتگه کرد و گفت: "خوب خانم کوچولو، نظر تو چیه؟ مگه من بهترین زبان را در دلفت نمی فروشم؟"

مرتگه ریز خندید و با کنجاوی به گوشت های تکه شده، دنده ها، زبان ها، پاچه های خوک و سوسیس های عرضه شده ، نگاه کرد. پیتِر در حال وزن کردن زبان اشاره کرد که "گریت ، حالا خودت میبینی که من بهترین گوشت و درست ترین ترازو را در تمام این بازار دارم. هرگز از من شکایتی نخواهی

شنید."نگاه من به پیشبندش خیره ماند و آب دهانم را فرو دادم. زبان ها و دنده ها را در سیدی که در دستم بود، گذاشت. چشمکی زد و حواسش را متوجه مشتری دیگری کرد .

بعد از آن به بازار ماهی فروش ها رفتم که جنب بازار گوشت بود. عروس دریایی هایی بالای سر غرفه ها در پرواز بودند. تانکه مرا به ماهی فروششان معرفی کرد که با ماهی فروش آشنای ما فرق داشت. قرار بود به تناوب یک روز گوشت و یک روز ماهی بگیرم . وقتی بازار را ترک کردیم ، دلم نمی خواست به خانه ی آنها، کاترینا و بچه های روی نیمکت برگردم . دلم برای منزل خودمان تنگ شده بود. دلم میخواست وارد آشپزخانه ی مادرم بشوم و سبد پر از گوشت را جلوی بگذارم. متجاوز از یک ماه بود که گوشت نخورده بودیم.

وقتی برگشتیم، کاترینا روی نیمکت جلوی خانه مشغول شانه کردن موهای کورنلیا بود. توجهی به من نکردند. در تهیه ناهار به تانکه کمک کردم ، سیخ های کباب روی آتش را برگرداندم، میز ناهار خوری را چیدم و نان بریدم. وقتی غذا آماده شد ، دخترها آمدند تو، مرتگه در آشپزخانه به تانکه ملحق شد در حالی که بقیه در تالار بزرگ نشستند. درست در لحظه ای که زبان را در خمره ی گوشت جا می دادم - چیزی نمانده بود که گربه آن را بخورد - از در آمد تو. در آستانه ی در در انتهای راهروی بلند ایستاده بود ، کلاه و شنلش را هنوز به تن داشت. من خشکم زد و او هم مکثی کرد. ضد نور ایستاده بود، در نتیجه نمی توانستم چهره اش را ببینم. نمی فهمیدم که به انتهای راهرو یا به من نگاه می کند. پس از لحظه ای به تالار بزرگ رفت.

تانکه و مرتگه غذا را بردند سر میز در حالی که من در اتاق تصلیب از بچه نگه داری می کردم. وقتی کار تانکه تمام شد آمد پیش من و ما هم همان چیزی را خوردیم که بقیه اعضای خانواده خورده بودند. کباب دنده ، زردک ، نان و لیوانی آبجو. هرچند گوشت پیترا از قصاب ما بهتر نبود اما پس از مدت ها گوشت نخوردن خیلی چسبید. نانشان، نان گندم بود نه از جنس نان ارزان قهوه ای رنگی که ما می خوردیم. آبجویشان هم آبکی نبود.

در طول ناهار برای کمک به اتاق ناهارخوری نفتم، بنابراین ندیدمش. گهگاه صدایش را می شنیدم در گفت و گو با ماریا تینزا. از لحنشان پیدا بود که با هم خوب کنار می آیند .

بعد از ناهار من و تانکه میز را جمع کردیم. بعد کف آشپزخانه و انبار را شستیم. دیوار آشپزخانه و انبار از کاشی سفید بود و اجاق از کاشی سفید و آبی دلفت با نقش های پرنده ، کشتی و سرباز در بخش های مختلف. با دقت آنها را مطالعه کردم، هیچ کدام کار پدرم نبود.

بقیه روز را به اتو کشیدن در رخت شویخانه گذراندم. گهگاه مکث می کردم تا آتش را زنده کنم، چوب بیاورم یا به حیاط خلوت سر بکشم تا قدری خنک شوم. دخترها به تناوب داخل و خارج خانه بازی می کردند. گاهی سری به من میزدند و انگولکی به آتش میکردند، گاهی هم آزاری به تانکه می رساندند که در آشپزخانه چرت میزد و یوهانس کنار پایش می خزید. با من خیلی راحت نبودند. شاید فکر می کردند ممکن است، چکشان بزنم. کورنلیا ابروهایش را برایم درهم کشید و مدت زیادی دور و برم نپلکید ولی مرتگه و لیزبت لباس هایی را که اتو کرده بودم، بردند و در قفسه های تالار بزرگ جا دادند. مادرشان آنجا خوابیده بود.

تانکه برایم توضیح داد "ماه های آخر بارداری معمولا تمام روز را در رختخواب می ماند و دور و برش را بالش می گذارد."

ماریا تینز بعد از غذا به اتاق خودش در طبقه ی بالا رفته بود. هرچند یک بار صدایش را می شنیدم، از راهرو می آمد و وقتی به بالا نگاه کردم، مرا می پایید. حرفی نزد. من هم به اتو کردن ادامه دادم و تظاهر کردم که آنجا نیست. چند لحظه بعد از گوشه ی چشم دیدم که سری تکان داد و رفت. میهمان داشت. صدای دو مرد را که از پله ها بالا می رفتند را شنیدم. بعدا وقتی شنیدم می آیند پایین از پشت در نگاهشان کردم تا رفتند بیرون. مرد همراهش چاق بود و پر سفید بلندی در کلاهش داشت.

وقتی تاریک شد، شمع روشن کردیم و تانکه و من و بچه ها در اتاق تصلیب نان و پنیر و آبجو خوردیم. بقیه در تالار بزرگ زبان خوردند. کوشیدم به گونه ای بنشینم که پشتم به نقاشی مصلوب شدن حضرت عیسی باشد. از خستگی قادر به فکر کردن نبودم. در منزل خودمان هم به همین شدت کار می کردم ولی هرگز به حد کار کردن در خانه ای غریب که همه چیزش تازگی داشت و تنش داشتم با سگرمه های درهم، خسته کننده نبود. به علاوه در خانه ی خودمان با مادرم و آگنس و فرانس می گفتیم و می خندیدیم و اینجا کسی را نداشتم که با من بخندد.

هنوز به زیر زمین که محل خوابم بود نرفته بودم. شمع با خودم بردم ولی خسته تر از آن بودم که دور و برم را جست و جو کنم. فقط تختخواب و بالش و پتو را یافتم. دریچه کف نردبان را باز گذاشتم تا هوای خنک و تازه بیاید. تو داشتم شمع را خاموش میکردم که چشمم به نقاشی پایین تخت افتاد. بلافاصله نشستم و خواب از چشمانم پرید. عکس دیگری از حضرت مسیح بر روی تصلیب بود، از مال بالا کوچک تر بود ولی آزار دهنده به نظر می رسید. حضرت عیسی سرش را از شدت درد به عقب برده بود و چشمان مریم مجدلیه دو دو می زد. با احتیاط به تختم تکیه دادم. قادر نبودم چشمانم را از آن بردارم. نمی

توانستم خوابیدن در اتاقی با آن نقاشی را تصور کنم، خواستم بیاورمش پایین ولی جرات نکردم، سرانجام شمع را خاموش کردم، وسعم نمی رسید، روز اول کارم در این خانه یک شمع حرام کنم، دراز کشیدم و چشمانم به نقطه ای خیره ماند که می دانستم محل نقاشی است.

آن شب با وجود خستگی زیاد، بد خوابیدم، مدام از خواب می پریدم و نقاشی را جست و جو می کردم، هرچند نمی توانستم چیزی روی دیوار ببینم ولی تمام جزئیاتش در ذهنم نقش بسته بود، سرانجام وقتی هوا رو به روشنایی رفت، بار دیگر نقاشی آشکار شد و من مطمئن بودم که حضرت مریم دارد از آن بالا به من نگاه می کند.

نگاهی به من کرد و بعد زشت ترین کار ممکن را انجام داد. اگر قهر کرده بود یا فریاد میزد، می دانستم چگونه از عهده اش برآیم، در عوض زد زیر خنده، دستم را بالا بردم و چکی به صورتش زدم، گونه اش سرخ شد ولی گریه نکرد، به سرعت از پله ها رفت بالا، آلی دیس و لیزبت با چهره ای گرفته از بالا مرا نگاه می کردند، همان لحظه چیزی حس کردم، فکر کردم وضعیت با مادرش هم همین گونه خواهد بود با این تفاوت که نخواهم توانست به او چک بزنم، پارچ ها را پر کردم و از پله ها بردم بالا، کورنلیا ناپدید شده بود و مرتگه هنوز با نوزاد روی نیمکت نشسته بود، یکی از پارچ ها را به آشپزخانه بردم، آتشی درست کردم، کتری را پر کردم و روی آتش گذاشتم، وقتی برگشتم، کورنلیا دوباره برگشته بود بیرون، صورتش هنوز سرخ بود، دخترها مشغول لی لی روی کاشی های سفید و خاکستری بودند، هیچ کدام سر بلند نکرد که به من نگاه کند، پارچی که دم در گذاشته بودم، نبود، به کانال نگاه کردم و دیدم که روی آب شناور است، به دور از دسترس پلکان.

زیر لب گفتم: "آره جانم، تو بلای جانم خواهی بود"، دنبال چوبی گشتم تا پارچ را بگیرم ولی چیزی پیدا نکردم، پارچ اول را پر کردم و بردم داخل، سرم را طوری چرخاندم که دخترها چهره ام را نبینند، پارچ را کنار کتری روی آتش گذاشتم، بار دیگر برگشتم بیرون اما این بار جارویی با خودم بردم، کورنلیا مشغول پرتاب سنگ ریزه به پارچ بود، حتما امیدوار بود آن را غرق کند.

"اگر دست برداری یک چک دیگر هم می خوری."

کورنلیا سنگ دیگری انداخت: "به مادرم شکایتت را می کنم، کلفت ها حق ندارند ما را بزنند."

"دلت می خواهد به مادر بزرگت بگویم چه کار کردی؟"

چشمانش را وحشتی فرا گرفت، سنگی را که در دست داشت انداخت.

قایقی از طرف شهرداری و در امتداد کانال در حرکت بود. قایقران را شناختم ، همان کسی بود که صبح زود دیده بودمش. حالا بار آجرش را خالی کرده بود و قایق سبک تر حرکت میکرد. مرا که دید ، لبخندی زد. سرخ شدم "آقا ممکن است کمکم کنید آن پارچ را بگیرم؟"

"آهان ، حالا که با من کار داری نگاهم می کنی ، نه؟ خوب بد نیست."

کورنلیا با کنجکاوای مرا می پایید. غرورم را فرو دادم "از اینجا دستم به آن نمی رسد ، ممکن است شما ..."

مرد خم شد و پارچ را گرفت ، آبش را خالی کرد و آن را به سوی من گرفت. از پله ها پایین دویدم و آن را از او گرفتم "مرسی. خیلی لطف کردید". پارچ را رها نکرد "فقط همین؟ نمی خواهی مرا ببوسی؟" دستش را دراز کرد و آستینم را گرفت. دستم را به سرعت پس کشیدم و پارچ را از دستش قاپیدم. با آرام ترین لحنی که میتوانستم گفتم: "این دفعه نه". از این جور عشو ها بلد نبودم.

خندید: "از این به بعد هروقت از اینجا رد شوم ، دنبال پارچ آب می گردم ، مگر نه خانم خانم ها؟" چشمکی به کورنلیا زد "پارچ آب و بوسه."

پارویش را برداشت و قایق را دور کرد. از پله ها که بالا آمدم و به خیابان رسیدم، فکر کنم حرکتی پشت پنجره ی میانی طبقه ی اول دیدم، اتفاقی که از آن او بود. نگاه کردم ولی جز بازتاب آسمان در شیشه چیزی ندیدم.

کاترینا وقتی برگشت که مشغول جمع کردن رخت های روی بند بودم. اول صدای جرینگ جرینگ کلید هایش را از راهرو شنیدم. دسته کلید بزرگی بود که درست زیر کمرش آویزان بود و راه که می رفت با حرکت باسنش تکان می خورد. هرچند به نظر من چیز ناراحتی می نمود ولی او با افتخار به خودش می آویخت. بعد صدایش را از آشپزخانه شنیدم که به تانکه و پسری که خرید هایش را برایش حمل کرده بود ، دستوراتی میداد. با هر دو با لحن تندی صحبت می کرد.

من به برداشتن و تا کردن ملافه ها ، دستمال سفره ها ، روبالشی ها ، رومیزی ها ، پیراهن ها، پیشبند ها، یقه ها، دستمال ها و سرپوش ها ادامه دادم. با بی دقتی پهن شده بودند. به همین دلیل پارچه ها، در جاهایی جمع و هنوز نمدار بودند. پیش از پهن شدن هم درست تکانده نشده بودند، لاجرم سراسر چروک بودند. مجبور بودم بیشتر روز را پای اتو بگذرانم تا قابل استفاده شوند.

کاترینا خسته و گرما زده در آستانه ی در ظاهر شد. هرچند آفتاب هنوز چندان بالا نیامده بود. بلوزش با بی نظمی از بالای پیراهن آبییش بیرون زده بود و روپوش خانه ی سبزی که روی آن به تن داشت پر از

چین و چروک بود. موهای بور مجعدش از همیشه فرفری تر بود، به خصوص که سرپوشی هم به سرنداشت که آن را صاف کند. جعدهای مو با شانه ی کوچکی که آن را پشت سرش جمع کرده بود در جدال بود. به نظر می رسید احتیاج دارد لحظه ای با آرامش کنار کانال بنشیند تا منظره ی آب قدری آرام و خنکش کند.

نمی دانستم چگونه با او رفتار کنم ، تجربه ی کلفت بودن نداشتم و خودمان هم هرگز کلفتی نداشتم. در خیابان ما کسی کلفت نداشت. کسی وسعش نمی رسید. رختی را که تا کرده بودم در سبد گذاشتم و سری برایش تکان دادم "روز به خیر ، خانم". اخم هایش را در هم کشید ، متوجه شدم که باید می گذاشتم او سر صحبت را باز کند. باید با او بیشتر احتیاط می کردم.

پرسید: "تانکه خانه را نشانت داده است؟"

"بله خانم."

"پس میدانی باید چه کنی و کارهایت را انجام دهی."

مکثی کرد گویی نمی دانست بعدش چه بگوید و من متوجه شدم که او همان اندازه نمی داند بر من چگونه خانمی کند که من نمی دانستم چگونه خدمتکارش باشم. احتمالاً تانکه را ماریا تینز تعلیم داده بود و علی رغم چیزهایی که کاترینا می گفت، هنوز دستورات او را اجرا می کرد. باید طوری که متوجه نشود کمکش کنم.

با مهربانی گفتم: "تانکه ، گفته است که شما مایلید من علاوه بر رخت شویی برای خرید گوشت و ماهی هم بروم."

چهره ی کاترینا باز شد "آره. وقتی کار رخت شویی ات تمام شد ، تانکه می برد و نشانت میدهد و ار آن به بعد خودت تنها میروی و کارهای دیگری که دارم، انجام میدهی."

"چشم خانم."

صبر کردم، وقتی چیزی نگفت، دستم را دراز کردم و پیراهن مردانه ای را از روی رخت برداشتم. کاترینا به پیراهن خیره شد. تماشا کنیم کرد که آن را تا کردم و بعد اعلام کرد "فردا ، بالا را نشانت خواهم داد ، اتاقی که باید تمیز کنی. صبح زود فردا". و پیش از آنکه بخواهم حرفی بزنم ، ناپدید شد.

صبح که از خواب بیدار شدم کوشیدم به نقاشی نگاه نکنم و در عوض در نور کمرنگی که از پنجره ی انبار به داخل می تابید به ارزیابی خرت و پرت هایی که در زیر زمین بود پرداختم. چیز زیادی برای ارزیابی نبود، چند صندلی با روکش پارچه ای که روی هم تلنبار شده بود، چند صندلی شکسته ی دیگر،

یک آینه و دو نقاشی دیگر که هر دو منظره ی طبیعت بی جان بود و به دیوار تکیه داده شده بود. اگر نقاشی تصلیب مسیح را با یکی از طبیعت های بی جان عوض می کردم، کسی متوجه میشد؟

کورنلیا می شد و به مادرش خبر می داد. نمی دانستم کاترینا یا هر کدام از آنها درباره ی پروتستان بودن من چه فکری می کنند؟ احساس عجیبی بود که فقط خودم از آن آگاه بودم. تا کنون هرگز در اقلیت قرار نگرفته بودم.

پشتم را به نقاشی کردم و از نردبان بالا رفتم. صدای جرینگ جرینگ دسته کید کاترینا از جلو خانه به گوش می رسید. رفتم که پیدایش کنم. کند راه می رفت چنان که گویی هنوز از خواب بیدار نشده باشد. مرا که دید کوشید خودش را جمع و جور کند. مرا به طبقه ی بالا راهنمایی کرد. با کندی از پله ها بالا می رفت و دستش را به نرده ی کنار می گرفت تا وزنش را بالا بکشد. دم در کارگاه نقاشی در میان کلید هایش جست و جو کرد ، بعد در قفل را باز کرد و آن را گشود. اتاق تاریک بود ، کرکره ها بسته بودند. از نوری که لای درز آن ها می تابید فقط می توانستم چیزهای کمی را ببینم. اتاق بوی تمیز و تند روغن برزک می داد که مرا به یاد لباس های پدرم انداخت وقتی که شب ها از کارخانه برمیگشت. بوی چوب و علف تازه چیده شده را داشت.

کاترینا در آستانه ی در ایستاد. جرات نداشتم پیش از او وارد شوم. پس از لحظه ای ناخوشایند ، دستور داد "کرکره ها را باز کن. پنجره ی دست چپ را بار نکن ، فقط وسطی و آخری را. آن هم فقط قسمت پایین پنجره ی وسطی را."

طول اتاق را پیمودم، از کنار سه پایه نقاشی و صندلی کنارش که نزدیک پنجره ی وسطی بود گذشتم و پایین پنجره را گشودم. سپس کرکره ها را باز کردم. تا وقتی کاترینا در آستانه ی در مرا می پایید به نقاشی روی سه پایه نگاه نکردم. میزی به کنار پنجره ی دست راست کشیده شده بود، با صندلی در گوشه ای. پشتی و نشیمن صندلی از چرم بود با طرح هایی از گل های زرد و برگ.

کاترینا یاد آوری کرد "هیچ چیزی را جا به جا نکن. دارد آن ها را نقاشی می کند."

حتی اگر روی پنجه هایم هم بلند می شدم کوتاه تر از آن بودم که دستم به قسمت بالای پنجره و کرکره ها برسد. مجبور بودم روی صندلی بایستم ولی نمی خواستم تا کاترینا آن جاست چنین بکنم. به آن شکل که در آستانه ی در ایستاده بود و منتظر بود اشتباهی بکنم، عصیم می کرد. دنبال راه چاره بودم. نوزاد

نجاتم داد. از پایین پله ها صدای گریه اش به هوا رفت. کاترینا این پا و آن پا شد. معطل کردن من حوصله اش را سر برد و سر انجام رفت تا به یوهانس برسد.

به سرعت بالا رفتم و با احتیاط روی چارچوب چوبی صندلی ایستادم، خم شدم و کرکره ها را گشودم. از پنجره به پایین نگاه کردم و تانکه را دیدم که مشغول ساییدن کاشی های جلوی خانه بود. مرا ندید ولی گربه ای که پشت او روی کاشی های خیس راه می رفت، مکشی کرد و به بالا نگریست. پنجره های پایینی و کرکره ها را باز کردم و از صندلی آمدم پایین. چیزی جلویم حرکت کرد و من سر جابم میخکوب شدم. حرکت باز ایستاد. خودم بودم، انعکاسم در آئینه ای افتاده بود که میان دو پنجره نصب شده بود. هر چند حالت چهره ام مضطرب و گناه کار می نمود اما تابش نور بر روی صورتم براقش کرده بود. با شگفتی به خودم خیره شدم و بعد کنار رفتم.

اکنون که لحظه ای تنها شده بودم، دور و برم را نگاه کردم. فضای چارگوش و بزرگی بود اما نه به بزرگی تالار طبقه ی پایین. حالا که پنجره ها باز شده بودند، روشن و هوادار بود. با دیوار های گچی سفید و کاشی های مرمر سفید و خاکستری در کف آن و کاشی های تیره تری به طرح صلیب در میان آنها. ردیفی از کاشی های ساخت دلفت با طرح الهه ی عشق، پایین دیوار را به کف اتاق پوشانده بود تا گچ دیوار از زمین شویی ما کثیف نشود. آن ها هم کار پدرم نبودند.

هر چند اتاق بزرگی بود ولی مبل و صندلی کمی در آن بود. سه پایه ی نقاشی و صندلی مقابل آن که جلوی پنجره ی وسطی قرار گرفته بود و میزی که مقابل پنجره ی دست راست بود. علاوه بر صندلی ای که بر روی آن ایستادم، صندلی دیگری هم کنار میز بود از چرم ساده با گل میخ های درشت و دو سر شیر حک شده در بالای دو ستون پشت آن. نزدیک دیوار عقبی و پشت سه پایه و صندلی، قفسه کوچکی بود با کتوهای بسته، روی آن چند قلم موی نقاشی و کاردکی با تیغه ای به شکل لوزی با نظم و ترتیب کنار شاسی نقاشی تمیزی قرار داشت. در کنار قفسه میز تحریری بود که روی آن کاغذها و کتاب ها و طرح های چاپی دیده میشد. دو صندلی سر شیر دار دیگر هم در کنار در ورودی گذاشته شده بود. اتاق منظمی بود خالی از خرت و پرت های زندگی روزانه. با بقیه خانه تفاوت داشت. چنان که گویی به کلی در خانه دیگری بود. وقتی در بسته بود از سر و صدای بچه ها، جرینگ جرینگ دسته کلید کاترینا و خش خش جارو، خبری نبود.

جارو ، سطل و پارچه گردگیریم را آوردیم و مشغول نظافت شدم.از گوشه ای شروع کردم که صحنه نقاشی چیده شده بود.جایی که می دانستم نباید چیزی را تکان دهم.روی صندلی زانو زدم تا پنجره ای را که برای باز کردنش کوشیده بودم، گردگیری کنم و نیز پرده ی زردی را که در کنارش آویزان بود.با احتیاط این کار را کردم که مبادا چین هایش به هم بخورد.شیشه ی پنجره ها کثیف بود و احتیاج به آب گرم داشت ولی مطمئن نبودم که دلش می خواهد آنها تمیز بشوند یا نه.باید از کاترینا می پرسیدم.گرد صندلی ها را گرفتم، گل میخ ها و سر شیرها را برق انداختم.میز مدت ها بود که گردگیری نشده بود.کسی اطراف چیزهای روی آن را تمیز کرده بود.یک فرچه پودر نرم، یک گلدان، یک نامه، کاسه ای از سفال سیاه و پارچه ای آبی رنگ که در گوشه ای جمع شده بود و لبه آن از میز آویزان بود.به قول مادرم باید روشی می یافتم تا چیزها را بلند کنم و بعد چنان دقیق سر جایشان بگذارم که گویی تکان نخورده اند.

نامه درست در گوشه میز قرار گرفته بود.اگر شستم را کنار یک لبه ی و آن و انگشت سبابه ام را در کنار لبه ی دیگرش می گذاشتم و بعد انگشت کوچکم را به لبه ی میز تکیه می دادم میتوانستم آن را بلند کنم و گرد زیرش را بگیرم و برش گردانم همان جایی که با دستم علامت گذاشته بودم.انگشتانم را کنار لبه ی نامه قرار دادم، نفسم را حبس کردم و نامه را بلند کردم.گردگیری کردم و با سرعت آن را سر جایش قرار دادم.از میز دور شدم.به نظر می رسید نامه از جایش تکان نخورده است، هرچند که فقط خودش متوجه میشد.به هر حال اگر قرار بود این امتحان من باشد، بهتر بود زروتر سر و ته اش را هم بیاورم.

با دستم از فرچه تا نامه را اندازه گیری کردم ، آنگاه انگشتانم را در نقاط مختلف اطراف آن گذاشتم.بلندش کردم و گردش را گرفتم و آن را سر جایش گذاشتم.بعد فاصله ی آن را با نامه اندازه گرفتم.همین کار را با کاسه ی سفالی انجام دادم.

به این ترتیب بود که نظافت کردم بی آن که به نظر برسد چیزی را از جایش تکان داده ام.هر چیز را با نزدیک ترین شیء کنارش و فاصله ی میان آنها اندازه می گرفتم.چیزهای کوچک روی میز آسان بود، اثاثیه اتاق دشوار تر بود.برای صندلی ها از پاهایم ، زانوانم و گاهی شانه ها و چانه ام استفاده می کردم.

نمی دانستم با پارچه آبی که با بی نظمی روی میز کپه شده بود چه کنم. اگر تکانش می دادم امکان نداشت بتوانم چین و تاهایش را به شکل اول برگردانم. فعلا رهايش کردم ، تا یکی دو روز به امید اینکه متوجه نخواهد شد و تا آن وقع روشی برای نظافتش پیدا می کردم.

بقیه اثاثیه اتاق به چنین دقتی نیاز نداشت. گردگیری کردم. جارو کردم و زمین را شستم. زمین، دیوارها، پنجره ها و اثاثیه ها را به گونه ای که اتاقی به نظافت اساسی نیاز داشت. در طرف مقابل میز و پنجره و انتهای اتاق دری به انباری باز میشد که پر از بوم و نقاشی ، صندلی ، قفسه ، بشقاب ، لگن های ادرار ، جارختی وردیفی کتاب بود. آنجا را هم نظافت کردم و چیزها را مرتب چیدم که به این ترتیب انبار نظم بیشتری پیدا کرد. در تمام این مدت از نظافت اطراف سه پایه پرهیز کرده بودم. نمی دانم علتش چه بود اما بی اختیار از تصور دیدن بومی که روی آن بود هراس داشتم. سر انجام دیگر چیزی برای نظافت کردن باقی نماند. صندلی مقابل سه پایه را گردگیری کردم و سپس مشغول گردگیری سه پایه شدم بی آنکه نگاهی به نقاشی بیندازم. اما وقتی چشمم به ساتن زرد افتاد بر جایم میخکوب ماندم.

غرق تماشای نقاشی بودم که ماریا تینز به حرف در آمد "منظره ی معمولی نیست ، مگر نه؟"

صدای ورودش را نشنیده بودم. داخل اتاق ایستاده بود. پشتش کمی خمیده بود و پیراهن زیبای سیاهی با یقه ی ابریشمی به تن داشت. نمی دانستم چه باید بگویم و دست خودم نبود. بی اختیار دوباره به طرف نقاشی برگشتم. ماریا تینز خندید، آمد کنارم و گفت: "تو تنها کسی نیستی که در مقابل یکی از نقاشی های او از خود بی خود شده است. الحق از عهده ی این یکی هم عالی برآمده. چهره ی همسر وان روی ون است."

نام را شناختم. همان بود که پدرم به عنوان حامی هنر از او یاد کرده بود.

ماریا تینز اضافه کرد "زن خوشگلی نیست ولی او زیبایی می کند. بهای زیادی پیدا میکند."

چون این نخستین اثری بود که از او دیده بودم، لاجرم آن را بهتر از هر نقاشی دیگری که کار کرده بود به خاطر سپردم. حتی آن هایی که که از نخستین مرحله ی زمینه تا پایان جلوی چشمم آفریده شدند.

زنی در مقابل میزی ایستاده بود. به طرف آئینه ای روی دیوار چرخیده بود که در این حالت به صورت نیم رخ بود. شنی از ساتن زرد پر رنگ با لبه ی پوست قاقم به تن داشت و روبان سرخ پنج گوشه که

خیلی مد بود ، به سرش زده بود. نور پنجره ای از طرف چپ به روی چهره اش تابیده بود که او را روشن می کرد و زیر و بم خطوط ظریف پیشانی و دماغش را دنبال می کرد. در حال بستن یک گردن بند مروارید به گردنش بود. بندهای دو طرف را گرفته بود و دستانش در هوا معلق بود. به نظر می رسید متوجه نیست که کسی دارد او را نظاره می کند. پشت سرش روی دیوار سفید روشن ، نقشه ای قدیمی قرار داشت. در پیش زمینه ی تاریک ، همان میزی دیده میشد که رویش نامه ، فرچه و چیزهایی بود که نظافت کرده بودم.

دلم میخواست آن شل خردار و گردن بند مروارید را بر تن کنم. آرزو کردم مردی را که چنین نقاشی کشیده بود را بشناسم. به یاد افتاد ، بیشتر تصویر خود را در آینه تماشا کرده بودم، از خودمم شرمم آمد.

به نظر می رسید ماریا تینز از این که در کنار من به غور در نقاشی پرداخته، راضی است. تماشای آن با صحنه آرایی واقعی در پشت آن غیر عادی می نمود. پس از گردگیری میز، حالا دیگر با تمام اشیاء روی آن آشنا بودم. نامه ی گوشه ی میز، فرچه که همین طور در کنار گلدان قرار داشت، پارچه ی آبی که به دور کاسه ی تیره رنگ پیچیده شده بود. همه چیز همان طور بود که دیده بودم، منتها تمیزتر و ناب تر به نظر می رسید. گویی نظافت مرا به سخره می گرفت.

آن گاه متوجه تفاوتی شدم و نفسم را حبس کردم.

"چی شده دختر؟"

گفتم: "در نقاشی از سر شیرهای بالای پستی صندلی کنار زن اثری نیست."

"نه. حتی یک بار عودی هم روی صندلی بود. تغییرات زیادی در نقاشی هایش می دهد. دقیقا آن چیزی را که می بیند ، نقاشی نمی کند بلکه آن چه را میلش بکشد نقاشی می کند. بگو ببینم دختر، به نظر تو کار این نقاشی تمام است؟"

خیره نگاهش کردم. حتما از این سوال منظور خاصی داشت ولی نمی توانستم تغییرات دیگری را در آن تصور کنم که ممکن بود بهترش کند.

تته پته کنان پرسیدم: "مگر نیست؟"

ماریا تینز خرناسه ای کشید "سه ماه تمام است که دارد روی آن کار می کند. فکر میکنم دو ماه دیگر هم به آن ور رود. چیزها را تغییر میدهد. حالا خواهی دید."

نگاهی به دور و بر افکند "کارت را تمام کرده ای، آره؟ بسیار خوب دختر، راه بیافت برو. برو به کارهای دیگر بر سر. به زودی برمی گردد تا ببیند چه کرده ای."

برای آخرین بار نگاهی به نقاشی کردم اما گویی با مطالعه ی دقیق آن، چیزی محو شد. مثل نگاه کردن به ستاره ای در آسمان شب بود. اگر مستقیم به یکی از آن ها خیره می شدم به سختی می توانستم آن را ببینم ولی اگر از گوشه ی چشم نگاهش می کردم، به نظر روشن تر می آمد.

جارو، سطل و پارچه های گردگیریم را جمع کردم. وقتی اتاق را ترک می کردم ، ماریا تینز همچنان جلوی نقاشی ایستاده بود.

قابلمه را از آب کانال پر کردم و روی آتش گذاشتم و رفتم دنبال تانکه. تو اتاق خواب بچه ها بود و داشت به کورنلیا در لباس پوشیدن کمک می کرد درحالی که مرتگه به آلی دیس کمک می کرد و لیزبت هم خودش به تنهایی لباسش را می پوشید. تانکه چندان سر حال به نظر نمی رسید. وقتی با او صحبت کردم، نگاهی به من انداخت و رویش را برگرداند. به ناچار جلویش ایستادم تا مجبور شود نگاهم کند.

"تانکه می خواهم به بازار ماهی فروش ها بروم. امروز چی لازم داری؟"

بدون آن که نگاهم کند گفت: "به این زودی؟ ما معمولا دیرتر می رویم."

داشت روبان سفیدی را به شکل ستاره ای پنج گوش در موهای کورنلیا می بست.

به سادگی گفتم: "تا آب جوش بیاید ، آزاد هستم. گفتم حالا بروم."

توضیح ندادم که صبح زود آدم جنس بهتری گیرش می آید ، حتی اگر قصاب یا ماهی فروش قول داده باشند که جنس خوبی را برای خانواده کنار بگذارند. خودش باید عقلش می رسید.

"چی لازم داری؟"

"امروز حوصله ماهی ندارم. برو قصابی و یک ران بگیر."

کار تانکه با روبان کورنلیا تمام شد و دخترک مثل برق از کنار من زد بیرون. تانکه رویش را برگرداند و در کشویی را گشود و به دنبال چیزی گشت. لحظه ای پشت پهنش و پیراهن قهوه ای خاکستری شده ای

را که محکم روی آن کشیده شده بود ، را نگاه کردم به من حسودی می کرد.من کارگاه نقاشی را تمیز کرده بودم ، جایی که اجازه ورود به آن را نداشت.جایی که ظاهراً هیچ کس اجازه ورود نداشت به جزء من و ماریا تینز.

درحالی که تانکه سرپوشی را بین انگشتانش صاف می کرد ، گفت:"ارباب یک بار از من نقاشی کرده.مرا در حال ریختن شیر کشید.همه می گفتند بهترین کار او بوده."

گفتم:"خیلی دلم می خواهد ببینمش، هنوز این جاست؟"

"نه بابا ، وان روی ون خریدش."

لحظه ای فکر کردم و گفتم:"پس یکی از متمول ترین مردان دلفت هرروز از نگاه کردن به تو لذت می برد."

لبخند زد و چهره ی آبله رویش پهن تر شد.همان چند کلمه ی درست در یک لحظه، خلقش را شیرین کرد.وظیفه من بود که کلمات درست را دریابم.پیش از اینکه بار دیگر خلقش تنگ شود، عازم رفتن شدم.

مرتگه پرسید:"ممکن است من هم همراهت بیایم؟"

لیزبت هم افزود"من هم همین طور"

با قاطعیت گفتم:"امروز نه، بروید چیزی بخورید و به تانکه کمک کنید."

دلم نمی خواست عادت کنند همیشه همراهم بیایند.از آن به عنوان پاداشی برای رفتار خوبشان با خودم استفاده می کردم.درعین حال دلم نمی خواست در کوچه و بازار آشنا به تنهایی قدم بزنم و مایل نبودم دو دختر کوچک مدام کنارم حرف بزنند و موقعیت جدیدم را به خاطرم بیاورند.

وقتی به میدان قدم گذاشتم و پاپتیست کورنر را پشت سر گذاشتم ، نفسم عمیقی کشیدم.انگار که در تمام مدتی که با این خانواده بودم نفسم در سینه حبس شده بود.

پیش از رفتن به سراغ پیتر قصاب ، کنار غرفه ی قصابی آشنایمان ایستادم که به محض دیدنم ، لبخندی بر لب آورد"بالاخره تصمیم گرفتی سلامی بکنی.دیروز خیلی دماغت را برای امثال ما بالا گرفته بودی."

شروع کردم به توضیح دادن درباره ی موقعیت جدیدم ولی حرفم را قطع کرد و گفت:"البته می فهمم.همه می دانند و درباره اش حرف می زنند.دختر جان سفالگر در خانه ی ورمر نقاش مشغول کار

شده و من دیدم که درست بعد از یک روز چنان افاده اش زیاد شده که با دوستان قدیمی هم، خوش و بش نمی کند."

"کلفت شدن که افاده ندارد. پدرم شرمنده است."

"پدرت بد شانسی آورد. هیچ کس او را سرزنش نمی کند. تو هم نباید شرمسار باشی عزیزم به جزء اینکه دیگر گوشتت را از من نمی خری."

"متاسفانه حق انتخاب ندارم. این تصمیم خانم من است."

"که این طور، پس گوشت خریدن از پیتر ربطی به پسر خوش قیافه اش ندارد؟"

اخم هایم تو هم رفت "من پسرش را ندیده ام."

قصاب خنده ای کرد "خواهی دید. حالا راه بیفت برو. دفعی بعد که مادرت را دیدی، بگو بیاید سری به من بزنند. می خواهم چیزی برایش کنار بگذارم."

تشکر کردم و به سراغ غرفه ی پیتر رفتم. به نظر از دیدن من متعجب می آمد "هنوز چیزی نشده برگشتی؟ زبان هایی که دادم به قدری خوشمزه بود که دوباره برای بقیه اش آمدی؟"

"لطفا امروز به من یک ران گوسفند بدهید."

"بگو ببینم گریت، آن چیزی که دادم بهترین زبانی نبود که تا به حال خورده بودی؟"

نخواستیم در تعریف از خودش کمکش کنم "ارباب و خانم آن را خوردند و حرفی نزدند."

از پشت سر پیتر، مرد جوانی رویش را برگرداند. پشت میز انتهای غرفه مشغول تکه کردن گوشت گوساله ای بود. باید پسرش می بود چون با وجودی که از پیتر بلند تر بود همان چشمان آبی روشن را داشت. موهای بورش بلند و مجعد و پرپشت بود که گرد چهره اش اوخته شده بود که مرا یاد زردآلو می انداخت. فقط پیشبند خونی اش به چشم ناخوشایند بود. چشمانش شبیه پروانه ای که روی گلی بشیند، روی صورتم نشست و نتوانستم جلوی سرخ شدن چهره ام را بگیرم. چشمانم را هم چنان به پدرش خیره دوختم و تقاضایم را دوباره تکرار کردم. پیتر میان گوشت ها جست و جو کرد و ران گوسفندی را بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت. دو جفت چشم مراقبت من بودند.

اطراف ران به خاکستری میزد. آن را بو کردم و با بی تفاوتی گفتم: "این گوشت تازه نیست. خانم از این که شما انتظار دارید خانواده چنین گوشتی را بخورند چندان راضی نخواهد بود."

لحنت تندتر از آنی بود که قصد کرده بودم. شاید هم لازم بود این چنین تلخ باشد.

پدر و پسر نگاهی به من کردند. چشمانم را در چشمان پدر دوختم و سعی کردم پسر را نادیده بگیرم. سر انجام پیترو پدر گفت: "پیترو، آن رانی را که در گاری کنار گذاشته ام، بیاور."

"پیترو پسر گفت: "آخر آن ران را برای....."، بعد مکثی کرد و ناپدید شد. با ران دیگری برگشت که من بلافاصله متوجه شدم از جنس بهتری است.

سری تکان دادم "حالا بهتر شد."

پیترو پسر گوشت را در بسته ای پیچید و در سبدم گذاشت. تشکر کردم. رویم را که برگرداندم که بروم از گوشه ی چشم نگاهی را که بین پدر و پسر رد و بدل شد را دیدم. همان لحظه مفهوم آن نگاه را درک کردم و این که عاقبتش برای من چه خواهد بود.

وقتی برگشتم، کاترینا روی نیمکت نشسته بود و به یوهانس شیر می داد.

گوشت را که نشانش دادم سرش را تکانی داد. داشتم داخل میشدم که با صدای ملایمی گفت: "شوهرم کارگاه را بازرسی کرده و گفته نظافت باب میلش بوده." نگاهم نکرد.

"ممنونم خانم."

وارد خانه شدم و به تابلوی طبیعت بی جانی از میوه و خرچنگ نگاه کردم و با خودم گفتم پس ماندنی هستم.

بقیه روز مانند روز اول گذشت و مثل روزهای بعدی که به دنبال آمد. وقتی کارگاه را تمیز می کردم، از خرید ماهی یا گوشت بر میگشتم، به رخت شویی می پرداختم. یک روز صرف تقسیم بندی، خیساندن و لکه گیری میشد و روز بعد شستن، آب کشیدن، جوشاندن و فشردن آنها، پیش از آویختنشان بر روی بند تا در آفتاب ظهر خشک و سفید شوند و روز دیگر آنها را اتو، رفو و تا می کردم.

نزدیک ظهر همیشه لحظاتی به تانکه برای تهیه غذای ظهر کمک می کردم. بعد ظرف ها را می شستیم و جا به جا می کردیم. آن گاه قدری وقت آزاد داشتم که استراحتی بکنم یا روی نیمکت بیرون بنشینم و خیاطی کنم و یا به حیاط خلوت بروم. بعد از آن به ادامه ی کارهای صبحم می پرداختم و سپس به تانکه در فراهم کردن شام کمک می کردم. آخرین کاری که انجام می دادیم شستن کف خانه بود تا برای روز بعد تمیز باشد.

شب ها با پیشبندی که روز بسته بودم، روی نقاشی تصلیب را که پایین تختم آویزان بود، می پوشاندم. چرا که در این صورت بهتر می خوابیدم. روز بعد پیشبند را به رخت شستنی ها اضافه می کردم.

روز دوم ، وقتی کاترینا داشت قفل در کارگاه را باز می کرد، پرسیدم "آیا می خواهد پنجره ها را تمیز کنم یا نه؟"

به تندی گفت: "چرا نکنی؟ لزومی ندارد در مورد این چیزهای بی اهمیت از من اجازه بگیری." توضیح دادم "علتش نوری است که به درون می تابد. آخر می دانید اگر تمیزشان کنم ممکن است حالت نقاشی عوض شود."

نمیدانست. نمی خواست یا نمی بایست وارد اتاق می شد تا به نقاشی نگاه کند. به نظر میرسید هرگز وارد کارگاه نمی شود. وقتی که تانکه خلش خوب بود، باید از او علت را جویا میشدم. کاترینا رفت پایین تا از او بپرسد و از پایین داد زد که به پنجره ها کاری نداشته باشم.

وقتی کارگاه را تمیز کردم ، چیزی ندیدم مبنی بر این که اصلا در آن اتاق حضور وجود داشته. هیچ چیز از جایش تکان نخورده بود، شستی نقاشی تمیز بود، نقاشی به نظر متفاوت تر نمی آمد ولی حس کردم آنجا بوده.

دو روز اولی که در اوده لانگن دیک بودم چیز زیادی از او ندیدم.

گاهی صدایش را روی پله ها می شنیدم یا از راهرو که سر به سر بچه ها می گذاشت یا زمانی که با ملایمت با کاترینا حرف میزد. شنیدن صدایش برایم حالت آن را داشت که در کنار کانال قدم می زنم در حالی که از قدهایم مطمئن نیستم. نمی دانستم در خانه ی خودش با من چگونه رفتار خواهد کرد. آیا به سبزیجاتی که در آشپزخانه خرد می کردم، توجه می کرد یا نه. تاکنون هیچ آقایی تا این اندازه به من توجه نکرده بود.

روز سوم در خانه آنها ، سینه به سینه ی او قرار گرفتم. درست پیش از شام رفته بودم بشقابی را که لیزبت روی نیمکت بیرون جا گذاشته بود، بیاورم تو که به او بر خورد کردم. آلی دیس بغلش بود و داشت از راهرو می آمد. عقب کشیدم. آلی دیس و او ، هردو با چشمان خاکستری نگاهم کردند. لبخند زد و نزد نگاه کردن به چشمانش سخت بود. به زنی فکر کردم که در نقاشی طبقه ی بالا به خودش نگاه می کند. شل ساتن بر تن دارد و مروارید به گردنش می بندد. برای او نگاه کردن به یک آقای محترم دشوار نبود. سر انجام وقتی موفق شدم چشمانم را بلند کنم، دیگر به من نمی نگریست .

روز بعد خود آن زن را دیدم. در بازگشتم از قصابی یک خانم و آقا جلویم در اوده لانگن دیک حرکت می کردند. جلوی در خانه آقا برگشت و به خانم تعظیمی کرد و به راهش ادامه داد. پر سفید بلندی در کلاهش بود. باید همان میهمانی می بود که چند روز پیش هم آمده بود. در نگاه سریعی که به نیم رخش

کردم دیدم که سیل دارد. صورت چاقی داشت که به هیکش می آمد. بیهوشی زد چنان که گویی قصد دارد تعارف دروغین بکند. زن پیش از آنکه چهره اش را بینم وارد خانه شد ولی روبان قرمز پنج شاخه ای را که به موهایش زده بود، دیدم. عقب کشیدم و کنار در تامل کردم تا این که صدای پایش را که از پله ها بالا می رفت شنیدم.

بعدا وقتی داشتم رخت های اتو شده را در قفسه ی تالار بزرگ جا میدادم، شنیدم که از پله ها پایین آمد. وقتی وارد شد سرچایم ایستادم. شل زرد را روی دستانش حمل می کرد. روبان هنوز در موهایش بود.

گفت: "کاترینا اینجا است؟"

"خانم، ایشان به همراه مادرشان برای انجام کارهای خانوادگی به شهرداری رفته اند."

"که این طور بسیار خوب، مهم نیست. روز دیگر می بینمش. این را برایش می گذارم اینجا." شل را تا کرد و گذاشت روی تخت و گردنبند مروارید را روی آن انداخت.

"بله خانم."

نمی توانستم نگاهم را از او برگیرم. احساس می کردم می بینمش و در عین حال نمی بینمش. حالت عحیی بود. همان طور که ماریا تینز گفته بود به زیبایی لحظه ای که در نقاشی نور روی صورتش تابیده بود، نبود. با وجود این زیبا بود. چه بسا فقط به این دلیل که او را همان طور که در نقاشی بود به یاد می آوردم. با نگاهی مشکوک به من خیره شده بود گویی چون با حالت آشنایی نگاهش می کردم، باید مرا می شناخت.

موفق شدم نگاهم را به زیر افکنم "به اطلاعشان می رسانم که شما تشریف آوردید."

سری تکان داد ولی راحت نبود. به گردن بند مرواریدی که روی شل بود، نگاهی کرد "فکر کنم بهتر است این را بالا در کارگاه پیش خودش بگذارم."

گردنبند را برداشت. به من نگاهی نکرد ولی می دانستم که فکر می کند نمی شود به کلفت ها در مقابل اشیاء گران بها اعتماد کرد. بعد از این که رفت، چهره اش همچون بوی عطر ادامه پیدا کرد.

روز شنبه کاترینا و ماریا تینز، تانکه و مرتگه را با خودشان به سبزه میدان بردند که تره بار و مواد خوراکی و چیزهای ضروری دیگر برای مصرف یک هفته خریداری کنند. دلم لک زده بود که همراهشان بروم به امید این که مادر و خواهرم را بینم ولی به من گفته شده بود که در خانه با دخترهای کوچک

تر و نوزاد بمانم. سخت بود که جلویشان را بگیرم که به سوی بازار ندوند. می توانستم خودم آنها را به همراه ببرم ولی جرات تنها گذاشتن خانه را نداشتم. در عوض به تماشای قایق ها نشستیم که در امتداد کانال بالا و پایین می رفتند. در راه رفتن پر از جنس از کلم و خوک گرفته تا آرد ، چوب ، گل ، توت فرنگی و نعل اسب و در بازگشت خالی بودند و قایقران ها یا پول می شمردند یا مشروب می نوشیدند. من به دخترها بازی هایی که با فرانس و آگنس بازی می کردیم یاد دادم و آنها هم بازی هایی را که از خودشان اختراع کرده بودند ، به من آموختند. حباب صابون به هوا فرستادند، با عروسک هایشان بازی کردند و در حالی که من یوهانس را بغل کرده و روی نیمکت نشسته بودم ، حلقه های بازیشان را این طرف و آن طرف می سرانددند.

به نظر می آمد کورنلیا چکی را که خورده ، فراموش کرده. شنگول و مهربان بود. در کارهای یوهانس به من کمک می کرد و از دستوراتم اطاعت می کرد. وقتی می خواست از خمره ای که همسایه ها در خیابان رها کرده بودند بالا رود ، پرسید: "ممکن است به من کمک کنی؟". چشمان قهوه ایش گشاده و معصوم می نمود. حس می کردم دارم به مهربانی اش جلب می شوم اما می دانستم نباید به او اعتماد کنم. می توانست از همه ی خواهرانش جذاب تر باشد و در عین حال متلون تر از همه. هم زمان هم بهترین و هم بدترین.

در حال دسته بندی مجموعه ای از صدف های رنگی بودند و آنها را بر حسب رنگ هایشان جدا می کردند که از خانه آمد بیرون. بچه را در بغلم فشردم به طوری که دنده هایش را بین دستانم حس کردم. فریادش به هوا رفت و من از شرم سرم را دم گوشش پنهان کردم.

کورنلیا از جایش پرید و دستش را گرفت "پاپا ، من هم با تو می آیم."

قادر نبودم که چهره اش را ببینم. لبه ی گرد کلاهش چهره اش را پنهان کرده بود. لیزیت و آلی دیس هم صدف را رها کردند و هر دو هم زمان گفتند: "من هم می خواهم بیایم" و دست دیگرش را گرفتند. سرش را تکان داد و در آن لحظه توانستم حالت سرخوش صورتش را ببینم.

"امروز نه. دارم می روم داروخانه."

کورنلیا در حالی که هنوز دست او را در دست داشت ، پرسید: "پاپا می خواهی رنگ و وسایل نقاشی بخری؟"

"و چیز های دیگر."

یوهانس زد زیر گریه و او نگاهش را به طرف من برگرداند. بچه را تکان تکان دادم. دست و پایم را گم کرده بودم ، انگار می خواست چیزی بگوید ولی در عوض خودش را از دست دخترها خلاص کرد و در خیابان اوده لانگن دیک قدم گذاشت. از زمانی که درباره ی رنگ و شکل سبزیجات ، گفت و گو کرده بودیم تا کنون یک کلمه هم با من حرف نزده بود.

روز یک شنبه از هیجان رفتن به خانه صبح سحر بیدار شدم. باید منتظر کاترینا می شدم تا قفل در ورودی خانه را باز کند ولی وقتی صدای چرخیدن کلید را شنیدم و بیرن آمدم ، ماریا تینز را با دسته کلید دیدم. در حالی که ایستاده بود تا در را برایم باز کند ، گفت: "دخترم امروز خسته است ، ممکن است بخواهد چند روزی استراحت کند. می توانی بدون حضور او به کارت ادامه بدهی؟"

"البته خانم. ببخشید اجازه دارم اگر سوالی داشتم ، مزاحم شما بشوم؟"

ماریا تینز پوزخندی زد "دختر بلایی هستی. خوب می دانی مجیز چه کسی را بگویی که امورات بگذرد. اشکالی ندارد ، به کمی هوشمندی در این خانه نیاز داریم."

چند سکه در دستم گذاشت ، حقوق چند روزی بود که کار کرده بودم.

"خوب ، راه بیافت برو و همه چیز را درباره ی ما برای مادرت تعریف کن. غیر از این است؟"

قبل از اینکه بتواند متلک دیگری بارم کند از در زدم بیرون. از سبزه میدان عبور کردم. از کنار کسایی که برای مراسم مذهبی ، صبح زود عازم کلیسای نو بودند ، گذشتم. با عجله از کنار کانال ها و خیابان هایی که مرا به خانه می رساند ، عبور کردم. وارد خیابان خودمان که شدم ، فکر کردم به همین زودی و ظرف کمتر از یک هفته چقدر تغییر کرده است. نور روشن تر و پخته تر به نظرم می رسید و کانال به چشمانم عریض تر می آمد. درخت های چنار کنار کانال کاملاً بی حرکت بودند ، درست مانند قراول هایی که انتظار مرا می کشند.

آگنس روی نیمکت جلوی خانه نشسته بود. وقتی چشمش به من افتاد سرش را کرد توی خانه و فریاد زد "آمد. آمد." بعد به طرفم دوید و دستم را گرفت.

بی آنکه حتی سلام بکند ، پرسید "چطور است؟ مهربان هستند؟ کارت سخت است؟ دختر هم دارند؟ خانه شان خیلی اعیانی است؟ تو کجا می خوابی؟ توی بشقاب های چینی غذا می خوری؟"

خندیدم و جواب هیچ یک از پرسش هایش را ندادم تا این که مادرم را در آغوش کشیدم و با پدرم خوش و بش کردم. وقتی چند سکه ای را که در دستم می فشردم به مادرم دادم ، احساس غرور کردم. هرچند مبلغش کم بود. به هر حال علت کار کردنم همین بود. پدرم آمد و بیرون تا کنار ما بشیند و او هم ماجرای زندگی جدیدم را بشنود. دستش را گرفتم و به نیمکت جلوی در راهنمایی اش کردم. روی نیمکت که نشست ، کف دست هایم را لمس کرد.

گفت: "دست هایت ترک خورده است. زبر و خشن شده اند. علائم کار سخت اثر خود را آشکار کرده است."

با سبک بالی گفتم: "نگران نباشید. وقتی رفتم پیش آنها ، کوهی از رخت چرک منتظرم بود چون کسی را نداشتند که کمکشان کند. به زودی کارم آسان تر خواهد شد."

مادرم دست هایم را بررسی کرد و گفت: "کمی برگ پنیرک برایت توی روغن می خیسانم. دست هایت را نرم می کند. من و آگنس می رویم از خارج شهر برایت می چینیم."

آگنس فریاد زد "خوب تعریف کن. از آنها برایمان بگو."

برایشان گفتم. فقط به نکاتی اشاره نکردم از قبیل اینکه چقدر شب ها خسته می شدم ، صحنه ی تصلیبی که پایین تختم آویزان بود، این که چطور به کورنلیا چک زده بودم و این که مرتگه و آگنس همسن بودند. به غیر از این ها، همه چیز را برایشان تعریف کردم.

پیام قصابمان را به مادرم دادم.

گفت: "لطف دارد ولی خودش می داند که ما پول خرید گوشت نداریم و صدقه هم نمی پذیریم."

توضیح دادم "منظور او صدقه دادن نبود. فکر میکنم قصدش دوستانه بود."

حرفی نزد ولی می دانستم که سراغ قصابمان نخواهد رفت. وقتی از قصاب جدید برایش گفتم ، پیترو پدر و پسر، ابروهایش را بالا کشید ولی چیزی نگفت.

بعد از آن برای انجام مراسم مذهبی ، عازم کلیسای خودمان شدیم که با چهره های آشنا و کلمات آشنا تر احاطه شدم. با نشستن میان مادرم و آگنس تنش پشتم از میان رفت و بعد از یک هفته نقاب به صورت داشتن عضلات چهره ام نرم شد. حس کردم ممکن است بزنم زیر گریه.

وقتی به خانه برگشتیم ، مادرم و آگنس اجازه ندادند در تهیه و پختن ناهار به آنها کمک کنم. با پدرم روی نیمکت بیرون در آفتاب نشستیم. رویش را به طرف گرمای آفتاب گرفته بود و در تمام مدتی که با هم حرف می زدیم ، سرش را همین طور یک وری نگه داشت.

گفت: "گریت از ارباب جدیدت برایم بگو. تا حالا یک کلمه هم درباره اش نگفتی."

توانستم عین حقیقت را بگویم: "زیاد ندیدمش. یا در کارگاهش است که کسی در این صورت نباید مزاحمش شود یا می رود بیرون."

"فکر می کنم مشغول رتق و فتق کارهای اتحادیه است ولی تو که کارگاهش را دیده ای. خودت از نظافت آنجا و اندازه گیری ها گفتی ولی حرفی از نقاشی هایی که کشیده نزدی. کمی از آنها برایم تعریف کن."

"فکر نمی کنم بتوانم طوری شرح بدهم که بتوانید مجسم کنید."

"سعی کن. این روزها چیزی برای فکر کردن ندارم جزء خاطرات. تجسم نقاشی یک استاد به من لذت می دهد حتی اگر ذهنم قادر به تجسم دقیق آن نباشد."

بنابراین کوشیدم زنی که گردن بند مروارید را به گردنش می بست ، دست های معلقش در فضا ، نگاه ثابتش به چهره اش در آینه ، نور تابیده از پنجره که صورت و شغل زردش را روشن کرده بود ، پیش زمینه تاریک نقاشی که او را از ما جدا می کرد را تشریح کنم.

پدرم با دقت گوش میداد ولی چهره اش روشن نشد تا این که گفتم: "نور تابیده بر دیوار پهلوی چنان گرم است که تنها نگاه کردن به آن ، احساس گرمایی را دارد که شما اکنون از تابش آفتاب بر روی صورتتان حس می کنید."

سری تکان داد و لبخند زد ، شادمان از اینکه سر انجام متوجه شده بود. پس از چند لحظه گفت: "این ، آن چیزی است که از زندگی جدیدت بیشتر خوشت می آید. رفتن به کارگاه"

با خودم فکر کردم ، تنها چیز است ولی حرفی نزدم.

وقتی ناهار خوردیم ، کوشش کردیم غذایمان را با آن چه در خانه ی پاپتیسست کورنر می خوردم ، مقایسه نکنم ولی هنوز مدتی نگذشته به خوردن گوشت و نان عادت کرده بودم. هرچند مادرم از تانکه آشپز بهتری بود ولی نان جوی مان خشک بود ، سوپ بی مزه بود و بی کمترین چربی که به آن طعمی بدهد. اتاقمان هم متفاوت بود. از کاشی های مرمر ، پرده های ضخیم ابریشمی و صندلی های دست ساز چرمی ، خبری نبود. همه چیز ساده و تمیز بود. بدون کمترین تزئین. این جا را دوست داشتم چون آن را می شناختم ولی حالا می فهمیدم که چقدر بی رنگ و ملال آور است.

در پایان روز جدایی از پدر و مادرم سخت بود. سخت تر از بار اولی که از آنها جدا شدم. چون این بار می دانستم به کجا بر میگردم. آگنس تا سبزه میدان همراهیم کرد. وقتی تنها شدیم از او پرسیدم حالش چگونه است؟

"تنه‌ایم" برای دختری ده ساله کلام محزونی بود. تمام روز شاد و شنگول بود ولی حالا ساکت شده بود.
"هر یک شنبه می‌آیم. شاید هم وقتی برای خرید گوشت و ماهی می‌روم، بتوانم سر کوتاهی هم وسط هفته به تو بزنم."

روحیه اش کمی بهتر شد و گفت: "یا من می‌آیم که تو را وقت خرید ببینم."
موفق شدیم چند بار همدیگر را در محل قصابی‌ها ببینیم. همیشه از دیدنش خوشحال میشدم البته تا زمانی که تنها بودم.

به تدریج جای خود را در خانه‌ی خیابان اوده لانگن دیک باز کردم. کاترینا، تانکه و کورنلیا گهگاه مزاحمت‌هایی داشتند ولی معمولا مرا به حال خودم می‌گذاشتند تا کارم را بکنم. چه بسا نفوذ ماریا تینز بود. به دلایل خاص خودش به این نتیجه رسیده بود که من زائده‌ی مفیدی هستم و دیگران حتی بچه‌ها روش او را دنبال می‌کردند.

شاید احساس کرده بود حالا که من رخت شویی را بر عهده گرفته‌ام رخت‌ها تمیزتر و سفیدتر اند یا گوشتی که را که انتخاب می‌کردم، لطیف‌تر بود. یا (او) داشتن کارگاهی تمیزتر خوشحال‌تر بود. دو مورد اول قطعاً واقعیت داشت اما مورد سوم را نمی‌دانستم.

مراقب بودم که هیچ‌گونه تعریفی از نظافت خانه را به خود نگیرم. دلم نمی‌خواست برای خودم دشمن بتراشم. اگر ماریا تینز از گوشت خوشش می‌آمد، یاد آور می‌شدم که پختن تانکه آنرا خوشمزه کرده است. اگر مرتکه می‌گفت که پیشبندش از قبل سفیدتر شده، می‌گفتم علتش آفتاب تابستان است که در این زمان داغ‌تر است.

تا جایی که می‌توانستم از کاترینا دوری می‌کردم. از لحظه‌ای که مرا در آشپزخانه‌ی مادرم در حال خرد کردن سبزیجات دیده بود، روشن بود که از من خوشش نمی‌آمد. بارداریش هم به بهبود حالش کمکی نمی‌کرد که هیچ، بدقواره و سنگینش هم کرده بود و هیچ شباهتی به بانوی با وقار خانه که در تصویرش بود، نداشت. به ویژه که تابستان داغی هم بود و بچه در شکمش بیش از حد تکان می‌خورد. هر بار که راه می‌رفت، لگد می‌زد یا خودش چنین می‌گفت. هر چه شکمش بزرگ‌تر میشد، حرکتش دشوارتر و قیافه اش دردناک‌تر می‌نمود. رفته رفته کمتر از رختخواب بیرون می‌آمد که در این صورت ماریا تینز دسته کلید را در اختیار می‌گرفت و صبح‌ها در کارگاه را برایم باز می‌کرد. من و تانکه

بیشتر و بیشتر کارهای ماترینا را انجام می دادیم مثل مراقبت از دخترها ، خرید خانه ، تعویض نوزاد و از این قبیل کارها.

یکی از روزها که تانکه خلش شیرین بود ، از او پرسیدم چرا کلفت بیشتری نمی آوردند تا کارها آسان تر شود.

"با خانه ای به این بزرگی و دارایی خانم و ارباب ، نمی توانند کلفت یا آشپز دیگری استخدام کنند؟"

تانکه خرناسی کشید "چی؟ حقوق تو را هم به زور می پردازند."

حیرت کردم پولی که به من میدادند به قدری اندک بود که اگر می خواستم چیزی شبیه شل ساتن زردی که کاترینا با بی توجهی در قفسه اش انداخته بود بخرم ، مجبور بودم سال های سال کار کنم. به نظر نمی رسید از نظر مالی دستشان تنگ باشد.

تانکه افزود "البته وقتی بچه به دنیا بیاید ، دایه ای پیدا می کنند که چند ماهی از او مراقبت کند."

از لحنش پیدا بود که اصلا از این وضعیت راضی نیست.

"برای چی؟"

"تا به بچه شیر بدهد."

با حماقت تمام پرسیدم "مگر خود خانم به بچه شیر نمی دهد؟"

"اگر می خواست خودش شیر بدهد که نمی توانست این همه بچه پشت هم بزاید. می دانی ، اگر به بچه

شیر بدهی مانع حاملگی می شود."

در مورد این قبیل مسائل بی اطلاع بودم.

"اوه! مگر باز هم بچه می خواهد؟"

تانکه پوزخندی زد "گاهی فکر می کنم چون نمی تواند خانه را به تعدادی که مایل است از کلفت پر کند

، قصد دارد آن را از بچه پر کند."

بعد صدایش را آهسته کرد و افزود: "آخر می دانی ، ارباب به اندازه کافی نقاشی نمی کشد که هزینه ی کلفت ها را تامین کند.معمولا سالی سه تا نقاشی بیشتر نمی کشد.گاهی هم فقط دو تا.با این درآمد که پولدار نمی شوی."

"نمی تواند سریع تر کار کند؟"

وقتی این حرف را می زدم خودم هم می دانستم که نمی تواند.همیشه با سرعت خودش کار می کرد.

"خانم بزرگ و خانم کوچک ، گاهی سر این مساله اختلاف پیدا می کنند.خانم کوچک می خواهد که او نقاشی های بیشتر بکشد و خانم بزرگ می گوید سرعت زیاد کیفیت کار او را پایین می آورد."

گفتم: "ماریا تینز خیلی عاقل است."

می دانستم می توانم نظریاتم را جلوی تانکه بر زبان آورم مشروط بر اینکه به گونه ای از ماریا تینز تعریف کنم.تانکه به شدت به خانمش وفادار بود ولی حوصله ی کاترینا را نداشت.وقتی سرحال بود به من یاد می داد چگونه با او رفتار کنم.

"به حرف هایش توجه نکن.وقتی دستور می دهد گوش کن ولی کار خودت را انجام بده.یا آن طور که ماریا تینز می گوید بکن.کاترینا هرگز مراقبت نمی کند.اصلا متوجه نمی شود.فقط به ما دستور می دهد چون فکر می کند باید دستور بدهد ولی ما می دانیم که رئیس واقعی کیست ، او هم خودش می داند ."

هرچند تانکه اغلب مواقع با من بد رفتاری می کرد ولی فهمیده بودم که نباید آن را جدی بگیرم.چون زیاد طول نمی کشید.اصولا حالت هایش افراط و تفریط بود.چه بسا علتش این بود که سالها بین کاترینا و ماریا تینز گیر کرده بود.هرچند به من پیشنهاد می کرد که به دستورات کاترینا توجه نکنم ولی خودش چنین نمی کرد.حرف های تند کاترینا خلقتش را تنگ می کرد و ماریا تینز در عین منصف بودن ، هیچ وقت از تانکه در مقابل کاترینا دفاع نمی کرد.هرگز نشنیدم که ماریا تینز دخترش را سرزنش کند.هرچند که کاترینا در مواردی به آن نیاز داشت.

از طرف دیگر مسئله خانه داری تانکه مطرح بود.چه بسا وفاداریش جبران شلختگی هایش را می کرد.گوشه هایی که پر گرد و خاک بود ، گوشتی که بیرونش می سوخت و درونش خام بود ، قابلمه هایی که درست ساییده نمی شدند.فکرش را هم نمی کردم که زمانی که کارگاهش را تمیز می کرد چه بلایی

بر سر آن می آورد. با وجود آنکه ماریا تینز به ندرت به تانکه پرخاش می کرد ، هر دو می دانستند که باید بکند. همین امر سبب شده بود که تانکه بلا تکلیف باشد و در دفاع از خودش درنگ نکند. برای من روشن بود که علی رغم روش های زیرکانه ماریا تینز ، اصولا با کسانی که به او نزدیک بودند ، خوش اخلاق بود. داوری اش به شدتی که به نظر می رسید نبود.

از چهار دختر ، کورنلیا همان گونه که روز اول نشان داده بود غیر قابل پیش بینی بود. لیزبت و آلی دیس هر دو خوب بودند. آرام و حرف گوش کن و مرتگه به سنی رسیده بود که در کارهای خانه کمک کند و همین او را متعادل کرده بود. هرچند گهگاه عصبانی میشد و مانند مادرش سر من فریاد می کشید. کورنلیا داد نمی کشید ولی قابل کنترل نبود. تهدید به خشم مادر بزرگش هم که روز اول به کار برده بودم ، همیشه کارگر نبود. یک لحظه سرکش و بازیگوش بود و لحظه ی بعد عکس آن. مانند گربه ی آرامی که مشغول خرخر است و دستی که او را نوازش می کند می گزد. هرچند خواهرانش را دوست داشت ولی گاه چنان آنان را نیشگون می گرفت که فریادشان به هوا بلند و اشکشان جاری میشد. نگران کورنلیا بودم و آن طور که دخترهای دیگر را دوست داشتم به او علاقه نداشتم .

وقتی مشغول نظافت کارگاه بودم از همه ی آنها فرار می کردم. ماریا تینز قفل در را برایم باز می کرد و گاه چند لحظه درنگ می کرد تا نقاشی را بررسی کند درست مثل بچه ی بیماری که به پرستاری نیاز داشت. ولی وقتی که می رفت اتاق در قرق من بود. دور و برم را نگاه می کردم تا ببینم چیزی تغییر کرده یا نه. در نخستین وهله به نظر میرسید همه چیز همان طور است که بود مثل هر روز پس از آنکه چشمانم با جزئیات آشنا شد ، متوجه چیزهای کوچکی شدم. جا به جایی قلم موها روی قفسه، نیمه باز ماندن یکی از کشوهای قفسه، باقی ماندن کاردک روی لبه ی سه پایه، قدری پس و پیش شدن صندلی های کنار در.

اما در گوشه ای که نقاشی می کرد ، هیچ چیز جا به جا نمیشد. من هم مراقب بودم که چیزی را جا به جا نکنم و چنان به سرعت در روش اندازه گیریم کارآمد شده بودم که می توانستم آن قسمت را هم به همان سرعت و اعتماد به نفسی که بقیه اتاق را تمیز می کردم ، نظافت کنم. پارچه ی آبی روی میز و پرده ی زرد را با کهنه ی نم دار تمیز می کردم و طوری آن را حرکت می دادم که گرد را بگیرد بی آنکه چین های پارچه را تکان بدهد.

هرچه با دقت بیشتر به نقاشی نگاه می کردم ، تغییری را در آن متوجه نمی شدم.سر انجام روزی متوجه شدم که مروارید دیگری به گردن بند زن اضافه شده است.روز دیگر سایه ی پرده ی زرد بیشتر شده بود.فکر می کنم بعضی از انگشتان دست راست زن هم تغییراتی کرده بود.

شنل ساتن زرد آنچنان واقعی به نظر می رسید که دلم می خواست دستم را دراز کنم و لمسش کنم.روزی که زن وان روی ون آن را روی تختخواب گذاشت ، تقریباً آن را لمس کرده بودم.دستم را برده بودم که پوست قاقم آن را لمس کنم که دیدم کورنلیا در آستانه ی در ایستاده و مرا نگاه می کند.اگر یکی دیگر از دخترها بود از من می پرسید که دارم چه کار می کنم ولی کورنلیا در سکوت ایستاد و نظاره ام کرد.از هر پرسشی بدتر بود.دستم را پس کشیدم و لبخند را روی لبانش را دیدم.

چند هفته بعد از شروع کارم در خانه، یک روز صبح مرتگه اصرار ورزید که همراهم تا سبزه میدان بیاید.دوست داشت در سبزه میدان وول بزند ، به غرفه ها سری بزند و نمونه ی ماهی دودی را بچشد.داشتم ماهی می خریدم که سقلمه ای به پهلویم زد و گفت:"گریت نگاه کن.آن بادبادک را ببین ."

بادبادکی که بالای سرمان در حال پرواز بود به شکل ماهی دم درازی بود و باد طوری آن را حرکت می داد که گویی در آسمان شنا می کند.در حالی که لبخند می زدم ، ناگهان چشمم به آگنس افتاد که خیره به مرتگه نگاه می کرد.هنوز به آگنس نگفته بودم در خانه دختری به سن و سال او وجود دارد.فکر می کردم ممکن است دلخورش کند و فکر کند که کس دیگری جای او را گرفته است.

گاهی وقتی برای مرخصی به خانه مان می رفتم ، برایم سخت بود چیزی برایشان تعریف کنم.زندگی جدیدم بر زندگی قدیمم حاکم شده بود.

وقتی آگنس نگاهم کرد با ملایمت سرم را تکان دادم طوری که مرتگه متوجه نشود و پشت کردم و ماهی را در سبدم گذاشتم.کمی مکث کردم.قادر نبودم رنجش خاطر را در چهره اش ببینم.نمی دانم اگر آگنس با من حرف میزد ، مرتگه چه واکنشی نشان می داد.وقتی برگشتم ، آگنس رفته بود.

با خودم گفتم:"روز یک شنبه که ببینمش، برایش توضیح می دهم.من حالا صاحب دو خانواده ام و امورشان نباید با هم تداخل کند."

بعد از آن همیشه از اینکه به خواهرم پشت کرده بودم از خودم شرم می آمد.

داشتم در حیاط خلوت رخت ها را پهن میکردم، هرکدام را قبل از پهن کردن با شدت می تکاندم و روی بند صاف می کردم که کاترینا در حالی که به سختی نفس می کشید پیدایش شد. روی صندلی ای که کنار در بود نشست. چشمانش را بست و آهی کشید. به کارم ادامه دادم چنان که گویی نشستن او در کنار من امری طبیعی است ولی دندان هایم را بهم فشردم .

ناگهان پرسید: "رفتند؟"

"کیا خانم؟"

"همان ها دیگر دختره ی احمق. شوهرم و همراهش. برو ببین رفته اند بالا یا نه؟"

با احتیاط وارد راهرو شدم. دو جفت پا در حال بالا رفتن از پله ها بود.

صدای او را شنیدم که می گفت: "برایتان سنگین نیست؟"

صدای دیگری که مانند چاه عمیق بود ، پاسخ داد: "نه فقط کمی بد بار است."

به بالای پلکان رسیدند و وارد کارگاه شدند. صدای بسته شدن در را شنیدم.

کاترینا آهسته پرسید "رفتند؟"

"در کارگاه هستند خانم."

"خیلی خوب. حالا بیا به من کمک کن."

دستش را به سمت من دراز کرد و من کمک کردم که از جایش بلند شود. باورم نمی شد که می تواند به این حجمی شود و هنوز قادر به راه رفتن باشد. مانند کشتی ای که بادبان هایش کشیده شده باشد. از راهرو پایین رفت در حالی که دسته کلیدش را در دست می فشرد تا صدا نکند و بعد در تالار بزرگ ناپدید شد.

بعدا از تانکه پرسیدم که علت پنهان شدن کاترینا چه بوده.

با پوزخند گفت: "وان لیون هوک ، اینجا بود. دوست ارباب است و کاترینا از او می ترسد."

"چرا؟"

تانکه بیشتر خندید و گفت: "آخر جعبه اش را شکسته. داشت تویش را نگاه می کرد که از دستش

افتاد. می دانی که چقدر دست و پا چلفتی است."

به یاد چاقوی مادرم افتادم که روی زمین چرخ میزد.

"چه جعبه ای؟"

"جعبه ای چوبی است که تویش را نگاه می کنی و چیزهایی را می بینی."

"چه چیزهایی؟"

تانکه با بی حوصلگی گفت: "همه جور چیز."

واضح بود که نمی خواهد درباره جعبه صحبت کند.

"خانم جوان آنرا شکست و وان لیون هوک دیگر نمی خواهد او را ببیند. به همین دلیل ارباب اجازه نمی دهد که کاترینا به کارگاهش برود مگر این که خودش حضور داشته باشد. شاید فکر می کند ممکن است یکی از نقاشی ها را کله پا کند."

روز بعد فهمیدم که جعبه چه بود. روزی که او درباره چیزهایی با من صحبت کرد که ماهها طول کشید تا متوجه شدم.

وقتی وارد کارگاه شدم که نظافت کنم، سه پایه و صندلی به سویی کشیده شده بود و میز به جای آنها قرار گرفته بود، خالی از کاغذها و تصاویر چاپی. روی آن جعبه ای چوبی گذاشته شده بود به اندازه ی صندوق هایی که در آن لباس یا پارچه می گذاردند. جعبه ی کوچکتری به آن وصل بود که شیء گردی از آن بیرون زده بود. نفهمیدم که چیست ولی جرات لمس آن را نداشتم. به کارهایم ادامه دادم و هر از گاهی به آن نگاهی می انداختم. چنان که گویی ناگهان برایم روشن میشود که خاصیتش چیست.

گوشه اتاق را تمیز کردم بعد اتاق را و جعبه را گردگیری نمودم به شکلی که به سختی آن را لمس کردم. انبار را تمیز کردم و زمینش را شستم. کارم که تمام شد، جلوی جعبه ایستادم. دست هایم را روی سینه ام گذاشتم و دور آن چرخیدم و بررسیش کردم.

پشتم به در بود ولی ناگهان متوجه شدم که در اتاق حضور دارد. نمی دانستم که برگردم یا صبر کنم که به حرف در آید. در را به صدا درآورد. آن وقت بود که من برگشتم و مقابلش قرار گرفتم. به در تکیه داده بود و رب دشامبر سیاه بلندی روی لباس های معمولیش پوشیده بود. با کنجکاوی مرا می پایید ولی نگران نبود که به جعبه اش آسیبی وارد کنم.

پرسید "می خواهی داخلش را ببینی؟"

پس از گذشت هفته ها، از وقتی که از من درباره ی سبزیجات سوال کرده بود، نخستین باری بود که مستقیماً با من حرف میزد.

بی آنکه بدانم با چه چیزی موافقت می کنم، گفتم: "بله قربان می خواهم. این جعبه چی هست؟"

"اسمش اتاقک تاریک است."

این کلمات برایم مفهومی نداشت. کنار ایستادم و تماشایش کردم که چفت جعبه را باز کرد و بخشی از بالای جعبه را بلند کرد که دو قسمت بود و به هم متصل بود. دریچه را به زاویه ای بلند کرد که بخشی از جعبه باز شد. زیر آن تکه شیشه ای قرار داشت. خم شد و به فاصله ی میان دریچه و جعبه نگاه کرد، بعد قطعه ی گردی را که در انتهای جعبه کوچک تر بود، لمس کرد. به نظر می رسید که دارد به چیزی نگاه می کند هر چند فکر نمی کردم که چیزی داخل جعبه باشد که چنین توجهش را جلب کند.

بلند شد و به یک گوشه اتاق که با دقت تمیزش کرده بوم نگریست. آن گاه دستش را دراز کرد و کرکره های پنجره ی میانی را بست. به این ترتیب اتاق فقط با نوری که از زیر پنجره ی کناری می تابید، روشن بود. بعد روپوشش را درآورد. با ناراحتی این پا و آن پا می شدم. کلاهش را برداشت و روی صندلی کنار سه پایه گذاشت و درحالی که دوباره روی جعبه خم شده بود، روپوش را بر سرش کشید.

قدمی به عقب برداشتم و به در پشت سرم نگاه کردم. این روزها کاترینا سنگین تر از آنی بود که نیروی بالا آمدن از پله ها را داشته باشد ولی فکر کردم اگر ماریا تینز با کورنلیا یا کس دیگری ما را در آن وضعیت می دید چه فکر می کرد. وقتی رویم را برگرداندم، چشمانم را به کفش هایش دوختم که هنوز از واکسی که دیروز به آنها زده بودم، می درخشید. سر انجام بلند شد و روپوش را از سرش برداشت. موهایش ژولیده شده بود.

"بیا گریت. آماده است. بیا نگاه کن."

از جعبه دور ایستاد و اشاره کرد که به طرف آن روم. سر جایم میخکوب شده بودم.

"قربان"....

"روپوش را همان گونه که من روی سرم انداختم، روی سرت ببند. در آن صورت تصویرش واضح می شود و از این زاویه به آن نگاه کن که وارونه نباشد."

نمی دانستم که چه باید بکنم. تصور کردن خودم در زیر روپوش او، بدون آنکه قادر به دیدن باشم و و که مرا می نگریست، زانوانم را به لرزه می انداخت. ولی او اربابم بود و باید هرچه می گفت، اطاعت می کردم.

لب هایم را به هم فشردم و به طرف جعبه رفتم. پشت آن و جایی که درش بلند شده بود، خم شدم و به تکه شیشه ی شیری رنگ چهار گوشه که داخل آن بود نگاه کردم. طرح مبهم چیزی درون آن دیده میشد. با ملایمت روپوشش را روی سرم کشید به طوری که جلوی تابش هر نوری را گرفت. روپوش هنوز

از حرارت بدنش گرم بود و بوی آجری را می داد که در مقابل آفتاب پخته شده باشد. دست هایم را روی میز گذاشتم تا تعادلم را حفظ کنم. چند لحظه چشمانم را بستم. گویی آبجوی شبانه ام را با سرعت نوشیده باشم .

شنیدم می گوید: "چه می بینی؟"

چشمانم را گشودم و نقاشی را دیدم ، بدون حضور آن زن .

"اوه."

چنان با شتاب بلند شدم که روپوش از سرم افتاد روی زمین. از جعبه عقب کشیدم و روپوش را لگد کردم.

پایم را برداشتم "عذر می خواهم قربان. همین امروز آن را می شویم."

"روپوش مهم نیست. گریت، چه دیدی؟"

آب دهانم را فرو دادم. به کلی مشوش شده بودم و کمی هم ترسیدم. چیزی که در جعبه بود ترفند شیطان بود یا چیزی کاتولیکی که من از آن سر در نمی آوردم.

"قربان نقاشی را دیدم. منتها آن خانم در آن نبود و نقاشی هم قدری کوچک تر بود و چیزها چپ و راست شده بودند."

"درست است. تصویر وارونه می شود و چپ و راست. جایشان عوض می شود. آینه هایی هست که می تواند آن را اصلاح کند."

نمی فهمیدم که چه می گوید.

"ولی قربان..."

"چی شده؟"

"قربان ، سر در نمی آورم که چگونه وارد آن شده؟"

روپوش را بلند کرد و آن را تکاند. لبخند میزد. وقتی لبخند بر لب داشت ، چهره اش مانند پنجره ی بازی بود.

"این را میبینی؟"

به شیء مدوری که در انتهای جعبه ی کوچک قرار داشت اشاره کرد.

"این را می گویند عدسی. از شیشه ای است که به نحو خاصی برش داده شده. وقتی نور از آن صحنه (به گوشه ی اتاق اشاره کرد) به درون آن و داخل جعبه می تابد، آن صحنه را بازتاب می دهد به طوری که ما می توانیم آن را روی این ببینیم."

با انگشت به شیشه ابری ضربه ای زد.

با چنان دقتی به او خیره شده بودم و سعی می کردم از حرف هایش سر در بیاورم که چشمانم آب افتاد. "قربان تصویر چیست؟"

چیزی در چهره اش تغییر کرد. گویی تا آن زمان از بالای سرم نگاه می کرده و حالا به خودم می نگرد. "یعنی یک عکس. مثل یک نقاشی."

سرم را تکان دادم. بیش از هرچیز دلم می خواست فکر کند که حرف هایش را دنبال می کنم. گفت: "چشم های درشتی داری."

سرخ شدم "این طور می گویند قربان."

"دلت می خواهد دوباره نگاه کنی؟"

نمی خواستم ولی می دانستم که نمی توانم پیشنهادش را رد کنم. لحظه ای فکر کردم.

"قربان دوباره نگاه می کنم فقط به این شرط که تنها باشم."

کمی حیرت کرد و بعد با رضایت خاطر گفت: "بسیار خوب."

روپوشش را به من داد "چند دقیقه دیگر بر میگردم و قبل از ورود هم ضربه ای به در می زنم."

اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. با دست های لرزان روپوش را چنگ زدم. لحظه ای فکر کردم که تظاهر به نگاه کردن کنم و بگویم که تماشا کرده ام ولی مسلما می فهمید که دورغ گفته ام. به علاوه کنجکاو شده بودم. بدون حضور او بررسی آسان تر بود. نفس عمیقی کشیدم و به درون جعبه نگاه کردم. طرح کمرنگی از صحنه ی گوشه ی اتاق را روی شیشه می دیدم. وقتی روپوش را روی سرم کشیدم، تصویر به قول او واضح تر شد. میز، صندلی، پرده ی زرد کنارش، دیوار کنار آن با نقشه ای که رویش نصب شده بود، کاسه ای سفالی روی میز برق می زد، گلدان، فرچه ی نر، نامه. همه دیده میشد. جلوی چشمانم روی سطحی مسطح، نقاشی که نقاشی نبود. با احتیاط شیشه را لمس کردم. صیقلی و سرد بود. بدون کمترین اثری از رنگ روی آن. روپوش را برداشتم و تصویر دوباره کمرنگ شد. هرچند هنوز آنجا بود. یک بار دیگر روپوش را روی سرم کشیدم، تاریک شد و رنگ های جواهر آسا را دیدم که ظاهر شدند. به نظر می رسید روی شیشه روشن تر و رنگین تر از اصل صحنه ی گوشه ی اتاق بودند.

چشم برداشتن از داخل جعبه به همان اندازه دشوار شده بود که برگرفتن نگاهم از نقاشی زن با گردن بند مروارید ، هنگامی که روز اول آن را دیده بودم. وقتی ضربه ای در را شنیدم ، قبل از ورودش به اندازه ای فرصت داشتم که راست شوم و اجازه بدهم که روپوش روی شانه ام بیافتد.

"گریت ، دوباره نگاه کردی؟ با دقت تماشا کردی؟"

"نگاه کردم قربان ولی اصلا نمی دانم که چه دیدم."

سرپوشم را صاف کردم.

"شگفت انگیز است. مگر نه؟ بار اول که دوستم آن را نشانم داد ، من هم به اندازه ی تو حیرت کردم."

"چرا به آن نگاه می کنید قربان ، درحالی که می توانید نقاشی خودتان را تماشا کنید."

دستی به جعبه زد "تو نمی فهمی. این یک ابزار است. از آن برای دیدن استفاده می کنم تا بتوانم نقاشی کنم."

"ولی شما از چشمانتان برای دیدن استفاده می کنید."

"درست است ولی چشمان من همه چیز را نمی بیند."

نگاهم به سرعت به صحنه ی گوشه ی اتاق چرخید. گویی می تواستم چیز غیر منتظره ای کشف کنم که تا حالا از دیدم پنهان بوده و از پشت فرچه و از میان سایه پارچه آبی بیرون زده شده است.

بگو ببینم گریت ، فکر می کنی به سادگی آن چیزی که در آن گوشه است ، نقاشی می کنم؟"

نگاهی به نقاشی کردم بی آنکه قادر به پاسخ دادن باشم. احساس کسی را داشتم که شعبده بازی را تماشا می کند. هر پاسخی می دادم ، اشتباه بود.

توضیح داد: "دستگاه اتاقک تاریک به من کمک می کند به گونه ای متفاوت ببینم. چیزهای بیشتری از آنچه آنجا وجود دارد، ببینم."

وقتی حالت بهت زده ی چهره من را دید حتما از اینکه برای کسی مثل من این همه توضیح داده باشد ، پشیمان شد. برگشت و در جعبه را بست. روپوش را به آرامی از روی شانه ام برداشتم و به دستش دادم.

آن را گرفت و گفت: "ممنونم گریت. کار نظافتت در اینجا تمام شده؟"

"بله قربان."

"پس می توانی بروی."

"متشکرم قربان."

به سرعت وسائل نظافتم را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم. در پشت سرم با صدای تلقی بسته شد.

درباره ی آنچه گفته بود فکر کردم. درباره ی این که چگونه آن جعبه به او کمک می کند که چیزهای بیشتری را ببیند، هرچند علتش را نمی دانستم ولی می دانستم حق با اوست. چون می توانستم در نقاشی زن با مروارید و هم چنین از آنچه که از نقاشی منظره ی دلفت به یادمانده بود، آنها را ببینم. او چیزها را به گونه ای می دید که دیگران نمی دیدند. در نتیجه شهری که تمام عمر در آن زیسته بودم به نظر مکان متفاوتی می آمد و نیز زن با نوری که به چهره اش تابیده بود زیباتر می آمد.

روز بعد که به کارگاه رفتم دیگر جعبه نبود و سه پایه سرچایش قرار گرفته بود. به نقاشی روی آن نگریدم. قبلاً تغییرات اندکی کرده بود ولی حالا تغییر آشکاری در آن دیده میشد. نقشه ی روی دیوار کنار زن از نقاشی و از خود صحنه حذف شده بود. اکنون دیوار خالی بود. خطوط چهره ی زن در مقابل دیوار سفید-قهوه ای پس زمینه روشن تر می نمود و به همین دلیل نقاشی بهتر و ساده تر شده بود ولی این تغییر مرا دلخور کرد. از او انتظار نداشتم.

پس از ترک کارگاه بی قرار بودم. وقتی به قصابی رفتم، مطابق معمول به اطرافم نگریدم. گرچه با قصاب پیر خودمان سلام و علیک کردم ولی نایستادم. هرچند که صدایم زد.

پیتر پسر در غرفه تنها بود. بعد از روز اول، چند بار او را در عقب غرفه دید بودم ولی همیشه پدرش حضور داشت و او بود که سفارشم را تحویل می گرفت.

مرا که دید گفت: "سلام گریت، در این فکر بودم که کی می آیی؟" فکر کردم عجب حرف لوسی چون هرروز همین ساعت برای خرید گوشت می رفتم. چشمانش را از من می دزدید.

تصمیم گرفتم به حرفش اعتنایی نکنم "یک کیلو و نیم گوشت آب گوشتی لطفاً از آن سوسیزی که پدرت آن روز به من فروخت داری؟ دخترها خیلی خوششان آمد." "متأسفانه چیزی نمانده."

زنی آمد و پشت سر من ایستاد و منتظر نوبتش شد. پیتر نگاهی به زن انداخت و با صدای آرام به من گفت: "ممکن است چند لحظه تامل کنی؟"

"صبر کنم؟"

"می خواهم چیزی ازت بپرسم."

کناری ایستادم تا سفارش زن را بگیرد. با حال بی قراری که داشتم مایل به انجام این کار نبودم ولی چاره ای نبود.

وقتی کارش تمام شد و دوباره تنها شدیم ، پرسید "خانواده ی تو کجا زندگی می کنند؟"

"در اوده لانگن دیک در پاپتیست کورنر."

"نه، خانواده ی خودت."

از اشتباهی که کرده بودم سرخ شدم "کنار کانال ریت ولد، نزدیک دروازه ی کو، برای چی می پرسی؟"

سر انجام چشمانش را کاملاً در چشمانم دوخت "می گویند در آن محله طاعون دیده شده."

یک قدم عقب رفتم و چشمانم گشاد شد تر شد "می دانی قرنطینه اعلام کرده اند یا نه؟"

"هنوز نه، قرار است امروز بکنند."

بعداً متوجه شدم که بایستی در مورد من از کسان دیگر تحقیقاتی کرده باشد وگرنه اگر نمی دانست که

خانواده ی من کجا زندگی می کنند از کجا باید می دانست که باید درباره ی طاعون به من خبر بدهد.

یادم نمی آید که چگونه به خانه رسیدم، قاعدتاً پیترباید گوشت را در سبدم گذاشته باشد، تنها چیزی که

می دانم این است که وارد خانه شدم، سبد را کنار پای تانکه انداختم و گفتم: "باید خانم را ببینم."

تانکه محتوای سبد را بررسی کرد "سوسیس که نگرفتی، چیزی هم به جای آن نخریدی، چت شده؟ زور

برگرد برو قصابی."

تکرار کردم "باید خانم را ببینم."

سوء ظن تانکه تحریک شد "چی شده؟ کار غلطی کرده ای؟"

"ممکن است خانواده ام را قرنطینه کنند، باید خانم را ببینم."

تانکه نامطمئن این پا و آن پا شد و گفت: "آهان، چیزی در این باره نمی دانم، باید بپرسی، کاترینا پهلوی

خانم بزرگ است."

کاترینا و ماریا تینز در اتاق تصلیب بودند، ماریا تینز مشغول کشیدن پیش بود، وقتی وارد شدم از صحبت

باز ماندند.

ماریا تینز به تندی گفت: "چی شده دختر؟"

رویم را به کاترینا کردم "خانم ، معذرت می خواهم، شنیده ام که خیابان منزل ما ممکن است به علت

طاعون قرنطینه شود، دلم می خواهد خانواده ام را ببینم."

بلافاصله پرید به من "چی؟ که آن وقت طاعون را بیاوری با خودت تو این خانه؟ البته که نه، مگر دیوانه

شده ای؟"

نگاهم را معطوف ماریا تینز کردم که عصبانیت کاترینا را بیشتر کرد.

اعلام کرد "گفتم نه من هستم که تصمیم می گیرم که تو باید چه کار کنی. یادت رفته؟"

چشمانم را به پایین دوختم و گفتم: "نخیر خانم."

"یک شبیه ها هم نمیروی خانه تا محیط امن شود. حالا بدو برو دنبال کارت. ما کلی کار داریم و تو مزاحمی."

رخت چرک ها را بردم به حیاط خلوت. پشتم را کردم به در و نشستم تا ریخت کسی را نیبم. لباس مرتگه را که می شستم، یک دل سیر گریه کردم. وقتی بوی پیپ ماریا تینز به مشام خورد چشم هایم را پاک کردم ولی بر نگشتم.

با لحن ملایمی از پشت سرم گفت: "لوس نشو دختر جان. از دست تو برای آنها کاری بر نمی آید. به علاوه، باید مراقب سلامتی خودت باشی. تو دختر زرنگی هستی."

پاسخی ندادم. پس از چند لحظه دیگر بوی پیپش نیامد.

روز بعد وقت مشغول نظافت کارگاه بودم، وارد شد.

گفت: "گریت از شنیدن گرفتاری خانواده ات خیلی متاسفم."

سرم را بلند کردم. در چشمانش مهربانی موج میزد و احساس کردم که از او میتوانم بپرسم "قربان ممکن است بگویند که قرنطینه برقرار شده است یا خیر؟"

"بله شده، دیروز صبح."

"متشکرم که گفتید."

سری تکان داد و برگشت که برود که پرسیدم: "قربان ممکن است سوال دیگری بپرسم؟ درباره ی نقاشی؟"

در آستانه ی در ایستاد "می خواهی چی بدانی؟"

"وقتی توی جعبه نگاه کردید، آن به شما گفت که نقشه را از نقاشی حذف کنید؟"

"بله. آن گفت."

چهره اش حالت مصمم لک لکی را پیدا کرد که ماهی را دیده و می خواهد شکار کند.

"خوشت آمده که نقشه حذف شده؟"

"حالا نقاشی بهتر شده"

هرگز فکر نمی کردم جرات کنم چنین چیزی بگویم ولی خطری که متوجه خانواده ام بود، جسارتم را زیاد کرده بود.

لبخندش باعث شد که دسته ی جارویم را محکم تر بچسبیم.

دیگر قادر نبودم به خوبی کار کنم.نگران خانواده ام بودم.نه این که زمین ها را چطور تمیز کنم یا ملافه ها چقدر سفید بشوند.پیشتر کسی از خانه داری من تعریف نمی کرد اما حالا همه متوجه بی دقتی هایم شده بودند.لیزبت از پیشبند لکه دارش شاکی میشد.تانکه غر میزد که جارو کردنم گرد و خاک روی ظرف ها می نشاند.کاتریناچند بار بر سرم داد کشید چون فراموش کرده بودم آستین های بلوزش را اتو کنم یا به عوض فلان ماهی ، ماهی دیگری خریده بودم یا گذاشته بودم که آتش خاموش شود.

ماریا تینز وقتی در راهرو از کنارم رد میشد ، زیر لب می گفت:"دختر جان خودت را جمع و جور کن."

فقط وقتی در کارگاه بودم می توانستم مثل سابق نظافت کنم و دقتی را ببندم که او می خواست.

اولین یک شنبه اجازه ندادند که به خانه روم.نمی دانستم که چه کنم.به کلیسای خودمان هم نمی توانستم بروم چون در منطقه قرنطینه بود.دلم نمی خواست در خانه بمانم.هرکاری که کاتولیک ها در روز یک شنبه انجام میدادند ، من نمی خواستم در انجام آن سهیم باشم.به آن امور علاقه ای نداشتم.

همگی با هم عازم کلیسای یسوعی سرپیچ همان نزدیکی در مولن پورت شدند.دخترها لباس خوبشان را پوشیده بودند.حتی تانکه هم لباس پشمی قهوه ای مایل به زردی پوشیده بود و یوهانس را بغل کرده بود.کاترینا آهسته راه می رفت و دست در بازوی شوهرش انداخته بود.ماریا تینز در را پشت سرش قفل کرد.وقتی که آنها از نظر ناپدید شدند روی کاشی های جلوی خانه ایستادم و فکر کردم که چه بکنم.ناقوس های کلیسا نو به صدا درآمد و ساعت را اعلام کرد.

یادم آمد که مرا در آنجا غسل تعمید داده بودند.پس حتما می گذاشتند که در مراسم مذهبی آنها شرکت کنم.با ملایمت به درون فضای وسیع آن خزیدم.احساس موشی را داشتم که وارد خانه ی مرد پولداری میشود.درون کلیسا سرد و نیکه تاریک بود.ستون های آن گرد و صیقلی بود و به سقف می رسید.سقفی که از بلندی زیاد می توانست خود آسمان باشد.در پشت محراب کشیش ، مقبره ی مرمر(ویلیام اورنج) قرار داشت .

کسی را ندیدم که بشناسم.فقط افرادی بودند آنجا که لباس های برازنده و جدی پوشیده بودند.جنس پارچه ها و مدل آنها به مراتب برازنده تر از آنی بود که به وسع من برسد.در طول موعظه کشیش پشت ستونی پنهان شدم.از تصور اینکه کسی بیاید و بپرسد آنجا چه می کنم ، بسیار عصبانی بودم.در پایان مراسم پیش از آنکه کسی نزدیکم بشود به سرعت خزیدم بیرون.اطراف کلیسا قدم زدم و به طرف دیگر کانال و خانه نگاه کردم.

در خانه هنوز بسته و قفل بود. با خودم فکر کردم ، حتما مراسم مذهبی کاتولیک ها از مال ما بیشتر طول می کشد.

تا جایی که می توانستم به محله ی خودمان نزدیک شدم. زمانی ایستادم که حصار ی که سربازی جلوی آن ایستاده بود ، راهم را سد کرد. خیابان های پشت حصار خلوت و آرام بود.

از سرباز پرسیدم: "آن پشت اوضاع چطور است؟"

شانه ای بالا انداخت و جوابم را نداد. به نظر می رسید در آن کت و کلاه خیلی گرمش است. هرچند هنوز آفتاب بیرون نزده بود ، هوا خیلی گرم و گرفته بود.

"فهرست کسانی که مرده اند ، بیرون آمده؟"

کلمات به سختی از دهانم خارج میشد.

"نه هنوز."

تعجب نکردم. فهرست ها همیشه تاخیر داشتند و معمولاً هم کامل نبودند. شایعات مردم اغلب درست تر بود.

"شنیده ای که یان کاشی کار.."

"من چیزی نشنیده ام. باید صبر کنی."

سرباز پشتش را کرد و رفت درحالی که افراد بیشتری با همین سوالات مشابه نزدیکش میشدند.

کوشیدم با سرباز دیگری در کنار حصار در خیابان دیگری صحبت کنم. هرچند از قبلی مهربان تر بود اما نتوانست کمترین اطلاعاتی از خانواده ام بهم به من بدهد.

"می توانم از کسان دیگر بپرسم ولی نه همین طور خشک و خالی."

با گفتن این حرف لبخند زنان سراپای من را ورنداز کرد که بفهمم منظورش پول نیست.

به تندی گفتم: "خجالت نمی کشی از فلاکت و بدبختی مردم سوء استفاده می کنی؟"

به نظر خجالت نمی کشید. فراموش کرده بودم که سربازها وقتی چشمشان به زنی می افتد، فقط به یک چیز می اندیشند.

به اوده لانگن دیک برگشتم و خیالم راحت شد وقتی که دیدم در خانه باز است. آهسته به درون خانه خزیدم و بقیه بعد از ظهر را با کتاب دعایم در حیاط خلوت پنهان شدم. شب شام نخورده به رختخواب رفتم و به دروغ به تانکه گفتم که دلم درد می کند.

در قصای پیترو پسر در حالی که پدرش سرگرم رسیدگی به مشتری دیگری بود، مرا به کناری کشید.

"از خانواده ات خبری داری؟"

سری تکان دادم "هیچ کس نتوانست خبری به من بدهد."

نگاهش را پاسخ نگفتم. اظهار لطفش برایم چنان بود که گویی همان لحظه از قایق پیاده شده باشم و زمین زیر پایم لغزان باشد.

پیتر گفت: "برایت خبر می گیرم."

از لحن قاطعش مشخص بود که جای تعارف و تکلف نیست.

پس از مکثی طولانی گفتم: "متشکرم."

نمی دانستم اگر خبری برایم بیاورد باید در قبالش چه کنم. او مانند آن سرباز خواسته ی نامشروعی نداشت اما آن وقت مدیونش میشدم. دلم نمی خواست زیر دین کسی باشم.

پیش از آنکه برگردد و جگر گاوی را به پدرش بدهد ، گفت: "ممکن است چند روز طول بکشد."

دستش را با پیشبندش پاک کرد. سری تکان دادم. چشمانم را به دست هایش دوخته بودم. لا به لای چروک انگشتانش تا ناخن پر خون بود. فکر کردم قاعدتا باید به این منظره عادت کنم.

ار آن به بعد با اشتیاق انتظار خریدهای روزانه را می کشیدم ، حتی بییشتر از نظافت کارگاه. در عین حال دلم شور میزد. به خصوص وقتی که پیتر سرش را از کارش بلند می کرد و مرا می دید و من چشمانش را در جست وجوی خبری می کاویدم. دلم می خواست خبردار بشوم. با وجود این تا زمانی که خبری نداشتم، می توانستم امیدوار باشم.

چند روزی گذشت و هر بار از او گوشت خریدم یا پس از خرید ماهی از مقابل غرفه اش می گذشتم ، به سادگی سرش را تکان می داد.

یک روز مرا که دید نگاهی کرد و بعد نگاهش را متوجه طرف دیگر کرد. همان لحظه دانستم که چه می خواهد بگوید. فقط نمی دانستم که چه کسی است. باید صبر می کردم تا چند مشتری را راه بیندازد. به قدری حالم بد بود که می خواستم بنشینم اما زمین پر لکه های خون بود.

سرانجام پیتر پیشبندش را باز کرد و به طرفم آمد. به نرمی گفت: "خواهرت است. حالش بد است."

"و پدر و مادرم؟"

"تا حالا که حالشان خوب بوده."

نپرسیدم که تا چه حد برای گرفتن این اطلاعات خودش را به خطر انداخته.

"متشکرم پیتر."

نخستین بار بود که نامش را به زبان می آوردم به چشمانش نگریستم و مهربانی را در آنها دیدم. در عین حال چیزی را تشخیص دادم که از آن وحشت داشتم. توقع.

روز یک شب به تصمیم گرفتم به دیدن فرانس بروم. نمی دانستم تا چه حد از وضعیت قرنطینه و بیماری آگنس خبر دارد. صبح زود از خانه زدم بیرون. به کارخانه اش رفتم که بیرون حصار شهر و نزدیک دروازه ی روتردام بود. زنی که در را برایم باز کرد وقتی سراغ فرانس را گرفتم، زد زیر خنده "هنوز چند ساعت مانده تا از خواب بیدار شود. روزهای یک شب به تمام روز می خوابند. روز تعطیل کارآموزها است." از لحنش خوشم نیامد. از حرف هایش هم همین طور. "لطفا بیدارش کنید و به او بگویید که خواهرش به دیدنش آمده."

لحنم بی شباهت به کاترینا نبود.

زنک ابروهایش را بالا کشید و گفت: "نمی دانستم فرانس خانواده ای دارد که آنقدر سطحشان بالا است و از روی تخت سلطنت به آدم نگاه می کنند."

و بعد ناپدید شد و من مردد ماندم که نکند فرانس را بیدار نکند. روی حصار کوتاهی به انتظار نشستم. خانواده ای در راه کلیسا از مقابل عبور کردند. بچه هایشان، دو دختر و دو پسر، جلوتر از پدر و مادر می دویدند. همان طور که ما می دویدیم. آنقدر نگاهشان کردم تا از نظر ناپدید شدند. سرانجام فرانس ظاهر شد. چشمان خواب آلودش را می مالید "اوه گریت، نمی دانستم تویی. به گمانم برای آگنس راه درازی است."

بی اختیار گفتم: "آگنس طاعون گرفته. خدا به او و پدر و مادرمان رحم کند."

فرانس از مالیدن چشمانش دست برداشت. چشمانش قرمز بود.

با گیجی گفت: "آگنس؟ تو چطور خبردار شدی؟"

"یک نفر برایم خبر آورد."

"دیدنشان نرفته ای؟"

"نمی شود. قرنطینه است."

"قرنطینه؟ چند وقت است؟"

"تقریباً ده روزی میشود."

فرانس با خشم سرش را تکان داد "من اصلاً خبر نداشتم. توی این کارخانه مثل زندانی ها می مانم. تمام روز جزء کاشی سفید چیز دیگری نمی بینم. فکر کنم به زودی دیوانه بشوم."

"فعلا باید توجه ات به آگنس باشد."

فرانس با دلخوری سرش را انداخت پایین. از چند ماه پیش که ندیده بودمش، قد کشیده بود و صدایش هم دورگه شده بود.

"فرانس فرصت کلیسا رفتن داشته ای؟"

شانه هایش را بالا انداخت. بیش از این نمی توانستم از او پرس و جو کنم.

"دارم میروم برایشان دعا کنم. دلت می خواهد همراهم بیایی؟"

دلش نمی خواست ولی تشویقش کردم. دلم نمی خواست یک بار دیگر در کلیسای بیگانه ای به تنهایی به دعا بنشینم. کلیسایی در همان نزدیکی پیدا کردیم. مراسم مذهبی هرچند آسوده خاطرم نکرد اما از صمیم قلب برای خانواده ام دعا کردم.

پس از آن همراه فرانس در کنار رودخانه ی (شی) قدم زدیم. حرف زیادی بینمان رد و بدل نشد ولی هر کدام میدانست که دیگری در چه فکری است. هیچ کدام نشنیده بودیم که کسی از طاعون جان به در برده باشد.

=====

یک روز صبح وقتی ماریا تینز در کارگاه را برایم باز می کرد، گفت: "بسیار خوب دختر جان. امروز آن گوشه را تمیز کن."

به صحنه ی اشاره کرد که او نقاشی می کرد. منظورش را نفهمیدم.

ادامه داد "تمام چیزها روی میز میروند توی قفسه ی انبار به جزء گلدان و فرچه ی پودر کاترینا که من آنها را با خودم میبرم."

و رفت به طرف میز و دو تا از چیزهایی را بلند کرد که من هفته ها با دقت تمام آنها را سرجایشان حفظ کرده بودم.

ماریا تینز صورتم را که دید، خنده اش گرفت "نترس. کارش تمام شده. دیگر به این ها احتیاج ندارد. وقتی کارت تمام شد صندلی ها را گردگیری کن و آنها را زیر پنجره ی وسطی بچین. تمام کرکره ها را هم باز کن."

گلدان و فرچه را برداشت و از در خارج شد. بدون گلدان و فرچه، روی میز به عکسی تبدیل شد که نمی شناختم. نامه، پارچه آبی، کاسه سفالی بی معنا کنار هم قرار گرفته بودند. گویی کسی با بی توجهی آنها را

جا گذاشته بود. با وجود این جرات نمی کردم که به آنها دست بزنم. با پرداختن به بقیه وظایفم، این مقوله را فعلا رها کردم. تمام کرکره ها را باز کردم که اتاق را بی نهایت روشن و غیرعادی کرد. بعد همه جا را گردگیری کردم - به جزء میز را - و زمین را شستم. مدتی طولانی به نقاشی نگاه کردم و کوشیدم کشف کنم که چه تغییری کرده که دیگر کامل شده است. چند روز گذشته تغییری در آن ندیده بودم. هنوز در بحر تفکر بودم که وارد شد.

"گرت هنوز نظافت اتاق را تمام نکرده ای؟ کمی عجله کن. آمدم کمکت کنم که میز را جا به جا کنیم."
"قربان معذرت می خواهم که اینقدر طول دادم. در حقیقت به قدری به بودن این اشیاء عادت کرده ام که دلم نمی خواهد آنها را جا به جا کنم."
"که این طور. پس کمکت می کنم."

پارچه آبی را برداشت و بازش کرد. دست هایش خیلی تمیز بودند. پارچه را از دستش گرفتم و بردم نزدیک پنجره تا تکانش بدهم. بعد آن را تا کردم و در صندوقی در انبار گذاشتم. وقتی برگشتم نامه و کاسه ی سفالی سیاه را برداشته بود و سر جایشان گذاشته بود. سر میز را با هم گرفتیم و کناری گذاشتیم. بعد صندلی ها را کنار پنجره وسطی چیدم در حالی که او داشت سه پایه و نقاشی را در جایی که صحنه ی قبلی بود می گذاشت.

دیدن نقاشی در محل صحنه ی اصلی عجیب می نمود. این همه تحولات ناگهانی و تغییرات پس از هفته ها آرامش و سکوت به او شباهت نداشت. علتش را نپرسیدم. دلم می خواست نگاهش کنم تا حدس بزنم که در چه فکری است ولی چشمانم را از روی جارویم بر نداشتم و خاکی را که از پارچه آبی روی زمین نشسته بود پاک کردم. ترکم کرد و من به سرعت کارم را تمام کردم. دلم نمی خواست بیش از آن در کارگاه معطل کنم. دیگر برایم آرامش بخش نبود.

آن بعد از ظهر وان روی ون و همسرش برای دیدن آمدند. با تانکه روی نیمکت بیرون نشسته بودیم و او داشت رفو کردن سر دست های ابریشمی را به من می آموخت. دختر ها به سبزه میدان رفته بودند و مشغول هوا کردن بادبادکی نزدیک کلیسای نو بودند، جایی که می توانستیم آن ها را ببینیم. مرتگه ته بند را گرفته بود و کورنلیا سعی می کرد آن را هوا کند. من از خیلی دور دور دیدم که وان روی ون ها دارند می آیند. نزدیک تر که شدند خانم را از نقاشی و ملاقات کوتاهش شناختم و آقا را از سبیل و پر سفیدی که در کلاهش داشت و لبخند هیزش را به یاد آوردم هنگامی که یک بار همسرش را تا دم در

همراهی

کرده

بود.

زیر لب گفتم: "تانکه نگاه کن، همان آقای است که هر روز نقاشی تو را ستایش می کند."

تانکه چشمش که به آن ها افتاد، سرخ شد و گفت: "ای وای" و در حالی که پیشبندش را صاف می کرد زیر لب گفت: "بدر برو به خانم بگو که آمده اند"

دویدم داخل خانه و ماریا تینز و کاترینا را در اتاق تصلیب در کنار نوزاد که خواب بود یافتم. اعلام کردم: "خانم و آقای ثن روی ون تشریف آورده اند."

کاترینا و ماریا تینز سرپوش هایشان را برداشتند و یقه هایشان را صاف کردند. کاترینا دستش را به میز گرفت و به زحمت خودش را بلند کرد. از اتاق که بیرون می رفتند، ماریا تینز دستش را دراز کرد و یکی از شانه های صدفی کاترینا را که در مواقع خاصی به سرش میزد، درست کرد. در حال به میهمانان شان خوش آمد گفتند در خالی که من این پا و آن پا می شدم. وقتی به طرف پله ها رفتند وان روی ون چشمش به من افتاد و لحظه ای درنگ کرد.

"این دیگر کیست؟"

کاترینا اخمی به من کرد "یکی از کلفت ها است. تانکه لطفاً برایمان شراب بیار."

وان روی ون دستور داد: "بده کلفت چشم درشت بیاورد." بعد رویش را به طرف همسرش کرد و گفت: "بیا عزیزم."

کاترینا سرم فریاد کشید: "برو دیگر، مگر نشیدی که آقا چه گفتند؟ برو شراب بیاور." خودش را جمع و جور کرد و با سنگینی پشت ماریا تینز از پله ها بالا رفت.

به اتاق کوچک که دختر ها در آن می خوابیدند رفتم. گیلان ها را که آنجا نگه داری میشد یافتم. با پیشبند پاکشان کردم و در یک سینی چیدم. بعد در آشپزخانه به دنبال شراب گشتم. نمی دانستم که کجا می گذارندش چون معمولاً شراب نمی نوشیدند. تانکه مثل برق ناپدید شده بود. ترسیدم مبادا شراب در یکی از قفسه ها باشد و مجبور شوم که جلوی غریبه ها از کاترینا درخواست کلید بکنم. خوش بختانه ماریا تینز این پیش بینی را کرده بود. تنگ سفید در داری را که پر از شراب بود را در اتاق تصلیب

گذاشته بود. آن را در سینی گذاشتم و بردم بالا ولی ابتدا سرپوش، یقه و پیشبندم را مرتب کردم. مثل بقیه.

وقتی وارد شدم همگی کنار نقاشی ایستاده بودند. وان روی ون گفت: "بار دیگر و جواهری دیگر". رویش را به همسرش کرد و گفت: "عزیزم راضی هستی؟"

"البته". نور پنجره به روی چهره ی زن تابیده بود و کمابیش زیبا می نمود. وقتی سینی را روی همان میزی که صبح با اربابم جا به جا کرده بودیم گذاشتم، ماریا تینز آمد و زیر لب گفت: "من برش می دارم. زود بدو برو بدو."

روی پله ها بودم که شنیدم وان روی ون گفت: "پس کلفت چشم درشت چی شد؟ به همین زودی رفت؟ می خواستم حسابی براندازش کنم."

کاترینا با سر خوشی گفت: "ای بابا، او که مهم نیست. شما آمده اید که نقاشی را ببینید."

رفتم بیرون و کنار تانکه روی نیمکت نشستم. یک کلمه هم با من حرف نزد. در سکوت نشستیم و روی سردست ها کار کردیم و به صدا هایی که از پنجره بالا می آمد گوش دادیم. وقتی آمدند پایین آهسته به پشت خانه خزیدم و به آجرهای گرم آن در مولن پورت تکیه دادم تا این که رفتند. مدتی بعد نوکری از خانه آنها آمد و در کارگاه ناپدید شد. ندیدمش که برود چون دخترها برگشته بودند و از من خواستند که برایشان آتش بگیرم تا رویش سیب کباب کنند. روز بعد نقاشی نبود. فرصت نکرده بودم که برای آخرین بار تماشایش کنم.

آن روز صبح وقتی وارد بازار گوشت فروش ها شدم، شنیدم مردی گفت که قرنطینه را برداشته اند. با عجله به غرفه ی پیتر رفتم. پدر و پسر هردو بودند و چند مشتری در انتظار گوشت ایستاده بودند.

گفتم: "میشود مرا زودتر راه بیندازی؟ باید با عجله به دیدن خانواده ام بروم. فقط یک کیلو و نیم زبان و همان قدر هم سوسیس."

دست از کاری که می کرد برداشت و غرغر پیرزنی را که داشت گوشتش را می کشید ندیده گرفت.

درحالی که پیتر پسر بسته گوشت را به دستم می داد، پیرزن گلایه کرد که "لابد اگر من هم جوان بودم و به تو لبخند میزدی، هرکاری برایم می کردی."

پیتر گفت: "ایشان لبخند نمی زند." بعد نگاهی به پدرش کرد و بسته ی کوچکتري به دستم داد "برای خانواده ات."

حتی تشکر هم نکردم. بسته را قاپیدم و دویدم. فقط دزدها و بچه ها می دوند. تمام راه را دویدم. پدر و مادرم با سرهای آویخته روی نیمکت های بیرون نشسته بودند. وقتی به آنها رسیدم دست پدرم را گرفتم و آن را روی چهره ی خیس از اشکم گذاشتم. حرفی برای گفتن نبود.

بعد از آن زمان بود که همه چیز ملال آور شد. چیزهایی که مفهومی داشتند، شست و شوی و تمیز کردن رخت ها، رفت و آمد به بازار و خرید روزانه، کارگاه ساکت، همه اهمیتشان را از دست داده بودند. هرچند همه وجود داشتند مانند زخم هایی در بدن که به گلوله های سحتی زیر پوست تبدیل می شوند.

خواهرم در تابستان مرد. آن پاییز بارانی بود. بیشتر وقت من به پهن کردن رخت ها روی بندهای داخل خانه می گذشت که می کوشیدم به آتش نزدیک تر باشند تا پیش از خزه بستن خشک شوند ولی نه به حدی که غیر قابل اتو کردن بشوند.

تانکه و ماریا تینز وقتی درباره ی آگنس شنیدند رفتارشان با من مهربان تر شد. تانکه چند روزی اوقات تلخی اش را فراموش کرد ولی چیزی نگذشت که بار دیگر اخم و تخمش شروع شد و من بودم که باید منتش را می کشیدم. ماریا تینز حرف زیادی نمیزد ولی وقتی کاترینا با من تندی میکرد، مانعش میشد. خود کاترینا گویی چیزی از خواهرم نمی دانست و یا اگر می دانست بروز نمی داد. به زایمانش نزدیک شده بود و همان طور که تانکه چیش بینی کرده بود بیشتر اوقاتش را در رختخواب می گذراند و نگهداری یوهانس را به من و مرتگه واگذار کرده بود. یوهانس حالا چهار دست و پا راه می رقت و دخترها را حسابی سرگرم می کرد.

دخترها نمی دانستند که من خواهری داشته ام و نمی فهمیدند که می توانم سوگوارش باشم. فقط آلی دیس حدس زده بود که اتفاقی افتاده. گاهی می آمد و کنارم می نشست و خودش را به من می چسباند،

مانند توله سگی که به دنبال گرما لای پشم بدن مادرش پناه می گیرد. چنان به سادگی آرام می کرد که کسی دیگر قادر به انجام آن نبود.

یک روز که داشتیم در حیاط خلوت رخت پهن می کردم، کورنلیا آمد پهلویم، عروسک کهنه ای را به طرفم گرفت و گفت: "ما دیگر با این بازی نمی کنیم. آلی دیس ها آن را نمی خواهد. دلی می خواهد ببریش برای خواهرت؟" حالت معصومی به چشمانش داده بود و من می دانستم که باید چیزی درباره ی مرگ آگنس شنیده باشد.

بغض گلویم را فشرد و کلمات به سختی از دهانم خارج شد "نه متشکرم."

لبخندی زد و به تندی رفت.

کارگاه خالی بود. نقاشی دیگری شروع نکرده بود. بیشتر اوقاتش را خارج از خانه می گذراند. یا در اتحادیه و یا در مچلن، قهوه خانه ی مادرش در طرف دیگر میدان. من همچنان کارگاه را نظافت می کردم ولی مثل بقیه کارهام بود. اتفاقی که باید تمیز میشد.

وقتی به بازار گوشت می رفتم، نگاه کردن به پیترو پسر برایم سخت بود. مهربانی اش رنجم میداد. باید آن را پاسخ می دادم ولی نمی دادم. باید احساس غرور می کردم ولی نمی کردم. توجهش را نمی خواستم. ترجیح می دادم پدرش سفارش را انجام بدهد که سر به سرم می گذاشت ولی در قبالتش درخواستی نمی کرد جزء اینکه از گوشتش ایرادی نگیرم. آن پاییز گوشت خوبی خوردیم.

یک شنبه ها میرفتم کارخانه فرانس و وادارش می کردم که با من به خانه بیاید. دو بار آمد که کمی موجب سرحال شدن پدر و مادر شد. تا یک سال پیش سه فرزند داشتند و حالا هیچ یک را نداشتند. وقتی با فرانس آنجا بودیم، روزهای خوش را به یادشان می آوردیم. حتی یک بار مادر را به خنده انداختم. پیش از آنکه با حرکت سرش جلوی خنده اش را بگیرد، گفت: "خداوند به دلیل قدر شناسی ما را تنبیه کرده است. نباید فراموش کنیم."

رفتن به خانه کار شاقی بود. متوجه شده بودم که پس خانه نرفتن چند یک شنبه در دوران قرنطینه، منزلمان برایم جای غریبی شده بود. به تدریج فراموش کرده بودم که مادرم چیزها را کجا می گذارد. یا

کاشی های کنار بخاری دیواری چه شکلی هستند و یا نور آفتاب چگونه در ساعات گوناگون به درون اتاق می تابد. پس از چند ماه می توانستم خانه ی پاپتیسست کورنر را از خانه خودمان بهتر تشریح کنم.

این دیدارها به خصوص برای فرانس سخت تر بود. پس از روزها و شب های طولانی در کارخانه، دلش می خواست بگوید و بخندد یا دست کم بخوابد. ظاهراً من به آمدن مجبورش میکردم تا پیوندهای خانوادگی مان را محکم تر کنم ولی غیرممکن بود. از زمان تصادف پدرم خانواده ی ما به کلی دگرگون شده بود.

روز یک شنبه که از خانه به پاپتیسست کورنر برگشتم، کاترینا دردش گرفته بود. از در که وارد شدم صدای ناله هایش را شنیدم. سرکی به تالار بزرگ کشیدم که از معمول تاریک تر بود. کرکره های پنجره ها کشیده شده بود تا خلوت بیشتری برایش فراهم شود. ماریا تینز و تانکه و قابله پیش او بودند. وقتی ماریا تینز من را دید گفت: "برو دخترها را پیدا کن. من فرستادمشان بیرون تا بازی کنند. دیگر خیلی طول نمی کشد. تا یک ساعت دیگر بر گردید."

از رفتن خیلی خوشحال شدم. کاترینا خیلی سر و صدا میکرد و گوش دادن به او در آن شرایط درست به نظر نمی رسید. در عین حال می دانستم که خودش هم مایل نیست که من آنجا باشم. دنبال دخترها در محل محبوبشان گشتم. بازار دام فروشان در نزدیکی خانه، جایی که گاو، گوسفند و خوک زنده می فروختند. وقتی پیدایشان کردم، مشغول بازی گرگم به هوا بودند. یوهانس کوچولو هم به دنبالشان تاتی میکرد، نا متعادل روی پاهایش. گاهی روی پا راه می رفت و گاهی چهار دست و پا. بازی مناسبی برای روز یک شنبه نبود ولی کاتولیک ها نظریاتشان با ما فرق داشت.

وقتی آلی دیس خسته شد آمد و کنار من نشست و گفت: "خیلی طول میکشد که مامان بچه را به دنیا بیاورد؟"

"مادر بزرگت گفت که زیاد طول نمی کشد. یک خورده ی دیگر می رویم خانه."

"پاپا خوشحال میشود؟"

"فکر می کنم."

"حالا که بچه دیگری می آید، تندتر نقاشی می کند؟"

جواب ندادم. کلمات کاترینا بود که از دهان دخترک کوچک بیرون می آمد. دلم نمی خواست بیشتر بشنوم.

وقتی به خانه برگشتیم، دم در ایستاده بود. کورنلیا فریاد زد: "پاپا، کلاهت را ببین."

دخترها به سویش دویدند و کوشیدند کلاه چهل تکه ی ویژه ی پدر شدن را که بر سر داشت و روبان هایش تا زیر گوشش آویزان شده بود از سرش بپايند. هم مغرور به نظر می رسید و هم شرم زده. حیرت کردم. تا به حال پنج بار پدر شده بود و به تصور من باید تا کنون به آن عادت کرده باشد. دلیلی برای شرمسار شدن وجود نداشت. پیش خودم فکر کردم پس حتما کاترینا است که دلش بچه ی بیشتر می خواهد. او دلش می خواهد در خلوت کارگاهش باشد. ولی این چندان منطقی به نظر نمی رسید. من می دانستم که بچه چطور به وجود می آید. او هم سهم خود را داشت و حتما با میل از عهده ی انجام آن بر می آمد و هر چند کاترینا می توانست زن دشواری باشد، اما اغلب دیده بودم که چگونه به او نگاه می کند، به شانه هایش دست می کشد و با صدایی آهسته و سرشار از شیرینی غسل در گوشش زمزمه می کند. دوست نداشتم او را در آن شرایط مجسم کنم، با زن و بچه هایش. ترجیح می دادم به او تنها و در کارگاهش بیندیشم یا نه تنها، اما فقط با خودم.

گفت: "دخترها صاحب یک برادر دیگر شده اید. اسمش فرانسیسکوس است. دلتان می خواهد ببینیدش؟" آنها را به داخل هدایت کرد در حالی که من یوهانس به بغل دم در ماندم.

تانکه کرکره های تالار بزرگ را باز کرد.

پرسیدم: "حال خانم خوب است؟"

"آره بابا. جیغ و داد می کند ولی بیخودی است. او را برای بچه درست کردن ساخته اند. مثل فندق که از پوست در می آید، آنها را می دهد بیرون. حالا بیا تو، ارباب می خواهد دعای شکرگزاری بخواند."

هر چند مایل نبودم اما امکان نداشت که در مراسم خواندن دسته جمعی شرکت نکنم. پروتستان ها هم در مورد زایمان سالم همین کار را می کردند. یوهانس را به تالار بزرگ بردم که حالا روشن تر بود و پر از آدم. وقتی زمینش گذاشتم، چهار دست و پا به طرف خواهرانش رفت که دور تخت مادرشان گرد آمده بودند. پرده ها را پس زده بودند و کاترینا در رختخواب نشسته بود. به بالش ها تکیه داده بود و

نوزاد را در آغوشش داشت. هر چند خسته بود اما لبخند به لب داشت. برای نخستین بار شاد بود. اربابم کنارش ایستاده بود و به پسر نوزادش نگاه می کرد. آلی دیس دست پدرش را گرفته بود. تانکه و قابله مشغول جمع و جور کردن لگن ها و ملافه های خونی بودند در حالی که دایه جدید کنار تخت در خدمت ایستاده بود.

ماریا تینز با یک سینی و سه گیلان و تنگی شراب وارد شد. وقتی مادر زنش سینی را روی میز گذاشت ، دست آلی دیس را رها کرد و از تخت دور شد و با ماریا تینز زانو زدند. تانکه و قابله هم دست از کاری که می کردند کشیدند و زانو زدند. بعد پرستار و بچه ها و من زانو زدیم و یوهانس زد زیر گریه چون لیزبت وادارش کرد که بنشیند.

اربابم دعایی به درگاه خداوند خواند و برای تولد و سلامت فرانسیکوس و نجات مادرش به درگاه او شکر کرد و چند جمله لاتینی افزود که من معنی آنها را نفهمیدم ولی برایم مهم نبود. صدای آرام و گوش نوازی داشت که من دوست داشتم بشنوم. وقتی کارش تمام شد ، ماریا تینز سه گیلان شراب ریخت و به اتفاق کاترینا برای سلامتی نوزاد نوشیدند. بعد کاترینا نوزاد را به دایه داد که بلافاصله مشغول شیر دادن به او شد. تانکه اشاره ای به من کرد و با هم از اتاق خارج شدیم تا برای قابله و دخترها نان و ماهی ساردین فراهم کنیم. وقتی مشغول چیدن میز بودیم ، تانکه یاد آور شد "به زودی مقدمات ضیافت تولد نوزاد را شروع خواهیم کرد. خانم جوان دوست دارد جشن خیلی مفصلی باشد و طبق معمول از پا می افتیم."

ضيافت نوزاد بزرگترین جشنی بود که در آن خانه شاهدش بودم. ده روز برای آماده کردنش وقت داشتیم. ده روز نظافت و پخت و پز. ماریا تینز دو دختر دیگر را استخدام کرد تا به من و تانکه کمک کنند. کمک من ، دختر کنده بود ولی تا وقتی که به او می گفتم چه باید بکند و مراقبش بودم ، کارش را خوب انجام می داد. یک روز همه چیز را شستیم. چه تمیز بودند و چه نبودند. تمام سفره ها و دستمال سفره ها برای ضیافت مورد نیاز بود به علاوه تمام لباس ها، پیراهن های مردانه، سرپوش ها، یقه ها، دستمال ها، کلاه ها، پیشبند ها. یک روز صرف ملافه ها شد. بعد تمام بلورها، لیوان ها، بشقاب های سفالی، تنگ ها، قابلمه ها، قالب های کیک، نرده های آهنی، سیخ ها، قاشق ها، ملاقه ها و ظروفی که به این مناسبت از همسایه ها امانت گرفته بودیم، همه شسته شدند. ظروف برنجی و مسی و نقره را برق انداختیم. پرده ها را باز کردیم و بیرون تکاندیم. تمام کوسن ها و قالی ها را تکان دادیم. چوب تخت ها،

قفسه ها، صندلی ها، میزها و چهارچوب پنجره ها را روغن زدیم تا حدی که همه چیز می درخشید. سر آخر دست های من ترک خورده بود و خونریزی می کرد. برای ضیافت همه چیز تمیز شده بود.

ماریا تینز سفارش مخصوص برای گوسفند، زبان، خوک درسته، خرگوش، قرقاول، خروس، صدف، خرچنگ، خاویار و ساردین داده بود و نیز شراب شیرین و آبجوی اعلا. هم چنین شیرینی مخصوصی که برای این موقعیت توسط نانوا فراهم شد.

وقتی سفارش ماریا تینز را پیتر پدر دادم، دست هایش را به مالید و گفت: "پس یک دهان دیگر برای نان خوردن اضافه شد. بهتر ما."

حلقه های بزرگ پنیر گودا و ادام وارد شد و همین طور پرتقال و لیمو و انگور و آلو و بادام و فندق. حتی یک آناناس هم فرستادند. هدیه ای از طرف یکی از دختر عمو های ماریا تینز بود. من تا کنون آناناس ندیده بودم و از پوست تیغ دارش هم خوشم نیامد. به هر حال برای خوردن من نبود. هیچ کدام از آن غذاها نبود به جزء خرت و پرتی که تانکه به ما اجازه ی خوردنش را می داد. اجازه داد ذره ای خاویار بچشم که کمتر از آنچه که اعتراف کردم، خوشم آمد و کمی هم شراب شیرین به من داد که با عطر دارچین مزه ی فوق العاده ای داشت.

ذغال سنگ و هیزم اضافه در حیاط خلوت انبار شد و همین طور سیخ های اضافی که از همسایه قرض شد. خمره های آبجو هم در حیاط خلوت نگه داری میشد و خوک را هم همان جا کباب کردند. ماریا تینز پسری را استخدام کرد تا مراقب آتش ها باشد که از وقتی که شروع به کباب کردن خوک ها کردیم، باید تمام شب به راه می بود.

در تمام مدت زمانی که مقدمات ضیافت نوزاد را فراهم می کردیم، کاترینا با فرانسیسکوس در رختخواب باقی ماند. به وقار یک قو و دایه هم در خدمتش بود. مثل قو گردنی دراز و نوک تیز داشت و من تا می توانستم از او دوری می گزیدم.

وقتی تانکه داشت خرگوش آب پز را آماده می کرد و من برای شستن پنجره ها، آب جوش می آوردم، غرید که "خانم جوان دلش می خواهد خانه همیشه این طور باشد. دوست دارد که همه چیز دور و برش مثل دربار باشد. ملکه ی ملافه ها." من هم همراه او خندیدم. هر چند می دانستم نباید به خیانت تشویقش کنم با این وجود همراهیش می کردم.

در طول تهیه و تدارک ضیافت، دور ماند. یا خودش را در کارگاهش حبس می کرد یا به اتحادیه می گریخت. فقط یک بار، سه روز پیش از ضیافت، دیدمش. من و دختر کمکی ام در آشپزخانه مشغول جلا دادن شمع‌دان‌ها بودیم که لیزبت آمد سراغم. گفت: "قصاب سراغت را می گیرد. بیرون خانه."

کهنه ای را که دستم بود ، انداختم. دست هایم را پیشبندم تمیز کردم و دنبال او به راهرو رفتم. می دانستم که پیتر پسر است. هرگز مرا در پاپتیست کورنر ندیده بود. دست کم صورتم لک و پک و از حرارت رخت های شسته داغ، سرخ نبود. پیتر پسر گاری ای را با خودش تا جلوی خانه آورده بود، پر از سفارشات بود که ماریا تینز داده بود. دخترها مشغول فضولی در اطراف آن بودند. فقط کورنلیا به دور و بر نگاه می کرد. وقتی جلو در ظاهر شدم، پیتر لبخندی به من زد. آرامشم را حفظ کردم و سرخ نشدم. کورنلیا داشت ما را می پایید. تنها کورنلیا نبود. حضورش را در پشت سرم حس کردم. پشت سرم از راهرو آمده بود. برگشتم که نگاهش کنم و متوجه شدم که لبخند پیتر و توقع پشت آن را دیده است. چشمان خاکستری اش را به من برگرداند. سرد بودند. سرم گیج رفت مثل مواقعی که به سرعت از جایم بلند میشدم. به پشت چرخیدم. لبخند پیتر حالا دیگر به آن عریضی نبود. متوجه سرگیجه من شده بود. حس کردم بین این دو مرد گرفتار شده ام. احساس مطبوعی نبود. کناری ایستادم تا اربابم بگذرد. بدون حرف به خیابان مولن پورت پیچید. من و پیتر در سکوت رفتنش را تماشا کردیم. بعد پیتر گفت: "سفارستان را آورده ام. می خواهی کجا بگذارمش؟"

آن یک شب که به دیدن پدر و مادرم رفتم، دلم نمی خواست که به آنها بگویم نوزاد دیگری متولد شده است. فکر کردم ممکن است آنها را به یاد از دست دادن آگنس بیندازد ولی مادرم در بازار خبر را شنیده بود که در این صورت باید شرح تمام ماجرا را می دادم. تولد نوزاد، دعا خواندن با خانواده و تمام مقدماتی که تا کنون برای ضیافت انجام گرفته بود. مادرم نگران وضعیت دست هایم بود اما مطمئنش کردم که کارهای دشوار تمام شده.

پدرم پرسید "و یک نقاشی دیگر؟ دست به کار نقاشی تازه ای زده یا نه؟"

پدر همیشه مشتاق بود که من شرح نقاشی جدیدش را برای او بازگو کنم.

گفتم: "هیچ چیز."

آن هفته وقت کمی در کارگاه گذرانده بودم. چیزی آن جا تغییر نکرده بود.

مادرم گفت: "تنبل است."

به سرعت جواب دادم: "اصلا این طور نیست."

پدرم گفت: "شاید دلش نمی خواهد که ببیند."

با لحنی تندتر از آنچه مایل بودم بگویم، گفتم: "نمی دانم چی دلش می خواهد."

مادرم خیره به من نگریست و پدرم در صندلی اش جا به جا شد. دیگر درباره اش حرفی نزدیم.

روز ضیافت، مهمان ها شروع به آمدن کردند. حوالی شب چیزی در حدود صد نفر آمده و رفته بودند. همه جا پخش شده بودند، در حیاط خلوت و خیابان جلوی خانه. از همه قماش دعوت شده بودند. از تجار متمول گرفته تا نانوای محله، خیاط، کفاش و داروخانه چی.

همسایه ها و مادر و خواهر ارباب هم آمده بودند، همینطور عموزاده های ماریا تینز. نقاش ها و سایر اعضای اتحادیه هم بودند. وان لیوون هوک هم بود و وان روی ون و همسرش. حتی پیترو پدر هم آمده بود. بدون پیشبند خون آلودش که وقتی با تنگی شراب ادویه دار از جلوی عبور کردم سری تکان داد و لبخندی زد و وقتی برایش شراب ریختم، گفت: "خب گریت، پسرم خیلی به من حسودی اش میشود که امروز در محضر تو بوده ام."

با شرمساری زیر لب گفتم: "تصور نمی کنم" و خودم را از دستش نجات دادم.

کاترینا مرکز توجه همه بود. لباسی از ابریشم سبز به تن داشت که برای این موقعیت تعمیر شده بود تا شکمش در آن جای بگیرد، که هنوز سر جای اولش نرفته بود. روی آن همان شل زرد ساتن با حاشیه پوست قاقم را پوشیده بود که زن وان روی ون در نقاشی به تن داشت. از اینکه آن را پوشیده بود خوشم نیامد. هر چند مال خودش بود و حق داشت که بپوشد. یک رشته گردنبند مروارید هم آویخته بود و موهای طلایی اش به شکل زیبایی آراسته شده بود. پس از زایمان بهبود پیدا کرده بود و خیلی با وقار و شاد می نمود. بدنش از سنگینی باری که ماهها حمل کرده بود، رها شده بود. به راحتی میان اتاق ها می خرامید و می خندید، شمع روشن می کرد، دستور خوراکی میداد و میهمان ها را به هم معرفی می کرد. فقط وقتی که دایه مشغول شیر دادن فرانسيسکوس بود، لحظه ای ایستاد و اظهار نگرانی کرد.

اربابم آرام تر بود. بیشتر وقتش را در گوشه ای از تالار بزرگ به صحبت کردن با وان لیوون هوک گذراند. هر چند چشمانش کاترینا را که در میان میهمانان می خرامید دنبال می کرد. کت سیاه مخمل برازنده ای پوشیده بود و کلاه ویژه پدر شدن را به سر داشت. به نظر راحت می آمد. هر چند علاقه ای به میهمانی نشان نمی داد. جمعیت زیاد آن طور که باب همسرش بود، او را چندان خوش نمی آمد.

اواخر شب که شمعدان روشنی در یک دست و تنگ شرابی در دست دیگرم بود و از راهرو می گذشتم وان روی ون در گوشه ای گیرم انداخت. خودش را روی من یله کرد و گفت: "آهای دختر چشم درشت، سلام دخترم."

چانه ام را در دستش فشرد و با دست دیگرش شمعدان را بالا آورد تا صورتم را بهتر ببیند. از نحوه ی نگاهش به خودم خوشم نیامد. از روی شانه اش به سمت عقب گفت: "باید چهره اش را نقاشی کنی."

اربابم آنجا بود. اخمهایش را در هم کرده بود. گویی می خواست چیزی به رفیق و مشتری پر و پا قرصش بگوید ولی جلوی خودش را گرفت. در این لحظه پیتر پدر ار درون اتاق تصلیب ظاهر شد و گیلای را به طرف من گرفت "گرت، ممکن است قدری شراب برایم بیاوری؟"

به سرعت چانه ام را از چنگال وان روی ون خلاص کردم و به طرف پیتر پدر رفتم "بفرمایید قربان."

"اوه متاسفم آقا، تنگ خالی شده. همین الان از آشپزخانه پرش می کنم". با سرعت دور شدم و تنگ را طوری در بغلم فشردم که متوجه نشوند که لبالب است. چند دقیقه بعد که برگشتم، فقط پیتر پدر باقی مانده بود که به دیوار تکیه زده بود. وقتی گیلایش را پر میکردم، زیر لب گفتم: "متشکرم."

چشمکی زد و گفت: "می ارزید به اینکه مرا قربان صدا کنی. فکر کنم با آخرت بود. مگر نه؟" و گیلایش را به سلامتی قلبی برایم بلند کرد.

بعد از ضیافت مهمان ها، زمستان فرا رسید و خانه سرد و بی روح شد. علاوه بر مقدار زیاد شستشو و نظافت، دیگر چیزی نبود که دلمان را به آن خوش کنیم. دخترها حتی آلی دیس مشکل شده بودند و مدام توجه می خواستند و به ندرت کمک می کردند. ماریا تیتز بیشتر از معمول در اتاقش در طبقه بالا وقت می گذراند. فرانسیسکوس که در تمام مدت ضیافت ساکت و آرام بود، حالا دچار دل درد شده بود و تقریباً تمام روز را گریه می کرد. جیغ هایش چنان گوش خراش بود که در تمام خانه شنیده میشد. در

حیات خلوت، در کارگاه، در زیر زمین، همه جا با در نظر گرفتن بی حوصلگی معمول کاترینا، با بچه صبور بود اما هم چنان به پر و پای دیگران می پیچید حتی شوهرش.

سرگرم تهیه مقدمات ضیافت که بودیم، سعی کرده بودم که یاد آگنس را از ذهنم دور کنم ولی حالا خاطرات با شدت بیشتری از قبل به مغزم هجوم می آوردند. حالا که وقت برای فکر کردن داشتم، زیاد فکر می کردم، مثل سگی بودم که زخمش را می لیسد تا تمیز شود ولی آن لیسیدن زخم را دردناک تر می کرد.

از همه بد تر این که از من عصبانی بود. از شبی که وان روی ون مرا در گوشه ای گیر انداخته بود یا چه بسا از روزی که پیترو پسر به من لبخند زد، از من بیشتر فاصله گرفته بود. به نظر می رسید از قبل بیشتر بهم برمی خوردیم. هر چند اوقات زیادی را خارج از خانه می گذراند، بخشی به خاطر رهایی از فریادهای فرانسیسکوس، ولی همیشه ظاهرا وقتی داشت از خانه خارج میشد و من از در وارد میشدم یا زمانی که از پله ها پایین می آمدم و او می رفت بالا یا هنگامی که داشتم اتاق تصلیب را جارو می کردم و او به دنبال ماریا تینز وارد میشد، بهم بر می خوردیم. حتی یک روز که دنبال یکی از خورده فرمایش های کاترینا به سبزه میدان رفته بودم، انجا دیدمش. هر بار از روی ادب سری تکان می داد و بعد عقب می ایستاد و می گذاشت که رد شوم بی آنکه نگاهم کند.

خاطرش را آزرده کرده بودم ولی نمی دانستم چگونه!

کارگاه هم سرد و بی روح شده بود. پیشتر فعال و پر از هدف بود جایی بود که نقاشی ها به وجود می آمدند. حالا هر چند خاکی را که جایی نشسته بود به سرعت پاک می کردم ولی به سادگی اتاق خالی بود که انتظار چیزی جزء غبار را نمی کشید. دلم نمی خواست مکانی این چنین غمگین باشد. مایل بودم مثل سابق پناهگاهم باشد.

یکی از صبح ها که ماریا تینز آمد در را برایم باز کند متوجه شد که قفل در باز است. پشت میز خوابش برده بود. سرش را روی بازوانش گذاشته و پشتش به در بود. ماریا تینز عقب کشید. زیر لب گفت: "حتما از دست فریادهای بچه آمده اینجا."

خواستم دوباره داخل را نگاه کنم ولی او منظره را سد کرده بود. در را آهسته بست "فعلا کارش نداشته باش. می توانی بعدا تمیزش کنی."

روز بعد در کارگاه تمام کرکره ها را باز کردم و به دور و برم نگاه کردم که ببینم چه می توانم بکنم. دنبال چیزی بودم که بتوانم لمس کنم بی آنکه دلخور شود یا چیز را جا به جا کنم که متوجه نشود. همه چیز سر جای خودش بود. میز، صندلی ها، میز تحریر با کتاب ها و کاغذها، قفسه با قلم موها و کاردک روی آن که با نظم کنار هم چیده شده بود، سه پایه که جلوی دیوار مستقر بود و شستی تمیز کنارش. وسایلی را که نقاشی کرده بود یا انبار شده بود و یا در خانه بود.

یکی از ناقوس های کلیسای جدید وقت را اعلام کرد. رفتم کنار پنجره که بیرون را تماشا کنم. وقتی ناقوس پایان شش ضربه را اعلام کرد، می دانستم که چه باید بکنم.

قدری آب روی آتش جوش آوردم، کمی صابون و پارچه های تمیز گردگیری آوردم و به کارگاه برگشتم و شروع کردم به شستن شیشه ی پنجره ها. داشتم آخرین شیشه را می شستم که شنیدم وارد شد. سرم را از روی شانه ام برگرداندم تا نگاهش کنم. در حالی که چشمانم از حد معمول گشاد تر شده بود.

با دست پاچگی گفتم: "قربان."

نمی دانستم چگونه میل شدیدی را به نظافت پنجره ها بیان کنم.

"دست نگه دار."

منجمد شدم. وحشت کردم که مبادا خلاف میلش کاری کرده باشم.

"حرکت نکن."

چنان نگاهم می کرد که گویی شبی وارد کارگاه شده است.

کهنه را در سطل آب انداختم و گفتم: "قربان، معذرت می خواهم. باید قبلا از شما اجازه می گرفتم ولی شما در حال حاضر چیزی نقاشی نمی کنید و...."

متعجب به نظر می رسید و بعد سرش را تکان داد "اوه، پنجره ها را می گویی. نه، به کارت ادامه بده."

ترجیح می دادم که جلوی او نظافت نکنم ولی چون به ایستادنش در آنجا ادامه داد، چاره ای نداشتم. کهنه را در آب شستم، آن را فشردم تا آتش گرفته شود دوباره به شستن شیشه ها پرداختم. از داخل به خارج.

کارم را تمام کردم و آمدم عقب ایستادم تا نتیجه اش را ببینم. نوری که به درون می تابید، نور ناب بود.

پشتم ایستاده بود. پرسیدم: "قربان، مطابق میلتن هست؟"

"دوباره از روی شانه به من نگاه کن."

دستورش را اطاعت کردم. مطالعه ام می کرد. دوباره به من جلب شده بود.

گفتم: "نور اتاق حالا روشن تر است."

"آره، آره."

روز بعد میز به گوشه ی مخصوص نقاشی کشیده شده بود و رویش را قالیچه ای با نقش های قرمز، زرد و آبی پوشانده بود. صندلی ای پشت به دیوار گذاشته شده بود و نقشه ای بالای آن آویزان بود.

دوباره کار را آغاز کرده بود.

سال 1665

پدرم خواست که یک بار دیگر نقاشی را از نو برایش تعریف کنم. گفتم: "آخر از آخرین بار تغییری نکرده."

اصرار ورزید "می خواهم دوباره بشنوم."

بعد روی صندلی اش خم شد تا بیشتر به آتش نزدیک شود. مثل فرانس در کودکی شده بود که می گفتند چیزی در قابلمه وجود ندارد و او باز هم می خواست. در اوایل ماه مارس پدرم بی حوصله می شد. انتظار پایان زمستان را می کشید. می خواست سرما فروکش کند و دوباره آفتاب بتابد. ماه مارس ماه غیر قابل پیش بینی ای بود. چون مشخص نبود چه اتفاقی رخ می دهد. روزهای گرمش امیدوار کننده بود تا این که یخبندان و آسمان خاکستری شهر را فرا می گرفت.

ماه مارس، ماه تولد من هم بود.

کور شدن سبب شده بود که پدرم از سرما نفرت بیشتری پیدا کند. حس های دیگرش قوی تر شده بود. سرما را به شدت حس می کرد. بوی نای فضای خانه را بیشتر درک می کرد و بی مزگی سبزیجات آش را بیشتر از مادرم می فهمید. زمستان که طولانی می شد، رنج می کشید. دلم برایش می سوخت و هر بار فرصتی دست می داد، قاچاقی چیزهایی از آشپزخانه ی تانکه برایش می بردم. مربای گیلان، برگه ی زرد آلو، سوسیس سرد و یک بار مستی گل سرخ خشک شده از درون قفسه ی کاترینا.

با حوصله شروع کردم "دختر نانوا در گوشه ی روشنی کنار پنجره ایستاده. رویش به طرف ماست ولی از طرف راستش دارد از پنجره به بیرون نگاه می کند. بالا تنه ی چسبانی از مخمل و ابریشم سیاه و زرد و دامنی سورمه ای به تن دارد. سرپوشی سفید پوشیده که نوک تیز دستک هایش تا زیر چانه آویزان است."

پدرم پرسید: "مثل مال تو؟"

تا به حال چنین سوالی نکرده بود. هر چند همیشه سرپوش را با همین مشخصات شرح داده بودم.

"بله. مثل مال من. وقتی مدت طولانی به سرپوش نگاه می کنید متوجه می شوید که در واقع آن را سفید نکشیده بلکه آبی و بنفش و زرد است." جمله آخر را با عجله گفتم.

"ولی گفتی که سرپوشش سفید است."

"بله، همین عجیب است. به رنگ های گوناگون نقاشی شده ولی وقتی نگاهش می کنید فکر می کنید که سفید است."

پدرم با دلخوری گفت: "نقاشی کاشی آسان تر است، فقط رنگ آبی میزنی و خلاص. برای سایه های حاشیه اش هم آبی پر رنگ و آبی کم رنگ. همین. آبی، آبی است دیگر."

در دلم گفتم که کاشی هم کاشی است و هیچ شباهتی به نقاشی او ندارد. دلم می خواست که متوجه بشود که سفید به سادگی سفید نیست. درسی بود که اربابم به من آموخته بود.

پس از چند لحظه پرسید: "دخترک چه می کند؟"

"یک دستش روی پارچ مسباری است که روی میز قرار گرفته و دست دیگرش به قاب پنجره ای نیمه باز است. گویی می خواهد پارچ آب را بر دارد و آب آن را از پنجره به بیرون بریزد ولی انگار وسط کار منصرف شده یا حواسش جای دیگری معطوف شده و یا کسی در خیابان توجهش را به خود جلب کرده."

"کدام یکی؟"

"مطمئن نیستم. گاهی انگار حواسش پرت شده و گاهی به کسی در خیابان نگاه می کند."

پدرم اخمی کرد و به صندلی اش تکیه داد "اول می گویی سرپوشش سفید است ولی سفید نقاشی نشده. بعد می گویی دخترک دارد این کار را می کند یا آن کار را. حسایی مرا گیج کرده ای."

"متاسفم پدر. منظورم این است که آن را به دقت تشریح کنم."

"آخر، داستان نقاشی چیست؟"

"نقاشی هایش داستان ندارند."

پاسخی نداد. این زمستان بهانه گیر شده بود. اگر آگنس بود می توانست سر حالش بیاورد. همیشه بلد بود که او را به خنده بپردازد.

برای پنهان کردن دلخوری ام رویم را به طرف دیگر کردم و گفتم: "مادر، منقل های پا گرم کن را روشن کنم؟"

حالا که کور بود، هر وقت ارده می کرد به آسانی روحیه ی آدم ها را تشخیص می داد. دلم نمی خواست از نقاشی که ندیده بود ایراد بگیرد یا آن را با کاشی هایی که نقاشی کرده بود، مقایسه کند. دلم می خواست حالی اش کنم که اگر می توانست نقاشی را ببیند، می فهمید که چیزی برای گیج شدن وجود ندارد. داستانی تعریف نمی کرد ولی نقاشی بود که از دیدنش سیر نمی شدی.

در تمام مدتی که با پدرم حرف می زدم، مادرم دور و بر ما سرگرم انجام کارهایش بود. آتش را بهم میزد. آتش را زنده می کرد. بشقاب ها و لیوان ها را روی میز می چید. کاردی را تیز می کرد که نان را ببرد. بی آنکه منتظر جواب او باشم، منقل های پا گرم کن را برداشتم و به اتاق انباری بردم که در آنجا ذغال سنگ را انبار می کردیم. آن ها را که پر می کردم از اینکه از کنجکاوای او عصبانی شده بودم، خودم را سرزنش کردم.

پا گرم کن ها را آوردم توی اتاق و با آتش بخاری گیراندمشان. وقتی آن ها را زیر صندلی هایمان دور میز گذاشتم، به پدرم کمک کردم پشت میز بنشیند. در حالی که مادرم آتش در بشقاب ها ریخت و لیوان ها را پر از آبجو کرد. پدرم بعد از اولین لقمه اخم هایش را درهم کرد. زیر لب گفت: "چیزی از پاپتیست کورنر نیاوردی که این شفته را خوشمزه تر کند؟"

"نتوانستم. این روزها تانکه با من بد اخلاقی می کند و من هم تا می توانم از آشپزخانه اش دوری می کنم." به محض این که این کلمات از دهنم خارج شد، پشیمان شدم.

"چرا؟ مگر چیکارش کرده ای؟" هر چه بیشتر می گذشت، پدرم می خواست از من بهانه بگیرد و حتی از تانکه طرفداری کند.

فکری به سرعت از ذهنم گذشت "یک تنگ پر از آبجوی اعلایشان را ریختم زمین."

مادرم با دلخوری نگاهم کرد. وقتی دروغ می گفتم، می فهمید. پدرم هم اگر انقدر مفلوک نشده بود، حتما از صدایم متوجه می شد. هر چند داشتم در دروغ گفتن استاد می شدم.

موقع رفتن که فرا رسید، مادرم با اصرار خواست تا نیمی از راه همراهیم کند. هر چند باران تندی می بارید. به کانال ریت ول که رسیدیم و پیچیدیم دست راست به سمت سبزه میدان، گفت: "به زودی هفده سالت می شود."

"هفته ی دیگر."

"به زودی یک زن کامل می شوی."

"به زودی"، نگاهم را به قطرات درشت باران که روی کانال قل قل می کرد، دوختم. نمی خواستم به آینده فکر کنم.

"شنیده ام که پسر قصاب به تو توجه پیدا کرده."

"از کجا شنیده اید؟"

به جای جواب به سادگی قطرات باران را از روی سرپوشش زدود و شالش را تکاند.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: "فکر نمی کنم بیشتر از دخترهای دیگر به من توجه داشته باشد."

منتظر بودم که هشدارم بدهد، بگوید دختر خوبی باشم و آبروی خانواده را حفظ کنم. در عوض گفت: "به او بد اخلاقی نکن. لبخند بزن و روی خوش نشان بده."

حرف هایش مرا به حیرت انداخت ولی وقتی به چشمانش نگریستم و نیاز به گوشتی را که پسر قصاب می توانست فراهم کند در آن ها دیدم، متوجه شدم که چرا غرورش را فرو داده. دست کم به دروغی که لحظاتی پیش گفته بودم اشاره ای نکرد. نمی توانستم توضیح دهم که چرا تانکه اوقاتش تلخ بود. دروغی که گفتم، دروغ بزرگتری را پنهان می کرد. در آن صورت مجبور بودم خیلی توضیح دهم. تانکه کشف کرده بود بعد از ظهرها به عوض دوخت و دوز چه می کنم.

دستیاریش می کردم.

دو ماه پیش شروع کرده بودم. بعد از ظهری در ماه ژانویه و اندکی پس از تولد فرانسیسکوس، هوا خیلی سرد بود. فرانسیسکوس و یوهانس هر دو سرما سختی خورده بودند و سرفه های شدید می کردند. کاترینا و دایه در رختشوی خانه و کنار آتش مشغول پرستاری از آن دو بودند، در حالی که بقیه ی ماها در

آشپزخانه نزدیک اجاق نشسته بودیم، فقط او آن جا نبود. طبقه ی بالا بود. به نظر نمی رسید که سرما تاثیری در او داشته باشد. کاترینا بین در آشپزخانه ظاهر شد. با چهره ای سرخ اعلام کرد: "یک نفر باید برود داروخانه برای پسرها به دارو نیاز داریم." نگاهش مستقیم به من بود. معمولا برای این قبیل خرده فرمایش ها من انتخاب آخر بودم. رفتن به داروخانه مانند خرید گوشت و ماهی نبود. کارهایی که کاترینا همچنان بعد از تولد فرانسیسکوس از من می خواست. داروخانه چی، پزشک محترمی بود و کاترینا و ماریا تینز دوست داشتند خودشان به او سر بزنند. این کار از سر من زیاد بود ولی در این هوای به این سردی کارهایی از این قبیل به کم اهمیت ترین فرد خانه سپرده می شد. برای اولین بار مرتگه و لیزبت داوطلب آمدن با من نشدند. خودم را در پالتویی پشمی و شالی پیچیدم و کاترینا دستور داد که باید از داروخانه گل آقوی و شربت بارهنگ بخواهم. کورنلیا دور و برمان می پلکید و نگاهم می کرد که چطور دستک های شالم را گره می زنم. با ظاهری معصومانه که رویش حسایی کار کرده بود و لبخندی بر لب پرسید: "می توانم همراهت بیایم؟" گاهی از خودم می پرسیدم شاید در مورد او غلط قضاوت می کنم.

کاترینا به جای من جوابش را داد "نخیر، هم دور است و هم سرد. دلم نمی خواهد یکی دیگر از بچه هایم مریض بشود و روی دستم بیافتد. تو هم زود باش راه بیافت و به سرعت برگرد."

در جلو را پست سرم بستم و وارد خیابان شدم. خیلی آرام بود. مردم درایت به خرج داده و همگی در کنج خانه هایشان پناه گرفته بودند. کانال یخ بسته بود و آسمان خاکستری تیره بود. باد سرد که به صورتم خورد، شالم را بالا کشیدم و دماغم را در آن فرو بردم. شنیدم کسی صدایم می زند. دور و برم را نگاه کردم. حدس زدم کورنلیا دنبالم آمده. در خانه بسته بود. بالا را نگاه کردم. یکی از پنجره ها را باز کرده بود و سرش را آورده بود بیرون.

"قربان؟"

"گريت کجا می روی؟"

"داروخانه قربان. خانم خواسته اند برای داروی پسرها."

"یک چیزی هم برای من می گیری؟"

"البته قربان." ناگهان سوزی که می وزید دیگر آن قدر تلخ نبود.

"صبر کن برایت بنویسم."

ناپدید شد و من منتظر ماندم. پس از چند لحظه پیدایش شد و کیسه چرم کوچکی را به پایین انداخت "کاغذی را که توی کیسه است به داروخانه چی بده و هرچه را داد، برایم بیاور."

سرم را تکان دادم و کیسه را در تای شالم قایم کردم و از این مأموریت سری به شوق آمدم. داروخانه در کورن مارکت در جهت دروازه ی نوتردام بود. هر چند راه دوری نبود ولی هر دمی که فرو میدادم گویی در مغزم یخ می بست به طوری که وقتی در مغازه را باز کردم، زبانم به صحبت کردن باز نمی شد.

تا کنون پایم را در یک داروخانه نگذاشته بودم حتی پیش از خدمتکار شدنم، تمام داروهای ما را مادرم خودش درست می کرد. مغازه اش اتاق کوچکی بود با طبقاتی که دیوارها را از زمین تا سقف پوشانده بود. بطری هایی در اندازه های گوناگون، ظرف های سفالی و لگن هایی تمام طبقات را پر کرده بود با برچسب های منظم و مرتب. حدس زدم حتی اگر بتوانم بر چسب ها را بخوانم، نمی فهمم هر ظرف محتوی چه چیزی است. هر چند سرمای زیاد بیشتر بوها را از بین می برد، در اینجا بویی در فضا پخش بود که نمی توانستم تشخیص بدهم که بوی چیست. مثل چیزی بود که زیر برگ ها فاسد شده باشد.

خود داروخانه چی را یکبار دیده بودم، چند هفته پیش در ضیافت فرانسیسکوس. مرد کوچک اندام و طاسی بود. مرا به یاد جوجه ی تازه از تخم بیرون آمده می انداخت. از دیدن من حیرت کرد. آدم زیادی در این سرما از خانه بیرون نمی آمد. پشت میزی نشسته بود و تعدادی ترازو در کنار دستش قرار داشت و منتظر شد تا خواسته ام را بگویم. سرانجام وقتی گلویم به حدی گرم شد که توانستم نفسی بکشم، گفتم: "خانم و اربابم چیزهایی خواسته اند." بی تفاوت ماند. اضافه کردم: "ورمرها."

"آهان، حال خانواده رو به ازدیاد چطور است؟"

"نوزاد ها مریض هستند و خانم احتیاج به گل خشک آقوی و شربت بارهنگ دارد و اربابم..." کیسه چرمی را به او دادم. با حالتی از شگفتی آن را گرفت ولی وقتی کاغذ درون آن را خواند سرش را تکان داد.

زیرلبی گفت: "رنگ سیاه استخوانی و اخراپی اش تمام شده. جایگزین کردنشان دشوار نیست ولی تا به حال کسی را نفرستاده بود برایش رنگ بخرد." نگاهی دیگر به کاغذ و سپس به من کرد "همیشه خودش برای گرفتنشان می آمد. خیلی عجیب است."

حرفی نزددم.

"پس بیا اینجا کنار آتش بشین و گرم شو تا چیزهایت را برایت جمع کنم."

سرگرم کار شد. در بطری ها را باز کرد و مقدار کمی توده ی غنچه ی گل خشک را وزن کرد. شربتی را در بطری کوچکی کشید و همه چیز را با دقت در کاغذ پیچید و با نخ بست. چیزهایی در کیسه چرمی گذاشت. بسته های دیگر را در چیزی نگذاشت.

وقتی داشت بطری را سرجایش در یکی از طبقات می گذاشت سرش را از روی شانه برگرداند و پرسید: "بوم هم لازم دارد؟"

"نمی دانم قربان. فقط خواستند چیزی را که روی کاغذ نوشته اند بگیرم."

"خیلی عجیب است. خیلی."

سراپای مرا ورنانداز کرد. خودم را جمع کردم. توجه او باعث شد آرزو کنم که ای کاش کمی قد بلندتر بودم.

"خوب هوا خیلی سرد است و اگر مجبور نبود بیرون نمی آمد."

بسته ها و کیسه را به دستم داد و در را برایم باز کرد. در خیابان برگشتم و دیدم که هنوز از پنجره ی کوچک در نگاهم می کند. در خانه، ابتدا رفتم سراغ کاترینا و بسته ها را تحویلش دادم. بعد با عجله به طرف پله ها رفتم. آمده بود پایین و منتظر بود. کیسه را از میان شالم در آوردم و به دستش دادم.

"ممنونم گریت."

کورنلیا از انتهای راهرو ما را تماشا می کرد "داری چیکار می کنی؟"

در کمال تعجب من جوابش را نداد. به سادگی پشتش را کرد و از پله ها بالا رفت و مرا تنها گذاشت که از پس او برآیم.

گفتن حقیقت ساده ترین پاسخ بود، هر چند راست گویی به کورنلیا اغلب آزارم می داد. هیچ وقت مطمئن نبودم با آن چه می کند. توضیح دادم: "مقداری رنگ برای پدرت خریده بودم."

"خودش از تو خواست؟"

در پاسخ این سوالش کاری را کردم که پدرش کرد. پشتم را کردم و رفتم به آشپزخانه و شالم را از دور خودم باز کردم. می ترسیدم جوابش را بدهم. دلم نمی خواست برایش دردرس درست کنم. می دانستم بهتر است کسی نداند ماموریتی برای او انجام داده ام. مردد بودم که کورنلیا به مادرش می گوید چه دیده است یا نه. هر چند خیلی جوان بود ولی بدجنس بود مانند مادر بزرگش. احتمالا اطلاعاتش را حفظ می کرد و موقع مناسبی را برای فاش کردن آن انتخاب می کرد.

چند روز بعد جوابش را گرفتم. یک شنبه بود و من در زیر زمین بودم و در قفسه ای که وسایلم را می گذاشتم، دنبال یقه ای می گشتم که مادرم برایم گلدوزی کرده بود. بلافاصله متوجه شدم که وسایلم اندکی دست خورده بود. یقه ها تا نبودند و یکی از بلوزهایم کپه شده و به کناری رفته بود و شانه ی صدفی ام در دستمالش پیچیده نبود. پارچه ای که دور کاشی پدرم بسته بودم چنان با دقت تا شده بود که مشکوک شدم. بازش که کردم، کاشی در دو تکه توی دستم جا گرفت. چنان شکسته شده بود که پسر و دختر از هم جدا شده بودند. حالا پسرک پشت سرش به چیزی نگاه نمی کرد و دخترک تک و تنها شده بود و سرپوشش صورتش را پنهان کرده بود.

زار زدم. کورنلیا تصورش را هم نمی کرد که تا چه حد آزارم داده. اگر سر ما را از بدنمان جدا کرده بود تا این حد ناراحت نمی شدم.

شروع کرد از من بخواهد کارهای دیگری برایش انجام دهم. روزی خواست سر راه بر گشتم از ماهی فروشی برایش از داروخانه روغن برزک بخرم. خواست آن را پایین پله ها بگذارم تا حضورم مزاحم او و مدلس نشود. این طور به من گفت. لابد می دانست که اگر از پله ها بالا روم و وارد کارگاهش بشوم ممکن است ماریا تینز، کاترینا، تانکه و حتی کورنلیا متوجه زمان غیر عادی ورودم بشوند. خانه ای نبود که بشود اسرار را به آسانی در آن حفظ کرد. روز دیگری از من خواست از قصاب برایش یک مثنای

خوک بگیرم. نمی دانستم آن را برای چه منظوری می خواهد تا اینکه بعدا دستور داد هر روز بعد از نظافت کارگاه رنگ های مورد نیازش را برایش بچینم. کسوهای قفسه ی کنار سه پایه اش را باز کرد و نشانم داد هر رنگ را کجا می گذارد و در این روند نام آنها را هم برایم گفت. هرگز آن همه واژه نشنیده بودم. آبی آسمانی، زرد چرک، رنگ های قهوه ای و زرد خاکی به علاوه ی سیاه استخوانی و سرب که در کوزه های سفالی نگهداری می شدند که درشان را با تکه ای چرم بسته بود تا مبادا خشک شوند. رنگ های با ارزش تر مثل آبی ها، قرمز ها و زرد ها به مقدار اندکی در مثنای خوک حفظ می شدند که سوراخی در آن تعبیه می کرد و با فشار رنگ از آن بیرون می آمد و بعد سوراخ را با میخی می بست .

یکی از روزها که مشغول نظافت کارگاه بودم وارد شد و از من خواست تا به جای دختر نانوا که مریض شده بود نمی توانست بیاید، مدل شوم، توضیح داد: "می خواهم لحظه ای نگاه کنم، بنابراین کسی باید اینجا بایستد."

وظیفه شناسانه جای مدل را گرفتم. دستی بر روی دسته ی پارچ و دست دیگر به قاب پنجره که نیمه باز بود و باد سردی از آن به صورت و سینه ام می خورد. فکر کردم شاید دختر نانوا به همین دلیل مریض شده. تمام کرکره را باز کرده بود. هرگز اتاق را تا به این حد روشن ندیده بودم.

گفت: "چانه ات را قدری متمایل به پایین کن و به پایین نگاه کن نه به من. آهان همین طور. تکان نخور."

پای سه پایه نشسته بود. کاردک، قلم موها یا شستی اش را بر نداشت. به سادگی نشسته بود. دست هایش روی پایش بود و نگاه می کرد. چهره ام سرخ شد. تصور نکرده بودم بتواند با این دقت نگاهم کند. سعی کردم نگاهم را معطوف چیز دیگری کنم. از پنجره بیرون راتماشا کردم و به قایقی که روی کانال روان بود نگرستم. مردی که پارو می زد همان قایقرانی بود که روز اول کمکم کرد تا پارچ را از آب بگیرم. اندیشیدم از آن روز تا حالا چقدر همه چیز دگرگون شده است. آن روز هنوز چشمم به یکی از نقاشی های او نیافتاده بود. حالا در یکی از آنها ایستاده بودم.

"به هر چه داری نگاه میکنی، نگاه نکن. ی توانم در چشمهایت ببینم که حواست را پرت کرده است."

کوشیدم به هیچ چیز نگاه نکنم و فقط به مسایل دیگر فکر کنم. به روزی فکر کردم که همراه خانواده رفته بودیم بیرون شهر تا گیاهان وحشی بچینیم. به مراسم اعدامی فکر کردم که یک سال پیش در سبزه

میدان شاهدش بودم. اعدام زنی که در حال مستی دخترش را کشته بود. به حالت چهره آگنس در آخرین باری که دیده بودمش فکر کردم.

جلوی سه پایه جا به جا شد و گفت: "داری زیادی فکر می کنی."

احساس کردم تشتی پر از ملافه را شسته ام اما تمیز نشده اند "معذرت می خواهم قربان. آخر نمی دانم چه کنم."

"چشمانت را ببند."

بستم. پس از چند لحظه حس کردم قاب پنجره و پارچ آب توی دستم ثابت مانده اند. بعد توانستم دیوار پشت سرم، میز طرف چپم و سوز سردی را که از پنجره می وزید حس کنم. فکر کردم این باید همان حسی باشد که پدرم در فضای دور و برش دارد، که بدنش می داند کجا قرار گرفته.

گفت: "خوب است. خیلی خوب است. حالا می توانی به نظافتت ادامه بدهی."

تا کنون نقاشی را ندیده بودم که از ابتدا کشیده شود. فکر می کردم هر چه را می بینی می کشی و هر رنگی را می بینی به کار میبری. به من آموخت. نقاشی دختر نانوا را با قشری از رنگ خاکستری کم رنگ به روی بوم سفید آغاز کرد. بعد سراسر بوم را با رنگ قهوه ای مایل به قرمز نشانه گذاری کرد تا جایی که دختر و میز و تنگ آب و پنجره و نقشه قرار می گرفتند، مشخص شود. بعد از آن فکر کردم شروع می کند به کشیدن آنچه که می بیند. صورت دختر، دامن آبی، نیم تنه ی زرد و سیاه، نقشه ی قهوه ای، لگن، پارچ نقره ای و دیوار سفید. در عوض لکه هایی از رنگ روی بوم گذاشت. سیاه برای دامن، اخراپی برای نیم تنه و نقشه ی روی دیوار، قرمز برای لگن و پارچ درون آن و خاکستری برای دیوار. رنگ ها عوضی بودند. هیچ کدام رنگ خود آن چیز نبود. مدت طولانی را صرف این رنگ های به قول من عوضی کرد.

بعضی از وقت ها دخترک می آمد و ساعت های متمادی سر جایش می ایستاد. با وجود این روز بعد که به نقاشی نگاه می کردم هیچ چیز به آن اضافه یا از آن کم نشده بود. فقط سطوحی رنگی بودند که هر چه بیشتر در آنها دقت می کردم، چیزی را نشان نمی دادند. می دانستم هر لکه ی رنگ قرار است به چی

تبدیل شود. چون هر روز خود آن اشیا را گردگیری می کردم و دیده بودم دخترک چه می پوشد. یکی از روزها که داشت نیم تنه ی زرد و سیاه کاترینا را در تالار بزرگ به تن می کرد پنهانی سرک کشیدم.

هر روز صبح با اکراه رنگ هایی را که خواسته بود برایش می چیدم. یک روز سرخود یک رنگ آبی هم اضافه کردم. دومین بار که رنگ ها را چیدم گفتم: "گریت، آبی آسمانی نمی خواهم. فقط رنگ هایی را که خواسته بودم بگذار. چرا آن را گذاشتی در حالی که من نگفته بودم؟" عصبانی بود.

"عذر می خواهم قربان. فقط..." نفس عمیقی کشیدم "فکر کردم دخترک دامن آبی پوشیده است و ممکن است شما به آن نیاز داشته باشید به جای آنکه سیاه بکشیدش."

"هر وقت آماده شدم خودم می گویم."

اطاعت کردم و به روغن زدن صندلی های سرشیردار ادامه دادم. قفسه ی سینه ام درد گرفت. دلم نمی خواست از دست من عصبانی بشود.

پنجره میانی را باز کرد و اتاق از هوای سرد پر شد.

"گریت بیا اینجا."

پارچه را گذاشتم و به طرفش رفتم.

"از پنجره به بیرون نگاه کن."

نگاه کردم. هوای پر نسیمی بود. ابرها پشت گلدسته ی کلیسای نو ناپدید می شدند.

"آن ابرها چه رنگی هستند؟"

"سفیدند قربان."

کمی ابروهایش را بالا برد "واقعا؟"

نگاهشان کردم "و خاکستری. شاید می خواهد برف ببارد."

"دقت کن گریت، باید بهتر از این از عهده برآیی. به سبزی هایت فکر کن."

"سبزی هایم قربان؟"

کمی سرش را عقب برد. داشتم عصبی اش می کردم. دندان هایم را بهم فشردم.

"به یاد بیاور که چطور سفیدها را از هم جدا می کردی، شلغم ها و پیازهایت را. هر دو یک نوع سفید اند؟"

ناگهان متوجه شدم "نه. سفید شلغم سبز دارد و سفید پیاز زردی."

"دقیقا. حالا بگو ببینم چه رنگ هایی در ابرها می بینی؟"

پس از چند لحظه نگاه دقیق به آنها گفتم: "قدری آبی در آنها است و زرد هم هست. کمی هم سبز دارد." چنان هیجان زده شده بودم که با دستم به ابرها اشاره می کردم. تمام عمرم به ابرها نگریسته بودم ولی گویی در آن لحظه برای نخستین بار آنها را می دیدم.

لبخندی زد "متوجه می شوی که سفید خالص در ابرها کم است. حالا فهمیدی چرا هنوز به رنگ آبی احتیاج ندارم؟"

"بله قربان". واقعا نمی فهمیدم ولی مایل به اعترافش نبودم. حس می کردم کمابیش می دانم.

سرانجام وقتی رنگ ها را روی رنگ های عوضی افزود تازه منظورش دستگیرم شد. روی دامن دختر آبی کم رنگی نقاشی کرد و آبی ایی شد که از لا به لای آن تکه های سیاه دیده می شد. بخش های نزدیک تر به میز و در سایه ی آن پر رنگ تر بود و نزدیک تر به پنجره روشن تر. به سطح دیوار زرد اخراهی افزود که کمی خاکستری از ورای آن به چشم می خورد. دیوار روشن شد ولی نه دیواری سفید. بعدها کشف کردم وقتی نور به دیوار می تابد دیگر سفید نیست بلکه رنگ های گوناگون است.

لگن و پارچ از همه پیچیده تر بودند. زرد شدند بعد قهوه ای و بعد سبز و آبی. رنگ های قالیچه ی روی میز و نیم تنه دخترک و پارچه آبی روی صندلی منعکس می کردند همه چیز را به جزء رنگ نقره ای خودشان. با وجود این به نظر همان چیزی می رسیدند که بودند. پارچ و لگن.

از آن پس نمی توانستم از نگاه کردن به چیزها خودداری کنم.

وقتی از من خواست در تهیه رنگ ها کمکش کنم، پنهان کردن موضوع سخت تر شد. یکی از صبح ها مرا با خودش به بالاخانه ای که بالای انباری کنار کارگاه بود برد که با نردبانی به آن می رسیدیم. هرگز پایم را آنجا نگذاشته بودم. اتاقک کوچکی بود با سقفی مایل و پنجره ای که نور می تاباند و منظره ی کلیسای نو از آن پیدا بود. چیز زیادی در بالاخانه نبود فقط قفسه ای کوچک و میزی سنگی که وسطش فضایی گود وجود داشت و در آن سنگی به شکل تخم مرغ قرار گرفته بود که یک طرفش قطع شده بود. یک بار در کارخانه ی پدرم چنین میزی دیده بودم. چند تکه ظرف هم آن دور و بر بود. چند لگنچه، چند بشقاب تو گود سفالی و انبرکی در کنار بخاری کوچک و دیواری.

گفت: "گریت، دلم می خواهد در اینجا برایم چیزهایی را بسایی". آنگاه یکی از کسوهای قفسه را باز کرد و لوله ی سیاهی به اندازه ی انگشت کوچک دستم بیرون آورد "این یک تکه عاج است که در آتش سیاه شده. برای ساختن رنگ سیاه."

عاج را در قسمت گود میز انداخت و مایعی روی آن ریخت که بوی حیوان می داد و بعد سنگ تخم مرغی شکل را برداشت، به آن می گفت سنگ آسیاب و نشانم داد که چگونه آن را در دستم بگیرم و چطور به میز تکیه دهم و از فشار وزنم برای خرد کردن آن عاج استفاده کنم. پس از چند لحظه آن را به خمیر نرمی تبدیل کرد. خمیر سیاه را در ظرفی سفالی ریخت و تکه دیگری عاج در آورد و گفت: "حالا تو امتحان کن."

سنگ آسیاب را بر داشتم و کوشیدم حرکات او را وقتی روی میز یله شده بود، تقلید کنم.

"نه، دستت اینطور باید بگردد"، دستش را روی دستم گذاشت. از هل تماس دستش سنگ آسیاب را انداختم که از روی میز قل خورد و افتاد روی زمین. از کنارش پریدم و عقب و دولا شدم که آن را بر دارم. زیرلبی گفتم: "معذرت می خواهم قربان" و سنگ آسیاب را در کاسه ی میز گذاشتم.

دیگر سعی نکرد مرا لمس کند، در عوض فرمان داد: "دستت را کمی بالا ببر، حالا درست شد. از شانه ات برای چرخاندن مچت استفاده کن."

کوبید عاج من مدت زمان طولانی تری وقت برد. چون هم ناکارآمد بودم و هم از تماس دستش دگرگون شده بودم. به علاوه از او کوچک تر بودم و به حرکاتی که باید انجام می دادم عادت نداشتم. دست کم بازوانم از شدت فشردن رخت فراوان نیرومند بود.

وقتی محتوای کاسه را بررسی می کرد، گفت: "کمی نرم ترش کن."

کمی دیگر ساییدم تا اینکه مطابق میلش شد. بعد وادارم کرد خمیر را بین انگشتانم امتحان کنم تا بدانم نرمی آن چه حدی باید باشد. سپس تکه های عاج بیشتری روی میز گذاشت "فردا یادت می دهم که چگونه سفید آب شیخ را بسابی. از ساییدن استخوان آسان تر است."

به عاج ها خیره ماندم.

"چی شده گریت؟ از چند تکه استخوان که نمی ترسی، می ترسی؟ با شانه های عاجی که برای جمع کردن موهایت به سرت می زنی فرقی ندارد."

هرگز وسعم نمی رسید که از چنین شانه ای استفاده کنم. موهایم را با دست مرتب می کردم.

"قربان مسئله این نیست."

تا کنون هر کاری از من خواسته بود، توانسته بودم لا به لای بقیه کارهایم انجام بدهم. هیچ کس جزء کورنلیا مشکوک نشده بود اما ساییدن رنگ وقت می برد. نمی توانستم در حین نظافت کارگاه انجامش بدهم و قادر هم نبودم برای دیگران توضیح دهم به چه دلیل باید گاهی در بالاخانه ی کارگاه وقت صرف کنم و از انجام کارهای دیگرم سر باز زنم.

با فلاکت گفتم: "ساییدن این ها وقت می برد قربان."

"وقتی یاد گرفتی و عادت کردی به اندازه امروز وقت نمی برد."

دلم نمی خواست از فرمانش سرپیچی کنم یا باز خواستش کنم. او اربابم بود ولی از خشم زنان طبقه ی پایین می ترسیدم.

"حالا باید بروم قصابی و بعد اتو بزnm قربان برای خانم". کلماتم تو خالی بود.

از جایش تکان نخورد. اخم هایش را درهم کرد "قصابی؟"

"بله قربان. خانم حتما باز خواست می کنند که چرا وظایفم را انجام نداده ام. باید اطلاع داشته باشند که اینجا به شما کمک می کنم. بی دلیل نمی توانم به کارگاه بیایم."

سکوتی طولانی برقرار شد. ناقوس کلیسای نو هفت بار نواخت. وقتی صدای آن خاموش شد، زیر لب گفت: "آهان که اینطور. بگذار درباره اش فکر کنم." چند تکه عاج را برداشت و گذاشت سر جایشان. به آنچه روی میز بود اشاره کرد و گفت: "حالا این ها را تمام کن. وقت زیادی نمی گیرد. من باید بروم بیرون. وقتی کارت تمام شد، بگذارش همین جا باشد."

می بایست با کاترینا در مورد کارم صحبت کند. در آن صورت انجام کارهایش برایم آسان تر بود. منتظر ماندم اما حرفی به کاترینا نزد.

راه حل مشکل ساییدن رنگ ها به نحو غیر منتظره ای از سوی تانکه آمد. از زمان تولد فرانسیکوس، دایه با تانکه در اتاق تصلیب می خوابید. نیمه شب اگر نوزاد بیدار می شد، می توانست به سرعت خودش را به تالار بزرگ برساند و شیرش بدهد. هر چند کاترینا به بچه شیر نمی داد ولی اصرار داشت فرانسیکوس در ننوی کنار تختش بخوابد. به نظر من ترتیبی غیرعادی بود ولی وقتی کاترینا را بهتر شناختم، فهمیدم که بیشتر می خواهد تظاهر به انجام وظایف مادری کند تا انجام آنها.

تانکه هم از هم اتاقی با دایه ناراضی بود. شکایت می کرد که دایه مرتب بلند می شود تا به نوزاد برسد و وقتی هم که خواب است خرخر می کند. شکایتش را به همه می گفت. چه گوش می دادند و چه نمی دادند. کارهای تانکه عقب می افتاد و علت آن را کم خوابی شبانه می دانست. ماریا تینز توضیح داد که کار دیگری نمی توانند بکنند ولی تانکه به غرولندش ادامه داد. اغلب نگاه های خشمگینی به من می کرد. پیش از آمدن من به خانه هر بار دایه می گرفتند، تانکه در زیر زمینی که من می خوابیدم، می خوابید. چنان رفتار می کرد که گویی خرخر دایه تقصیر من است. حتی یک شب به کاترینا متوسل شد. با وجود سردی هوا کاترینا مشغول آماده کردن خود برای رفتن به منزل وان روی ون بود. شنگول و سرحال بود. آویختن مرواریدها و پوشیدن شل زرد همیشه حالش را خوب می کرد. یک یقه ی پهن روی شنلش انداخته بود که شانه هایش را بپوشاند و شنل را از غبار پودری که به صورتش می زد، حفظ کند. وقتی تانکه بدبختی هایش را شرح داد به پودر زدنش ادامه داد. آینه ای بالا گرفته بود و نتیجه را در آن می نگریست. موهایش را با روبان هایی بافته و آرایش داده بود. هر وقت حالش خوب بود خیلی زیبا به نظر می رسید. ترکیب موی طلایی و چشمان قهوه ای روشنش جلوه ی خاصی به او می بخشید.

سرانجام فرچه ی پودرش را به سوی تانکه تکان داد و با خنده ای گفت: "بس کن دیگر به دایه نیاز داریم و باید نزدیک من بخوابد. در اتاق دخترها هم جا نیست ولی در اتاق تو هست، پس باید همان جا بخوابد. کاری نمی شود کرد، چرا انقدر مزاحم من می شوی؟"

صدایش آمد "راه چاره ای وجود دارد."

داشتم در قفسه دنبال پیشبندی برای لیزبت می گشتم. بی اختیار گوشم را تیز کردم. در آستانه ی درایستاده بود. کاترینا با شگفتی به همسرش خیره شد. به ندرت به مسایل خانگی علاقه نشان می داد.

"تختی در بالاخانه ی انبار بگذارید و کسی آنجا بخوابد مثلاً گریت."

کاترینا فریاد زد: "گریت؟ در بالاخانه؟ آخر چرا؟"

به آرامی جواب داد: "تانکه هم می تواند در زیر زمین بخوابد که خیلی دلش می خواهد."

"ولی آخر... کاترینا با گیجی حرفش را قطع کرد. ظاهراً با این راه حل موافق نبود اما علتش را هم نمی دانست.

تانکه پرید وسط و گفت: "اوه بله خانم. خیلی کمک می کند." نگاهی به من کرد.

خودم را سرگرم منظم کردم لباس دخترها کردم. هر چند همه چیز مرتب بود. سرانجام کاترینا موردی برای بحث یافت "پس تکلیف کلید کارگاه چه می شود؟"

بالاخانه فقط یک راه داشت، از طریق نردبان انبار جنب کارگاه. من برای رسیدن به رختخوابم مجبور بودم از میان کارگاه عبور کنم که شب ها درش را قفل می کردند.

"ما که نمی توانیم کلید را بدهیم دست یک دختر کلفت."

"لزومی به کلید ندارد. وقتی شب رفت بخوابد می توانی در کارگاه را قفل کنی. بعد صبح که بلند شد می تواند آنجا را نظافت کند تا اینکه تو بیایی و قفل در را باز کنی."

دست از کار کشیدم. از تصور محبوس ماندن شب در اتاقم خوشم نمی آمد. متأسفانه این راه حل به مذاق کاترینا خوش آمد. چه بسا تصور می کرد حبس کردن شبانه ی من، هم مرا در یک نقطه ساکن می کند و هم از او دور نگه می دارد.

بالاخره گفت: "خیلی خوب". بیشتر تصمیم هایش را سریع می گرفت. رویش را به من و تانکه کرد "فردا دو نفری یک تخت ببرید توی بالاخانه. این موقتی است تا وقتی که کار دایه تمام شود."

به خودم گفتم آره، همان اندازه موقتی است که رفتنم به قصابی و ماهی فروشی موقتی بود.

گفت: "یک سر با من بیا به کارگاه."

نگاهش به کاترینا بود. اکنون این نحوه ی نگاه را می شناختم. نگاه یک نقاش بود.

کاترینا لبخندی به همسرش زد "من؟"

دعوت به کارگاه اتفاق نادری بود. فرچه ی پودرش را کناری گذاشت، دست برد تا یقه ی پهن روی شانه اش را که حالا غرق پودر شده بود را از دور گردن باز کند. دستش را دراز کرد و دست کاترینا را گرفت "بگذار بماند."

این پیشنهاد همان اندازه غیرعادی بود که پیشنهاد خوابیدن من در بالاخانه. وقتی با کاترینا از پله ها بالا رفتند، من و تانکه نگاهی به هم رد و بدل کردیم.

از روز بعد دختر نانا وقت نشستن برای نقاشی، یقه ی پهن سفید را روی شانه اش می انداخت.

ماریا تینز به آسانی گول نمی خورد. وقتی از تانکه ی شاد و شنگول، جریان اسباب کشی خودش به زیر زمین و من به بالاخانه را شنید، اخم هایش را درهم برد و دود پپیش را بیرون داد "شما دو تا می توانید جایتان را عوض کنید" با پپیش به ما دو نفر اشاره کرد "که گریت پپیش دایه بخوابد و تو در زیر زمین و موردی هم برای خوابیدن کسی در بالاخانه وجود ندارد."

تانکه به علت پیروزی سر مست تر از آن بود که منطق موجود در کلام خانمش را درک کند.

من به سادگی گفتم: "خانم جوان با این نکته موافقت کرده اند."

ماریا تینز از گوشه ی چشم نگاه طولانی و پر نفوذی به من کرد.

خوابیدن در بالاخانه انجام کارم را آسان تر کرد ولی هم چنان وقت کمی برای آن داشتم. می توانستم زودتر از خواب بیدار شوم و دیرتر به رختخواب روم اما گاهی به قدری کار برایم ردیف می کرد که مجبور بودم بعضی از بعد از ظهر ها بهانه ای بیابم و بروم بالا. به عوض کاری که ظهر ها می کردم که معمولاً نشستن کنار آتش و دوخت و دوز بود، گله آغاز کردم که چشمم در نور کم آشپزخانه برای رفو کردن نمی بیند و احتیاج به نور روشن بالاخانه دارم یا می گفتم دلم درد می کند و باید دراز بکشم. هر بار چنین بهانه ای می آوردم ماریا تینز همان نگاه چپ چپ را به من می کرد و اظهاری نمی کرد. به دروغ گفتن عادت کردم.

وقتی پیشنهاد کرد که در بالاخانه بخوابم، دیگر با خودم بود وظایفم را به گونه ای ردیف کنم تا بتوانم کارهایی را که از من خواسته بود انجام دهم. هرگز زحمت آن را به خود ندادم که برایم دروغی بگویم یا از من بپرسد وقت رسیدگی به کارهایش را دارم یا نه. هر روز صبح دستوراتی به من می داد و توقع داشت صبح روز بعد آماده باشد.

رنگ ها به تنهایی جبران کننده ی زحمت هایی بودند که برای پنهان کردن کارم می کشیدم. به تدریج عاشق ساییدن چیزهایی شده بودم که از داروخانه می آورد. استخوان، سفیدآب شیخ، روناس، سرب و می دیدم پس از ساییدن چگونه می توانم آنها را به رنگ های روشن و ناب تبدیل کنم. آموختم هر چه بیشتر آنها را بسابم پر رنگ تر می شوند. روناس از دانه زمخت و بد رنگ به پودر قرمز پر رنگ و روشنی تبدیل می شد و پس از ترکیب با روغن برزک رنگ درخشانی به دست می آمد. ساختن آن و رنگ های دیگر به معجزه شبیه بود.

از او نیز آموختم مواد را چگونه بشویم تا آنها را از ناخالصی پاک کنم و رنگ اصلی را بیرون بیاورم. از تعدادی صدف های پهن برای آب کشیدن و شستشوی رنگ ها استفاده می کردم. گاهی تا سی بار، تا گچ، شن و یا مواد زاید را خارج کنم. کار وقت گیر و دشواری بود ولی دیدن درخشان شدن تدریجی رنگ ها با هر بار شستن و نزدیک شدنشان به آن چیزی که باید می شدند، ارضا کننده بود.

تنها رنگی را که اجازه نمی داد برایش آماده کنم، آبی روشن بود. سنگ لاجورد به قدری گران بود و روش بیرون آوردن آبی خالص از سنگ لاجورد چنان دشوار، که خودش آن را انجام می داد.

به پلکیدن دور و برش عادت کرده بودم. گاهی شانه به شانه هم در اتاقک کوچک می ایستادیم. من سفیدآب شیخ می ساییدم و او لاجورد را می شست یا اخرا روی آتش می سوزاند. مرد آرامی بود. من هم حرفی نمی زدم. به خصوص وقتی نور از پنجره می تابید و اتاق را روشن می کرد آرامش خاصی برقرار می شد. کارمان که تمام می شد با پارچ روی دست های هم آب می ریختیم و آنها را تمیز می شستیم.

هوای بالاخانه بسیار سرد بود. هر چند آتش کوچکی را برای داغ کردن روغن برزک و سوزاندن رنگ ها روشن می کرد ولی تا اجازه نمی داد، جرات نمی کردم آتش روشن کنم. در غیر این صورت مجبور بودم برای کاترینا و ماریا تینز توضیح بدهم به چه دلیل ذغال سنگ و هیزم با این سرعت ناپدید می شود. وقتی دور و برم می پلکید به سرما اهمیتی نمی دادم. کنارم می ایستاد و می توانستم گرمای بدنش را حس کنم.

بعد از ظهری مشغول ساییدن قدری سفیدآب شیخ بودم که صدای ماریا تینز را از کارگاه شنیدم. مشغول کار روی نقاشی بود. گهگاه صدای آه کشیدن دخترک نانوا را می شنیدم.

ماریا تینز پرسید: "دختر سردت نیست؟"

جواب بی حالش را شنیدم که گفت: "چرا. کمی."

"چرا یک پا گرم کن ندارد؟"

صدایش به قدری آهسته بود که نشنیدم چه پاسخ داد.

"اگر کنار پایش باشد توی نقاشی معلوم نمی شود. نمی خواهیم که دوباره مریض شود."

دوباره نشنیدم چه پاسخ داد.

"گريت می تواند یکی برایش بیاورد. باید تو بالاخانه باشد چون دلش درد می کرد. می روم پیدایش کنم."

برای زنی به سن و سال او سرعتش باور کردنی نبود. تا پایم را روی اولین پله ی نردبان گذاشتم او به نیمه راه رسیده بود. به بالاخانه برگشتم. نمی توانستم خودم را از دست او نجات دهم و فرصتی برای پنهان کردن چیزی نبود. وقتی ماریا تینز وارد بالاخانه شد به سرعت ردیف منظم صدف های روی میز؛ پارچ آب و پیشبند لکه شده از زردی سفیدآب شیخ را که پوشیده بودم نگاه کرد.

"پس این است کاری که می کردی؟ حدس زده بودم."

سرم را انداختم پایین، نمی دانستم چه جوابی بدهم.

"دل درد، چشم درد، می دانی، ماها اینجا همه احمق نیستیم."

آرزو داشتم بگویم از خودش پرسید، اربابم است و کار برای اوست.

ولی صدایش نزد او هم نیامد پایین نردبان که توضیحی بدهد.

سکوتی طولانی برقرار شد. آنگاه ماریا تینز گفت: "دختر چند وقت است به او کمک می کنی؟"

"چند هفته ای می شود خانم."

"توجه کردم که این اواخر سرعت نقاشی اش بیشتر شده."

سرم را بلند کردم. چهره ی ماریا تینز متفکر بود.

با صدایی ملایم گفت: "دختر جان کمکش کن بیشتر کار کند و جای اینجا محفوظ خواهد بود اما یک

کلمه از این کار به دخترم یا تانکه حرفی نزن."

"چشم خانم."

پوزخندی زد "باید می دانستم. آن هم دختری به زرنگی تو. داشتنی سر من هم کلاه می گذاشتی. بدو برو

یک پا گرم کن برای این دخترک بیچاره بیاور."

از خوابید در بالاخانه خوشم می آمد. خبری از صحنه ی تصلیب عیسی مسیح در پایین تخته نبود که

مزاحم شود. هیچ نقاشی آنجا نبود. از منظره ی کلیسای نو و آرامش آنجا خوشم می آمد. هیچ کس جزء

خودش قدم به آنجا نمی گذاشت. دخترها در اینجا آنطور که در زیر زمین سراغم می آمدند یا پنهانی

لوازم را می گشتند مزاحم نمی شدند. اینجا در خلوت بالای آن خانه ی پر سر و صدا احساس تنهایی

می کردم و می توانستم از فاصله نظاره گر باشم. درست مثل خودش. البته بهترین جنبه اش این بود که

می توانستم وقت بیشتری در کارگاه بگذارم. گاهی شب های دیر وقتی که خانه آرام و ساکت بود، پتویی

به دور خودم می پیچیدم و به کارگاه می آمدم. در نور شمع به نقاشی در حال پیشرفت می نگریستم. لای

کرکره را قدری باز می کردم تا کمی نور مهتاب به داخل بیاید. گاهی در تاریکی روی یکی از صندلی های سرشیرداری که کنار میز بود می نشستم بازویم را روی قالیچه ی آبی و قرمز روی میز می گذاشتم، مجسم می کردم نیم تنه ی زرد و سیاه را پوشیده ام، مروارید را به گردن انداخته ام و لیوانی شراب در دست دارم و طرف دیگر میز مقابلش نشسته ام.

فقط یک چیز ماندن در بالاخانه آزارم می داد. این که شب ها در را رویم قفل می کردند. کاترینا کلید کارگاه را از ماریا تینز پس گرفته بود و خودش قفل در را باز و بسته می کرد. لابد احساس می کرد قدرتش را بر من اعمال می کند. از بودن من در بالاخانه خوشنود نبود. معنی اش این بود که من به او و مکانی که اجازه ورود به آن را نداشت نزدیک تر بودم و آزادانه برای خودم حرکت می کردم. باید قبول چنین امری برای زنی چون او دشوار می بود.

این ترتیب کار تا مدتی موثر واقع شد. تا مدتی قادر بودم بعد از ظهرها در بروم و برایش رنگ بسابم و بشویم. کاترینا اغلب این موقع خواب بود. فرانسیسکوس هنوز جا نیافتاده بود و بیشتر شب ها بیدارش می کرد. در نتیجه در طول روز احتیاج به خواب داشت. تانکه هم معمولا کنار آتش خوابش می برد و من می توانستم از آشپزخانه خارج شوم بی آنکه لزومی به بهانه داشته باشم. دخترها با یوهانس سرگرم بودند، راه رفتن و حرف زدن یادش می دادند و به ندرت متوجه غیبت من می شدند. اگر هم می شدند ماریا تینز می گفت مرا فرستاده که چیزی را برایش از اتاقش بیاورم یا چیزی که می دوختم به نور روشن بالاخانه نیاز داشت. از هر چه بگذریم کودک بودند و غرق دنیای خودشان، به دور از زندگی بزرگ ترهای دور و برشان مگر در مواقعی که مستقیما به خودشان مربوط می شد. دست کم من اینطور فکر می کردم.

بعد از ظهری مشغول ساییدن سفیدآب شیخ بودم که کورنلیا مرا از پایین صدا زد. به سرعت دست هایم را پاک کردم، پیشبندی که مخصوص بالاخانه و کار آنجا بود را باز کردم و پیشبند همیشگی ام را بستم و از نردبان آمدم پایین. دم کارگاه ایستاده بود. انگار لب آب چاله ای ایستاده و الان است بپرد میان آن.

به تندی پرسیدم: "چه خبر شده؟"

"تانکه کارت دارد."

پشتش را کرد و به طرف لبه ی پلکان رفت. در آنجا مکث کرد "گريت ممکن است کمکم کنی، تو اول برو پایین. این پله ها بلند است و ممکن است من سر بخورم. اگر بیفتم می توانی مرا بگیری."

از او بعید بود بترسد حتی روی پله هایی که چندان از آن استفاده نمی کرد. دلم برایش سوخت. یا شاید هم برای اینکه به او تندی کرده بودم احساس گناه می کردم. از پله ها پایین رفتم بعد برگشتم و دستم را دراز کردم و گفتم: "حالا تو بیا."

کورنلیا دست در جیب بالای پله ها ایستاده بود. ناگهان به سرعت از نرده ها سر خورد پایین. یک دست به نرده ی پله و دست دیگر مشت شده. وقتی به نیمه راه رسید دستش را از نرده برداشت و چنان پرید پایین که به شدت خورد به من و رفت توی شکم. ضربه ی دردناکی بود. وقتی تعادلش را روی زمین حفظ کرد با چشمان قهوه ای نیمه بسته و سرش که به عقب متمایل شده بود زد زیر خنده.

از نرمش خود پشیمان شدم و زیر لب گفتم: "ای دختر بد."

تانکه یوهانس به بغل در آشپزخانه بود.

"کورنلیا گفت با من کار داری."

"آره. یکی از یقه هایش را پاره کرده و می خواهد برایش بدوزی. نمی دانم چرا نمی گذارد به آن دست بزنم. می داند من بهتر از همه یقه می دوزم."

یقه را که به دستم می داد، چشمش به پیشبندم افتاد "چی شده؟ زخمی شدی؟"

نگاه کردم. خط موربی از گرد قرمز روی پیشبندم و قسمت شکم دیده می شد، مانند خط های روی شیشه. لحظه ای به یاد پیشبند پیترو پدر و پسر افتادم.

تانکه خم شد تا دقیق تر نگاه کند "این که خون نیست. مثل پورد می ماند. چطوری آمده اینجا؟"

نگاهی به خط قرمز کردم. روناس. آن را چند هفته پیش ساییده بودم. صدای ریزخند پر تمسخر را از راهرو شنیدم. کورنلیا مدت ها برای این شیطننت نقشه کشیده بود. با تامل من سوء ظن تانکه هم افزایش یافت.

"رفتی سراغ چیزهای ارباب؟" لحنش توییخ آمیز بود. به هر حال برایش مدل شده بود و می دانست چه چیزهایی در کارگاه وجود دارد.

"نه چیز است..." جلوی زبانم را گرفتم. اگر از کورنلیا چغولی می کردم تحقیر آمیز می شد و در عین حال مانع نبود که تانکه کشف کند در بالاخانه مشغول چه کاری بودم.

سرانجام با قاطعیت گفتم: "بهتر است خانم جوان این را ببیند."

به سرعت گفتم: "نه."

تانکه با بچه ی خواب در بغل به زحمت خود را بلند کرد "پیشبندت را در بیاور تا ببرم به خانم جوان نشان بدهم."

نگاهم را در چشمانش خیره کردم و گفتم: "تانکه اگر صلاح کارت را بدانی مزاحم کاترینا نمی شوی و در عوض با ماریا تینز صحبت می کنی. آن هم تنها و نه در مقابل دخترها."

این لحن آمرانه کلماتم بود که بیشترین صدمه را به رابطه ی تانکه با من زد. دلم نمی خواست آنطور تلخ حرف بزنم. به سادگی در آن لحظه مستاصل بودم که جلویش را بگیرم که مبادا به کاترینا بگوید ولی او هرگز مرا بابت این رفتار نبخشید که گویی زیردست من است. دست کم کلماتم تأثیرش را گذاشت. تانکه نگاه سخت و خشمگینی به من کرد که در پس آن بلا تکلیفی و نیز نیاز به چغلی به خانم عزیز خودش موج می زد. بین میل به تنبیه من و نیز گوش نکردن به حرفم مردد مانده بود.

به آرامی گفتم: "با خانم خودت حرف بزن ولی تنها و بدون حضور کسی."

هر چند پشتم به در بود اما صدای دور شدن کورنلیا را از کنار آن شنیدم. غریزه تانکه پیروز شد. بچه را به دستم داد و رفت که ماریا تینز را پیدا کند. پیش از نشستم و گذاشتم یوهانس روی پایم خط قرمز را با کهنه ای پاک کردم و آن را در آتش انداختم. هم چنان لکه ای بر جا گذاشت. دست هایم را دور بچه حلقه کردم و در انتظار سرنوشتم به انتظار نشستم.

هرگز نفهمیدم ماریا تینز به تانکه چه گفت یا چگونه او را تطمیع کرد و چه قولی به او داد که سکوت کند. هر چه بود موثر افتاد. تانکه درباره ی کارم در بالاخانه نه به کاترینا و نه به دخترها و نه حتی به

خودم حرفی نزد اما رفتارش با من سخت تر شد. به عمد چنین می کرد نه به اختیار. مرا با ماهی ای که خودش دستور داده بود به ماهی فروشی پس می فرستاد و قسم می خورد که فلان چیز را خواسته است. وقت آشپزی با دست و پا چلفتی بیشتری کار می کرد که در نتیجه روغن بیشتری روی پیشبندش می ریخت تا من مجبور شوم آن را مدت بیشتری در آب بخیسانم و چنگ بزنم تا لکه ی روغن بر طرف شود. سطل ها را می گذاشت که من خالی کنم. دیگر منبع آب آشپزخانه را پر نمی کرد و زمین ها را نمی شست. می نشست و با غیظ تماشا می کرد که زمین آشپزخانه را می شویم و حاضر نمی شد پاهایش را بلند کند که من مجبور شوم دور پایش را تمیز کنم و بعدا که بلند می شد بینم زیر پایش دو لکه روغن برجای مانده. دیگر در کلامش محبت نبود. در خانه ای پر افراد گوناگون، رفتاری می کرد که حس کنم تک و تنها هستم. در نتیجه جرات نمی کردم چیزهای خوشمزه ای از آشپزخانه کش بروم تا پدرم را سر حال بیاورم. به پدر و مادرم هم بروز ندادم که زندگیم در اوده لانگن دیک چقدر سخت شده و باید چه ترفند هایی به کار ببرم که بیرونم نکنند. درباره ی چیز های خوش آنجا هم نمی توانستم حرفی بزنم. رنگ هایی که می ساختم، شب هایی که تنها در کارگاه می نشستم، لحظاتی که دوشادوش او می ایستادم و کار می کردیم و از حضورش گرم می شدم. فقط درباره نقاشیش برایشان حرف می زدم.

یک صبح ماه آوریل که سرانجام سرما شکسته شده بود در امتداد کورن مارکت به سوی داروخانه می رفتم که پیترو پسر کنارم ظاهر شد و سلام کرد. پیشبند تمیزی پوشیده بود و بسته ای در دست داشت. گفت باید آن را به خانه ای در انتهای کورن مارکت برساند. همان مسیری را می رفت که من می رفتم. پرسید می تواند همراهم بیاید یا نه. سری تکان دادم، حس کردم نمی توانم بگویم نه. در طول زمستان هفته ای یکی دو بار در بازار گوشت فروشان دیده بودم. همیشه پاسخ دادن به نگاهش برایم سخت بود. چشمانش مانند سوزنی پوستم را سوراخ می کرد. توجهش نگرانم کرده بود.

گفت: "خسته به نظر می رسی. چشمانت هم قرمز است. خیلی ازت کار می کشند."

بدون تردید خیلی ازم کار می کشیدند. اربابم به قدری استخوان برای خرد کردن داده بود که سحر بر می خاستم تا بتوانم کار را تمام کنم و شب گذاشته تانکه وادارم کرد دو بار کف آشپزخانه را بشویم چون یک ماهیتابه روغن را کف زمین خالی کرده بود.

نمی خواستم اربابم را مقصر بدانم. این بود که گفتم: "آخر تانکه با من لج شده و کار بیشتری از گرده ام می کشد. البته هوا هم گرم شده و مشغول خانه تکانی هستیم." این را گفتم که تصور نکند دارم شکایت تانکه را می کنم.

گفت: "تانکه موجودی عوضی است ولی باوفا است."

"نسبت به ماریا تینز."

"به خانواده هم همین طور. یادت می آید چطور از کاترینا در مقابل برادر دیوانه اش دفاع کرد؟"

سرم را تکان دادم "منظورت را نمی فهمم."

پیتر متعجب شد "چند روز تمام در بازار گوشت فروش ها درباره اش حرف میزدند. آهان! ولی تو اهل غیبت کردن نیستی؟ مگر نه؟ چشم و گوشت را باز نگه می داری اما به شایعات گوش نمی دهی و شایعه هم نمی سازی." لحنش موافق بود "مرا که می بینی تمام روز از پیرزن هایی که توی صف گوشت ایستاده اند شایعه می شنوم. کاریش نمی شود کرد. بعضی از این شایعات هم در ذهن می مانند."

علی رغم میل خودم پرسیدم: "تانکه چه کرده بود؟"

پیتر لبخندی زد "وقتی خانمت سر بچه ما قبل آخرش حامله بود، اسمش چیست؟"

"یوهانس. مثل پدرش."

لبخند پیتر مانند لکه ابری که آفتاب را بپوشاند کم رنگ شد "آره. مثل پدرش. یک روز برادر کاترینا به اوده لانگن دیک آمد. ماه های آخر حاملگی کاترینا بود، شروع می کند به کتک زدن او، آن هم وسط خیابان."

"چرا؟"

"می گویند عقلش پاره سنگ بر می دارد. همیشه آدم خشنی بوده. پدرش هم همین طور بوده. می دانی که پدرش و ماریا تینز سال ها پیش از هم جدا شدند. او هم ماریا تینز را کتک می زده."

با حیرت گفتم: "ماریا تینز را کتک می زده؟" هرگز نمی توانستم تصور کنم که کسی روی ماریا تینز دست بلند کند.

"خلاصه وقتی ویلم -برادر کاترینا- شروع کرد به زدن او، ظاهرا تانکه آمده وسط تا خانمش را حفظ کند. حتی چند مشت محکم هم به برادرش زده."

با خودم گفتم وقتی این اتفاق افتاده، اربابم کجا بوده؟ نمی توانسته در کارگاهش بماند. امکان ندارد. حتما بیرون از خانه بوده، در اتحادیه یا منزل وان لیوون هوک و یا در قهوه خانه ی مادرش.

پیتر ادامه داد: "بالاخره پارسال ماریا تینز و کاترینا موفق شدند ویلم را محبوس کنند. اجازه ندارد از آنجایی که نگاهش می دارند بیرون بیاید. به همین دلیل است که تا کنون تو او را ندیده ای. واقعا چیزی در این باره شنیده بودی؟ مگر توی آن خانه کسی حرف نمی زند؟"

"به من که حرفی نمی زنند."

بعد به یاد تمام مواقعی افتادم که ماریا تینز و کاترینا در اتاق تصلیب با همدیگر پیچ می کردند و به محض ورود من از صحبت باز می ایستادند "پشت در اتاق هم گوش نمی ایستم."

"البته که نمی ایستی."

پیتر دوباره لبخند به لب آورده بود. گویی لطیفه ای تعریف کرده ام. مثل همه، او هم تصور می کرد من هم مثل بقیه کلفت ها پشت در اتاق گوش می ایستم. خیلی برداشته های دیگر هم درباره ی کلفت ها بود که مردم به من هم نسبت می دادند.

بقیه راه را سکوت کردم. باورم نمی شد تانکه می تواند تا این اندازه وفادار و شجاع باشد. مخصوصا با حرف هایی که پشت سر کاترینا می زد. یا اینکه کاترینا چنین ضربه ای را تحمل کرده باشد یا ماریا تینز صاحب چنین پسری باشد. سعی کردم برادرم را مجسم کنم که در خیابان مرا کتک می زند ولی نتوانستم. پیتر هم دیگر حرفی نزد. متوجه اغتشاش ذهنی من شده بود. وقتی جلوی داروخانه مرا ترک کرد به سادگی دستی به بازویم زد و به راهش ادامه داد. مجبور شدم لحظاتی را بایستم و به آب سبز تیره ی کانال نگاه کنم تا موفق شوم این افکار را از سرم بزدایم و در داروخانه را باز کنم.

از تجسم چاقویی که کف آشپزخانه مادرم می چرخید، بدنم به لرزه افتاد.

روز یک شنبه ای پیترو پسر به کلیسای ما آمد. ظاهراً بعد از ورود من و پدر و مادرم به درون خریده بود چون تا بعد از پایان مراسم و وقتی که بیرون ایستاده بودیم و با همسایه ها صحبت می کردیم ندیدمش. کناری ایستاده بود و مرا می پایید. وقتی چشمم به او افتاد به تندی نفسم را در سینه حبس کردم. با خودم گفتم دست کم پروتستان است. پیشتر مطمئن نبودم. از بعد از اشتغال به کار در پاپتیست کورنر نسبت به خیلی از چیزها مطمئن نبودم.

مادرم مسیر نگاهم را دنبال کرد "کیست؟"

"پسر قصاب."

نگاهی از کنجکاو و ترس به من کرد. زیر لب گفت: "برو بیاورش پیش ما."

اطاعت کردم و به طرف پیترو رفتم. پرسیدم: "برای چی آمدی اینجا؟" می دانستم باید مودب تر باشم.

لبخند زد "سلام گریت، حرف دلخوش کننده ای برایم نداری؟"

"برای چی آمدی اینجا؟"

"من به مراسم مذهبی همه ی کلیسا های دلفت می روم تا ببینم از کدام بیشتر خوشم می آید. ممکن است مدتی طول بکشد." وقتی حالت چهره ام را دید لحنش را تغییر داد. شوخی و با مزگی در من کارگر نمیشد "آدم تو و پدر و مادرت را ببینم"

چنان داغ شدم که گویی تب کرده ام. به آرامی گفتم: "ترجیح می دادم که نمی آمدی."

"برای چی؟"

"من فقط هفده سال دارم و به این چیزها فکر نمی کنم."

پیترو گفت: "عجله ای نیست."

به دست هایش نگاه کردم. تمیز بودند ولی هنوز آثاری از خون لا به لای ناخن هایش دیده میشد. به یاد دست استادم روی دست خودم افتادم در حالی که به من نشان می داد چگونه استخوان را خرد کنم. لرزه

ای بر بدنم افتاد. مردم نگاهمان می کردند چون او در آن کلیسا غریبه بود. مرد خوش قیافه ای بود، حتی من هم متوجه این نکته بودم. با موهای طلایی بلند مجعد، چشمان آبی روشن و لبخند همیشه بر لبش. چند زن جوان می کوشیدند توجه او را به خود جلب کنند.

"مرا به پدر و مادرت معرفی می کنی؟"

با اکراه او را به طرف آن ها بردم. پیترو برای مادرم سری تکان داد و دست پدرم را در دستش فشرد که پدر قدمی عقب رفت. از زمانی که چشمانش را از دست داده بود از ملاقات بیگانگان شرمش می آمد و تا کنون مردی را ندیده بود که به من اظهار علاقه کند. در حالی که مادرم مشغول معرفی پیترو به یکی از همسایه ها بود، آهسته زیر گوشش زمزمه کردم "پدر وحشت نکنید. مرا از دست نخواهید داد."

"ما تو را از دست دادیم، از لحظه ای که خدمتکار شدی ترا از دست دادیم."

خوشحال شدم که نمی تواند اشک هایی را که در چشمانم حلقه زده بود ببیند.

پیترو پسر هر هفته به کلیسای ما نمی آمد ولی به اندازه کافی سر می زد، به طوری که هر یک شب به روی نیمکت هایمان می نشستیم من عصبی تر میشدم و دامنم را از حد معمول بیشتر صاف و صوف می کردم و لب هایم را بیشتر به هم می فشردم. پدرم هر یک شب سرش را این ور و آن ور می چرخاند و می پرسید: "آمده؟ این جا است؟" می گذاشتم مادرم جوابش را بدهد "بله آمده" یا "نه، نیامده."

پیترو همیشه پیش از سلام و احوال پرسی با من با پدر و مادرم خوش و بش می کرد. اوایل از حضورش معذب می شدند با وجود این پیترو بی توجه به پاسخ های عوضی آن ها و سکوت های طولانی شان به راحتی باب گفت و گو را باز می کرد. می دانست با مردم چگونه باید رفتار کند به خصوص که هر روز در غرفه ی پدرش با آن همه مردم رو به رو میشد. پس از چند یک شب پدر و مادرم به او عادت کردند. نخستین باری که پدرم به حرفی که پیترو زده بود خندید چنان خودش حیرت کرد که بلافاصله اخم هایش را در هم برد تا این که پیترو چیز دیگری گفت که دوباره او را به خنده انداخت. همیشه لحظاتی پیش می آمد که بعد از گفت و گو با او پدر و مادرم عقب می کشیدند و ما را تنها می گذاشتند. پیترو با ظرافت اجازه می داد که خود آن ها تصمیم بگیرند. چند بار اول چنین اتفاقی نیفتاد. بعد یک یک شب به ای مادرم به عمد دست پدرم را کشید و گفت: "بیا برویم با کشیش صحبت کنیم."

تا چند یک شنبه خود من هم از آن لحظه وحشت داشتم. تا این که من نیز به حضور تنهای او در مقابل نگاه های کنجکاو مردم عادت کردم. پیتتر گاهی با ملایمت سر به سرم می گذاشت ولی معمولا می پرسید که هفته ی گذشته چه کارها کرده ام یا از داستان هایی که در بازار گوشت رخ داده بود یا از حراج دام ها برایم تعریف می کرد. وقتی سکوت می کردم یا تلخ می شدم و یا طردش می کردم، صبوری می کرد. هرگز درباره ی اربابم چیزی از من نمی پرسید. هیچ وقت برایش نگفت با رنگ ها کار می کنم. خوشحال بودم نمی پرسد. در آن یک شنبه ها حسابی مغشوش بودم. زمانی که باید به پیتتر گوش می سپردم به فکر اربابم بودم .

یک شنبه ای در ماه می که یک سالی از اشتغالم در اوده لانگن دیک می گذاشت، مادرم پیش از آن که من و پیتتر را تنها بگذارد به او گفت: "لطفا یک شنبه ی بعد پس از پایان مراسم مذهبی ناهار به خانه ی ما بیا."

من نفسم را حبس کردم ولی پیتتر گفت: "با کمال میل."

بعد از این یک کلمه از حرف هایی را که زد نشنیدم. وقتی سر انجام رفت و من و پدر و مادرم به خانه برگشتیم خیلی جلوی خودم را گرفتم که فریاد نکشم. زیرلبی گفتم: "چرا به من نگفتید می خواهید دعوتش کنید؟"

مادرم از گوشه ی چشم نگاهی به من کرد و فقط گفت: "وقتش شده که دعوتش کنیم."

حق داشت. اگر دعوتش نمی کردیم خوشایند نبود. شخصا در این مورد با مردی تجربه نداشتم ولی دیگران را دیده بودم. اگر پیتتر جدی بود پس پدر و مادرم هم می بایست با او جدی برخورد می کردند. در عین حال می دانستم آمدن او برای ناهار چقدر برای آن ها دشوار است. پدر و مادرم پول اندکی داشتند. علی رغم دست مزد من و پولی که مادرم از ریسیدن پشم برای دیگران به دست می آورد به سختی می توانستند شکم خودشان را سیر کنند چه رسد به شکم کسی دیگر، آن هم پسر یک قصاب را. از دست من کار زیادی برای آن ها بر نمی آمد به جزء کش رفتن چیزهایی از آشپزخانه ی تانکه، کمی چوب، شاید چند پیاز و یا قدری نان. آن هفته می بایست خودشان کمتر بخوردند، آتش کمتر روشن کنند تا بتوانند شکم پیتتر را سیر کنند ولی بر آمدن او اصرار داشتند. حرفی به من نزدند ولی حتما سیر

کردن شکم خودمان را در آینده مجسم می کردند. زن یک قصاب و پدر و مادرش همیشه خوب می خوردند. تحمل گرسنگی الان نتیجه اش شکم های سیر آینده بود.

بعد ها وقتی آمدن پیتر نظمی پیدا کرد گوشت هایی برایشان هدیه می فرستاد که مادرم یک شنبه ها می پخت ولی عقلش رسید و اولین یک شنبه غذای گوشتی برای پسر قصاب نپخت. از میزان کم گوشت می توانست میزان فقر ما را تشخیص دهد. در عوض آب گوشت ماهی درست کرد حتی مقداری میگو و خرچنگ هم به آن افزوده بود که هرگز به من نگفت چگونه از عهده ی پرداخت آن ها بر آمده.

خانه هر چند محقر ولی از نظافت و رسیدگی برق می زد. مادرم تعدادی از بهترین کاشی های ساخت پدرم را که مجبور به فروششان نبود درآورد، برقشان انداخت و کنار دیوار ردیفشان کرد که پیتر وقتی غذا می خورد تماشایشان کند. پیتر صمیمانه از دست پخت مادرم تعریف کرد. مادرم خوشش آمد، سرخ شد و لبخندی زد و بیشتر برایش کشید. بعدا پیتر از پدرم درباره ی کاشی ها سوالاتی کرد. هر کدام را با جزییات شرح می داد تا پدرم آن را به جا می آورد و پاسخش را می داد. پس از آن درباره ی تمام کاشی ها صحبت کردند. پدرم گفت: "قشنگ ترین این ها را گریت دارد. عکس خودش و برادرش است." پیتر زیرلبی گفت: "دلم می خواهد آن را ببینم."

سرم را انداختم پایین و متوجه ی دست های کبره بسته و ترک خورده ام شدم و بغضم را فرو دادم. به آن ها نگفته بودم کورنلیا با کاشی من چه کرده است.

هنگامی که پیتر عازم رفتن شد مادرم آهسته در گوشم گفت که او را تا سر خیابان همراهی کنم. کنارش راه افتادم و مطمئن بودم همسایه هایمان به ما خیره شده اند، هرچند در واقع روزی بارانی بود و کس زیادی در خیابان دیده نمی شد. حس می کردم مرا از خانه بیرون کرده اند. معامله ای صورت گرفته و مرا دو دستی تحویل این مرد داده اند. با خودم فکر کردم دست کم مرد خوبی است هرچند دست هایش به آن تمیزی که باید باشد نیست.

نزدیک کانال ریت ولد کوچه تنگی بود که پیتر مرا به آن هدایت کرد. دستش را پشتم گذاشته بود. وقتی بچه بودیم و بازی می کردیم، آگنس معمولا این جا قایم میشد. به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم مرا ببوسد. نمی خواستم بگذارم بیش از حد گستاخی کند. پس از چند لحظه پیتر عقب رفت و دستش را به طرف سرم آورد. سرم را دزدیدم.

پرسید: "خیلی سرپوش هایت را دوست داری مگر نه؟"

به تندی گفتم: "آنقدر پول ندارم که موهایم را آرایش کنم و بدون سرپوش بگردم. به علاوه از آن گونه زن... "جمله ام را تمام نکردم. لزومی نداشت که به او توضیح بدهم چه نوع زن هایی سر لخت بیرون می آمدند.

"ولی سرپوش تمام موهایت را می پوشاند. چرا؟ بیشتر زن ها کمی از موهایشان را بیرون می گذارند."

پاسخی ندادم.

"موهایت چه رنگی است؟"

"قهوه ای"

"روشن یا تیره؟"

"تیره."

پیتر لبخندی زد. گویی با بچه ای بازی می کند.

"صاف است یا مجعد؟"

"هیچ کدام. هردو"

گیج شده بودم.

"بلند یا کوتاه؟"

مکثی کردم "تا زیر شانه هایم."

هم چنان لبخندش را حفظ کرد، خم شد و بار دیگر مرا بوسید و بعد به سوی سبزه میدان به راه افتاد.

علت مکث این بود که نمی خواستم دروغ بگویم و در عین حال نمی خواستم بدانم که موهایم بلند است و سرکش. وقتی سرم باز بود به نظر می رسید به گریت دیگری تعلق دارد. گریتی که در کوچه ی خلوتی

با مردی تنها می ایستد. مردی که چندان آرام و موقر و تمیز نبود. به همین دلیل موهایم را کاملاً پنهان می کردم تا از آن گریت دیگر اثری نباشد.

کار نقاشی دختر نانوا را تمام کرد و این برایم هشدار بود چون دیگر از من نخواست برایش رنگ بسایم یا بشویم. دیگر به رنگ زیادی نیاز نداشت. آخر کار هم تغییرات زیادی در نقاشی نداد، شبیه کاری که با نقاشی زن با گردنبند مروارید کرده بود. تغییرات را در اوائل داده بود. یکی از صندلی ها را از نقاشی حذف کرده بود و نقشه را جلوتر برده بود. از این تغییرات چندان متعجب نمی شدم چون فرصت داشتم که درباره اش فکر کنم و می دانستم هر کاری می کرد نقاشی بهتر از آب در می آمد. دستگاه اتاقک تاریک وان لیون هوک را دوباره امانت گرفت تا برای آخرین بار به صحنه ی نقاشی نگاه کند. وقتی آن را کار گذاشت به من هم اجازه داد از درون آن نگاه کنم. هرچند هنوز نمی دانستم دستگاه چگونه عمل می کند. صحنه هایی را که اتاقک درون خودش نقاشی می کرد، تحسین می کردم. تصویر میناتور و معکوس چیزهای درون اتاق را. رنگ اشیا معمولی قوی تر می شد، قالیچه ی روی میز قرمز پر رنگ تر می شد، نقشه ی روی دیوار قهوه ای براقی بود مانند آن که لیوانی آبجو را در مقابل نور گرفته باشی. نمی فهمیدم اتاقک چگونه به نقاشی کردن او کمک می کند ولی به تدریج شبیه ماریا تینز شده بودم اگر به بهتر شدن نقاشی کمک می کرد، سوالی نمی کردم.

با وجود همه ی این ها سرعت نقاشیش بیشتر نشده بود. پنج ماه تمام را صرف نقاشی دخترک با پارچ آب کرده بود. اغلب وحشت می کردم مبدا ماریا تینز یاد آوریم کند که به سرعت کار او کمکی نکرده بودم و بگویند که بساطم را جمع کنم و آنجا را ترک کنم. نگفت. ماریا تینز می دانست آن زمستان درگیر کارهای اتحادیه و ملچن بوده است. چه بسا انتظار داشت که در تابستان اوضاع تغییر کند یا شاید هم سرزنش او برایش دشوار بود چون خیلی از آن نقاشی خوشش می آمد. یک روز گفت: "چه حیف است که نقاشی به این زیبایی به دست نانوا می افتد. اگر به وان روی ون می فروختیم حتما پول بیشتری گیرمان می آمد". آشکارا بود که او نقاشی می کند و ماریا تینز ترتیب معامله را می دهد.

نانوا هم از نقاشی خوشش آمد. روزی که برای دیدن نقاشی آمد از دیدار رسمی وان روی ون و همسرش -وقتی چند ماه پیش برای بازدید نقاشیشان آمدند- متفاوت بود. نانوا تمام خانواده اش را همراه آورده بود به علاوه ی دو تا خواهر و چندین بچه ی قد و نیم قد. مرد سنگول و سرحالی بود با چهره ای که همیشه از حرارت تنور سرخ بود و موهایی که گویی در ظرفی از آرد فرو رفته است. شرابی را که ماریا

تینز تعارف کرد رد کرد و در عوض تقاضای لیوانی آبجو کرد. عاشق بچه بود و اصرار ورزید که چهار دختر و یوهانس هم در کارگاه حضور داشته باشند. آن ها هم عاشق او بودند چون هر بار می آمد صدف دیگری برای مجموعه شان می آورد. این بار صدفی بود به بزرگی دست من، زمخت و تیغ دار و پشت آن از لکه های زرد روشن پوشیده شده بود. داخلش صورتی و نارنجی براق بود. دخترها حظ کردند و رفتند بقیه صدف هایشان را بیاوردند. همه را آوردند بالا و در حالی که من و تانکه از میهمانان پذیرایی می کردیم رفتند تو انبار و مشغول بازی شدند.

نانوا اعلام کرد که از نقاشی خوشش آمده. گفت: "دخترم خوشگل به نظر می رسد و همین برای من کافی است." بعدا ماریا تینز گلایه کرد که نانوا با دقت وان روی ون به نقاشی نگاه نکرده و با خوردن آبجو و شلوغی دور و برش هم مغزش درست کار نمی کرد. با او موافق نبودم ولی البته حرفی هم نزد من به نظر من واکنش نانوا به نقاشی صادقانه بود. وان روی ون با کلمات شیرین و تظاهر به مطالعه ی نقاشی بیهوده سخت گیری می کرد. آشکارا از حضور نظاره گران دور و برش و نقشی که باید برایشان ایفا کند آگاه بود. در حالی که نانوا به سادگی نظرش را اعلام کرده بود.

سری به انباری و بچه ها زد. کف زمین پخش شده بودند و صدف هایشان را می چیدند و همه جا را پر از شن کرده بودند، قفسه ها، کتاب ها، بشقاب ها و کوسن هایی که آنجا انبار شده بود برایشان جالب نبود. کورنلیا داشت از نردبان بالا خانه می آمد پایین. سه پله مانده به زمین با فریادی فاتحانه پرید و نقش زمین شد. نگاه سریعش به من مبارزه طلبانه بود. یکی از پسرهای نانوا هم که هم سن و سال آلی دیس بود از نردبان بالا رفت و از وسط آن پرید پایین. بعد آلی دیس این کار را کرد و بعد هم بقیه بچه ها.

هرگز کشف نکردم کورنلیا چگونه موفق شده بود به بالا خانه رود و روناسی که پیشبند مرا رنگی کرده بود بدزد. طبیعتش مکار و مودی بود. وقتی کسی متوجه نبود عادت داشت دزدکی به جاهای مختلف سرکشی کند. از دزدی او حرفی به ماریا تینز و اربابم نزد من. مطمئن نبودم حرفم را باور کنند. در عوض وقتی هیچ کدام از آن دو نفر آنجا نبود مطمئن شدم رنگ ها سرجایشان و در جعبه هایشان قفل باشد.

حالا هم که مشغول ورجه ورجه و پریدن روی زمین کنار مرتگه بود حرفی به او نزد من. اما شب چیزهایم را سرکشی کردم. همه چیز سرجایش بود کاشی شکسته ام، دستمال های گلدوزی شده ام، یقه ها، پیراهن

ها، سر بند ها و پیشبند هایم، آن ها را شمردم و دوباره تایشان کردم و سر جایشان گذاشتم. بعد برای اطمینان خاطر به رنگ ها سرکشی کردم. آن ها هم سرجایشان بودند و به نظر نمی رسید کسی به قفسه ها دست زده باشد. شاید از هرچه بگذریم با بالا رفتن از نردبان و پایین پریدن سرگرم بازی های کودکانه اش بود و قصد بلا گیری نداشت.

نانوا نقاشی را در ماه می برد ولی اربابم تا ماه ژوئن صحنه ی نقاشی بعدی را نچید. از این تاخیر دلواپس بودم که مبادا ماریا تینز مرا سرزنش کند، هرچند هر دو می دانستیم که من تقصیری ندارم. روزی شنیدم ماریا تینز به کاترینا می گوید یکی از دوستان وان روی ون نقاشی همسر او را با گردنبند دیده و به نظرش آمده که بهتر بوده عوض نگاه کردن به آینه به بیرون نگاه می کرده، به همین دلیل وان روی ون تصمیم گرفته تا نقاشی دیگری از زنش داشته باشد که چهره اش به سوی نقاش گشته باشد. "معمولا این حالت را نقاشی نمی کند."

پاسخ کاترینا را نشنیدم. چند لحظه دست از جارو کردن اتاق دخترها برداشتم تا بهتر بشنوم.

ماریا تینز یاد آوری کرد "آخرین کارش را یادت می آید؟ نقاشی آن دخترک خدمتکار را؟ وان روی ون و خدمتکار را با لباس قرمز به یاد می آوری؟"

کاترینا خنده پر تمسخری کرد "آخرین باری بود که یکی از مدل هایش از نقاشی به بیرون نگاه می کرد و چه جنجالی به پا شد. مطمئن بودم این بار پیشنهاد وان روی ون را رد می کند ولی موافقت کرده."

درباره ی این نقاشی نمی توانستم از ماریا تینز بپرسم چون می فهمید گوش ایستاده بودم از تانکه هم همین طور چون این روزها هیچ حرفی به من نمی زد. این بود که یکی از روزها که غرفه ی گوشت خلوت تر بود از پیترو پسر پرسیدم درباره ی خدمتکار لباس قرمز چیزی شنیده یا نه؟

با پوزخند تمسخر آمیزی گفت: "بععله! همه در بازار گوشت فروش ها درباره اش حرف می زدند." خم شد و زبان های گاوی را که برای عرضه گذاشته بود مرتب کرد "قضیه مال چند سال پیش است. ظاهرا وان روی ون خواسته بوده یکی از کلفت هایش با او در نقاشی بنشیند. یکی از لباس های زنش را تن خدمتکار کرده بودند، لباس قرمزی بوده و وان روی ون ترتیبی داده بوده که تنگ شرابی در نقاشی باشد در نتیجه هر بار برای نقاشی می نشستند مراقب بود که دخترک گیلای بزند. نتیجه اش این شد که پیش از پایان نقاشی دخترک حامله شد."

"سر دخترک چه آمد؟"

پیتر شانه ای بالا انداخت "سر این جور دخترها چه می آید؟"

حرف هایش خون را در رگ هایم منجمد کرد. البته از این نوع داستان ها پیشتر هم شنیده بودم ولی هیچ کدام تا این اندازه به من نزدیک نبود. به فکر رویایم برای پوشیدن لباس کاترینا افتادم و وان روی و ن که در راهرو چانه ام را فشرده و به اربابم گفته بود "باید چهره اش را نقاشی کنی."

پیتر دست از کاری که می کرد کشید و چهره اش در هم رفت "برای چی می خواهی درباره آن دخترک بدانی؟"

با حفظ خونسردیم گفتم: "چیزی نیست. حرف هایی شنیدم بپرسم. مهم نیست."

صحنه ی نقاشی دخترک نانوا را که چیده بود من حضور نداشتم. هنوز دستیاریش نمی کردم اما حالا وقتی همسر وان روی و ن نخستین بار برای نشستن آمد در بالا خانه مشغول کار بودم و صدایش را می شنیدم که چه می گفت. زن وان روی و ن ساکت بود. بدون کلمه ای حرف کاری را که از او خواسته شده بود انجام می داد. حتی صدای کفش های گران بهایش هم روی کاشی های کف اتاق شنیده نمی شد. ابتدا کنار پنجره ی بدون کرکره ایستادش بعد وادارش کرد روی یکی از دو صندلی سر شیرداری که پشت میز بود بنشیند. شنیدم کرکره ای را بست و گفت: "این از نقاشی قبلی تاریک تر خواهد شد." پاسخی نیامد گویی داشت با خودش حرف می زد. پس از لحظاتی مرا صدا زد. وقتی آمدم گفت: "گریت برو شنل زرد همسرم را با گردنبند و گوشواره ی مرواریدش بگیر و بیاور."

آن بعد از ظهر کاترینا به میهمانی دوستی رفته بود در نتیجه نمی توانستم تقاضا کنم جواهراتش را به من بدهد اگر هم بود وحشت می کردم. در عوض رفتم سراغ ماریا تینز در اتاق تصلیب که در جعبه ی جواهرات کاترینا را باز کرد و گردنبند و گوشواره ها را به دستم داد. بعد شنل را از قفسه ی تالار بزرگ در آوردم، تکانش دادم و با احتیاط تا کردم و روی دستم انداختم. تا کنون آن را لمس نکرده بودم. بینی ام را در پوست حاشیه آن فرو کردم، خیلی نرم بود مثل پشم بچه خرگوش. همان طور که در راهرو به طرف پله ها می رفتم ناگهان میل شدیدی پیدا کردم که با تمام این دارایی در مالکیتم پا بگذارم به فرار. می توانستم به ستاره ی کف سبزه میدان برسم و یکی از اضلاع ستاره را انتخاب کنم و در آن جهت بروم و پشت سر را هم نگاه نکنم اما در عوض بر گشتم پیش زن وان روی و ن و به او کمک کردم شنل

را بپوشد. چنان آن را پوشید که گویی پوست بدنش است. بعد از انداختن گوشواره ها به گوشش خواست گردنبند را به دور گردنش ببندم. نوار گردنبند را گرفتم که پشت گردنش ببندم که گفت: "گردنبند را نبند. بگذار روی میز."

زن دوباره نشست. او هم نشست و به تماشای او پرداخت. برای زن وان وری ون اهمیتی نداشت که مرکز توجه او باشد. به جایی در فضا می نگریست. بی آن که به چیزی نگاه کند. درست همان کاری که گفته بود من بکنم.

گفت: "به من نگاه کنید."

نگاهش کرد. چشمانش درشت و تیره بود و کمابیش سیاه. قالیچه ای روی میز انداخت که بعد آن را با پارچه ی آبی عوض کرد. گردنبند مروارید را موازی لبه ی میز قرار داد بعد کپه اش کرد و دوباره به حالت اول بازش گرداند. از زن خواست بایستد، بنشیند، تکیه دهد و بعد به جلو خم شود. فکر کردم فراموش کرده من در گوشه ای به تماشا ایستاده ام تا این که گفت: "گریت برو فرچه ی پودر زن مرا بیاور." وادراش کرد فرچه را به صورتش نزدیک کند بعد همان طور که آن را در دست دارد روی میز و بعد به کناری بگذارد. سپس آن را داد به من و گفت: "ببر سر جایش."

وقتی بر گشتم یک قلم پر و کاغذی به دست زن داده بود. روی صندلی نشسته بود قدری خم به جلو و می نوشت. دواتی طرف راستش قرار داشت. چفت کرکره های بالای پنجره را باز کرد و پایینی ها را بست. اتاق تاریک تر شد ولی نور تابیده از پنجره ی بالا پیشانی حمیده و بلند، بازویی که به میز تکیه داشت و آستین شل زرد او را روشن کرده بود.

گفت: "دست چپ را قدری جلوتر بیاورید. آهان همین طور."

زن به نوشتن پرداخت.

گفت: "مرا نگاه کنید."

از انبار نقشه ای در آورد و پشت سرش به دیوار آویخت. دوباره آن را برداشت. بعد نقاشی منظره ی کوچکی را امتحان کرد. سپس نقاشی یک کشتی و آخر سر دیوار خالی را. بعد به طبقه ی پایین رفت. در غیبتش با دقت و از نزدیک همسر وان وری ون را تماشا کردم. شاید کار زشتی بود ولی می خواستم ببینم

واکنشش چیست. از جایش جم نخورد. به نظر می رسید به طور کامل در حالتی که به او داده جا افتاده. وقتی سر انجام با یک نقاشی بی جان از وسایل موسیقی باز گشت چنان بود که گویی این زن همیشه پشت این میز می نشسته و نامه می نوشته. شنیده بودم یک بار دیگر هم پیش از نقاشی گردنبند مروارید او را در حال نواختن عود نقاشی کرده بود. بنابراین دیگر می دانست نقاش چه از او می خواهد. شاید هم او دقیقا چیزی بود که نقاش می خواست. نقاشی را طرف راست مدل روی دیوار نصب کرد. دوباره نشست به مطالعه ی او. در حالی که آن دو به هم خیره شده بودند حس کردم آن جا نیستم. می خواستم برگردم سر کارم ولی جرات نداشتم مخل آن لحظه شوم.

"دفعه ی دیگر که می آید به جای روبان صورتی روبان سفید به موهایتان ببندید و یک روبان زرد پشت سرتان که موهایتان را جمع کند."

چنان ملایم سرش را تکان داد که گویی اصلا تکان نخورده.

"حالا می توانید راحت بشینید."

مدل را که آزاد کرد، من نیز رها شدم که بروم.

روز بعد صندلی دیگری کنار میز کشید. روز بعد آن جعبه ی جواهرات کاترینا را آورد و روی میز گذاشت. دور سوراخ کلید کشوهاش مروارید کاری شده بود. توی بالا خانه مشغول کار بودم که وان لیون هوک با دستگاه اتاقک تاریکش وارد شد. شنیدم با صدای بمش می گوید: "بالاخره روزی یکی از این ها را باید برای خودت فراهم کنی. هر چند باید اعتراف کنم آمدن اینجا به من فرصت می دهد که ببینم چه نقاشی می کنی. پس مدلت کجاست؟ نتوانست بیاید؟"

"نه، گریت". مرا صدا کرد.

از نردبان آمدم پایین. وقتی وارد کارگاه شدم وان لیون هوک با شگفتی به من نگاه کرد. چشمان قهوه ای روشن و پلک های بلندی داشت که به او حالت خواب آلودی می داد اما نه تنها خواب آلود نبود بلکه خیلی هم قهقهه و مبهوت می نمود. با وجود حیرتش از دیدن من حالت مهربانی داشت و وقتی خودش را جمع و جور کرد حتی تعظیم مختصری هم کرد. تا به حال هیچ آقای به من تعظیم نکرده بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخندی زدم.

وان لیون هوک زد زیر خنده "دختر جان آن بالا چه کار می کردی؟"

"رنگ می ساییدم قربان."

رویش را به اربابم کرد "یک دستیار؟ دیگر چه چیزهای نامنتظره ای برایم داری؟ لابد بعد هم به او می آموزی که زن ها را برایت نقاشی کند."

اربابم چندان خوشش نیامد "گریت همان طوری که آن روز دیدی خانم وان وری ون نشست روی صندلی بشین."

با دست پاچگی رفتم و روی صندلی نشستم ، مثل او به جلو خم شدم.

"قلم را بگیر توی دستت."

قلم را بلند کردم.دستم می لرزید که باعث شد پره های آن به ارتعاش درآید.دستم را طوری قرار دادم که یادم آمد او گذاشته بود.دعا کردم از من نخواهد چیزی بنویسم، همان طور که از زن وان روی ون خواسته بود.پدرم به من آموخته بود نامم را بنویسم ولی نه چیز دیگر.دست کم می دانستم قلم را چگونه توی دستم بگیرم.به کاغذ های روی میز نگاه کردم و مردد که زن وان وری ون چه چیزهایی روی آن ها نوشته.سواد خواندنم کم بود.می توانستم چیزهای آشنایی مثل کتاب دعایم را بخوانم ولی دستخط یک خانم را نه.

"به من نگاه کن."

نگاهش کردم.کوشیدم زن وان روی ون باشم.

صدایش را صاف کرد.به وان لیون هوک گفت."همان شل زرد را می پوشد."

اربابم برخاست و دو نفری دستگاه اتاقک تاریک را مستقر کردند به نحوی که در جهت من قرار گرفت.بعد هر کدام به نوبت نگاه کردند.وقتی خم شدند و روپوش سیاه را روی سرشان انداختند برایم راحت تر بود که بنشینم و به چیزی فکر نکنم و آن طور که می دانستم دلش می خواهد بنشینم.وان لیون هوک را وادار کرد نقاشی روی دیوار را چندین بار جا جا کند تا سر انجام از موقعیت آن راضی شد و نیز کرکره ها را باز و بسته کند در حالی که تمام مدت سرش زیر روپوش سیاه بود.سر انجام

راضی شد. راست شد و روپوش سیاه را تا کرد و پشت صندلی انداخت. سپس آمد نزدیک میز تحریر، کاغذی برداشت و به وان لیوم هوک داد. شروع کردند به بحث درباره ی محتوای آن. مسائل اتحادیه بود و از او مشورت می خواست. مدتی طولانی صحبت کردند. سرانجام وان لیون هوک سرش را بلند کرد "محض رضای خداوند مرد بگذار دخترک برود به کارش برسد."

اربام نگاهی به من کرد گویی از این که تا این مدت هنوز قلم به دست پشت میز نشسته بودم حیرت کرده بود "گريت می توانی بروی."

از در که خارج می شدم نگاهی از ترحم را در چشم های وان لیون هوک تشخیص دادم.

دستگاه اتاقک تاریک را چند روزی در کارگاه نگه داشت. توانستم چندین بار به تنهایی از درون آن نگاه کنم و به وسایل چیده شده روی میز دقیق شوم. چیزی در مورد صحنه ای که قصد نقاشی اش را داشت آزارم می داد. مثل تماشای تابلویی بود که کج آویخته شده باشد. دلم می خواست چیزی را جا به جا کنم ولی دستگاه پاسخی به من نمی داد.

روزی همسر وان روی ون دوباره آمد و او مدت های مدیدی از داخل دستگاه به او نگاه کرد. وقتی سرش زیر روپوش بود وارد کارگاه شدم و تا جایی که می توانستم با ملایمت حرکت کردم تا مزاحمشان نشوم. لحظه ای پشت او ایستادم و درحالی که زن نشسته بود به صحنه نگاه کردم. حتما مرا دید ولی واکنشی نشان نداد و هم چنان با چشمان سیاه درشتش به او خیره ماند.

درست در همان لحظه متوجه شدم. اشکال صحنه این بود که بیش از حد مرتب و منظم بود. هر چند نظم و ترتیب را در بیشتر مواقع ترجیح می دادم ولی از تجربه ی سایر نقاشی هایش می دانستم که چیزی روی میز باید نامنظم باشد. جعبه ی جواهرات، رومیزی آبی، رشته ی مروارید، نامه و دوات. تصمیم گرفتم چه چیزی را تغییر دهم. به آرامی به بالا خانه برگشتم، متحیر از جسارت خودم.

به چیزی روی میز دست نزد. کمی کرکره ها، حالت سر زن و زاویه ی قلم را تنظیم کرد اما چیزی را که انتظار داشتم تغییر نداد. در تمام مدتی که ملافه ها را می شستم، برای تانکه سیخ کباب می چرخاندم، زمین آشپزخانه را می شستم و رنگ می ساییدم به آن فکر کردم. شب که در رختخوابم دراز کشیده بودم نیز به آن اندیشیدم. گاهی بلند می شدم تا بار دیگر نگاه کنم. نه، اشتباه نمی کردم.

دستگاه اتاقک تاریک به وان لیون هوک برگردانده شد. هر بار که به صحنه ی نقاشی نگاه می کردم قلبم می گرفت. گویی چیزی به آن فشار می آورد.

بومی روی سه پایه قرار داد و لایه نازکی از رنگ، مخلوط سفیداب شیخ با گچ، کمی قهوه ای مایل به قرمز و زرد چرک روی آن کشید. قلبم فشرده تر شد و منتظرش ماندم. با قرمز مایل به قهوه ای طرح نازکی از بدن زن و اشیاء روی میز کشید. وقتی شروع کرد به قرار دادن تکه های بزرگ رنگ های عوضی، حس کردم الان است که سینه ام بترکد مانند کیسه آردی که بیش از حد پر شده باشد.

شبى وقتى در رختخوابم دراز کشیده بودم مصمم شدم که تغییر را خودم بدهم. روز بعد نظافت کردم. جعبه ی جواهرات را به دقت سرجایش گذاشتم و همینطور رشته ی مروارید را، نامه را بلند کردم و داوات را گرد گیری کردم و سر جایش گذاشتم. بعد با یک حرکت سریع بخشی از لبه ی جلوی رومیزی آبی را بلند کردم و روی میز گذاشتم. در نتیجه ار تاریکی زیر میز بیرون آمد و به شکل تکه ی آبی روشن جلوی جعبه ی جواهرات قرار گرفت. چین های آن را منظم کردم. بعد عقب ایستادم که نتیجه را ببینم. بازتابی شد از قرار گرفتن ساعد زن وان روی ون روی میز. لب هایم را بهم فشردم. ممکن است مرا برای این فضولی بیرون کند ولی حالا خیلی بهتر شده بود.

آن بعد از ظهر علی رغم کار زیادی که در بالا خانه داشتم نرفتم بالا. با تانکه روی نیمکت های بیرون نشستم و پیراهن ها را رفو کردیم. صبح به کارگاه نرفته بود. رفته بود به اتحادیه و ناهار را هم با وان لیون هوک خورده بود. هنوز تغییر را ندیده بود. با دشوره انتظار کشیدم. حتی تانکه هم که این روزها به من بی اعتنائی می کرد متوجه دگرگونی ام شد "چت شده دختر؟" این روزها مثل خانمش مرا دختر صدا میکرد. "مثل مرغ سرکنده ای؟"

گفتم: "چیز مهمی نیست. برایم تعریف کن آخرین باری که برادر کاترینا آمد اینجا، چه اتفاقی افتاد؟ توی بازار چیزهایی شنیدم. هنوز از تو یاد می کنند."

قسمت آخر را به عمد افزودم تا توجهش را منحرف کنم و مجیش را گفته باشم که نفهمد چگونه با دست پاچگی از زیر جواب دادن به سوالش در رفته بودم.

چند لحظه سر دم نشست تا اینکه متوجه شد چه کسی این سوال را کرده. به تندی گفت: "این فضولی ها به تو نیامده. موضوع خانوادگی است و به امثال شماها مربوط نمی شود."

چند ماه پیش از خدایش بود داستانی برایم تعریف کند که خودش را به صورت مثبت در مرکز قرار می داد ولی حالا من بودم که می پرسیدم و این روزها من نه قابل اعتماد، نه قابل گفت و گو و نه قابل مهربانی او بودم. هر چند باید از دست دادن فرصتی برای پزشش دردناک بوده باشد.

بعد چشمم به او افتاد. داشت از بالای اوده لانگ دیک به سوی ما می آمد. لبه ی کلاهش را بیشتر خم کرده بود تا نور آفتاب بهاری چشمانش را آزار ندهد. شل سیاهش را از روی شانه عقب زده بود. به ما که نزدیک شد، نتوانستم نگاهش کنم.

تانکه با لحنی بلند و کاملاً متفاوت گفت: "روز به خیر قربان."

"سلام. تانکه از آفتاب لذت می بری؟"

"بله قربان. از تابش آفتاب روی صورتم حظ می کنم."

چشمانم را به کوک هایی که می زدم میخکوب کردم. نگاهش را به خودم حس می کردم.

وقتی وارد خانه شد، تانکه زیر لب گفت: "وقتی ارباب با تو حرف می زند جوابش را بده دختر. از ادب بویی نبرده ای."

"با تو حرف زد نه من."

"حقش هم همین بود ولی لزومی ندارد اینقدر بی ادب باشی و گرنه می اندازدت در خیابان و اینجا جایی نخواهی داشت."

فکر کردم باید رفته باشد بالا. حتما دیده است چه کرده ام. منتظر ماندم. قادر به نگاه داشتن سوزنم هم نبودم. نمی دانستم باید منتظر چه باشم. آیا جلوی تانکه توییخم می کند؟ آیا برای نخستین بار از زمانی که به این خانه آمده ام، فریادش بالا می رود؟ آیا می گوید نقاشی خراب شده؟ "شاید هم لبه ی رومیزی را بیندازد پایین، سر جای اولش و حرفی هم به من نزند."

آن شب وقتی برای خوردن شام آمد پایین لحظه ای دیدمش. هیچ کدام از چیزهایی که تصور کرده بودم نبود. شاد یا عصبانی، بی تفاوت یا نگران. به من بی توجهی نکرد اما نگاهم هم نکرد.

وقتی برای خوابیدن رفتم بالا، اول رفتم ببینم لبه ی رومیزی را مثل پیش از آن که دستش بزنم کرده است یا نه. دست به آن نزده بود. شمع را آوردم بالا و جلوی سه پایه گرفتم. خطوط طراحی را تغییر داده بود و لبه ی رومیزی آبی را به شکل جدید طرح رده بود. تغییر مرا اعمال کرده بود. آن شب در رختخوابم دراز کشیدم و در تاریکی لبخند زدم.

روز بعد وقتی داشتم اطراف جعبه ی جواهر را گرد گیری می کردم وارد شد. پیشتر هرگز مرا در حال اندازه گیری اشیاء روی میز ندیده بود. بازویم را روی لبه ی میز گذاشته بودم و جعبه را حرکت داده بودم تا زیر و دورش را پاک کنم. وقتی سرم را برگرداندم داشت مرا تماشا می کرد. حرفی نزد. من هم چیزی نگفتم. توجهم معطوف جعبه بود که دقیقاً سر جایش قرار بگیرد. بعد رومیزی آبی را با دستمال نمدار گرد گیری کردم. به خصوص مواظب تای جدیدی بودم که به آن داده بودم. در حین کار دستم قدری می لرزید. کارم که تمام شد، سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

"بگو ببینم گریت چرا رومیزی را تغییر دادی؟" لحنش مانند روزی بود که در خانه مان درباره ی چیدن سبزیجات از من سوال کرده بود.

پیش از جواب دادن لحظه ای فکر کردم "لازم است قدری بی نظمی در صحنه وجود داشته باشد تا با آرامش او تناقضی به وجود آید. در عین حال باید چیزی باشد که چشم نواز باشد و این هست چون لبه ی رومیزی و ساعد او در موقعیت مشابه قرار می گیرند."

مکثی طولانی در پی آمد. منتظر ماندم و دست هایم را با پیشبندم پاک کردم.

سرانجام گفت: "فکر نمی کردم بتوانم از یک خدمتکار چیزی بیاموزم."

روز یک شنبه وقتی داشتم نقاشی را برای پدرم شرح می دادم مادرم هم به ما پیوست. پیترو پیش ما بود و نگاهش را به تکه ای نور که کف اتاق را روشن می کرد دوخته بود. همیشه وقتی درباره ی نقاشی های اربابم صحبت می کردیم سکوت می کرد. درباره ی تغییری که داده بودم و ارباب تایید کرده بود حرفی به آن ها نزد. ناگهان مادرم اعلام کرد "به نظر من این نقاشی ها برای ایمان آدم خوب نیست." اخم هایش درهم بود. تا کنون درباره ی کار او اظهار نظری نکرده بود. پدرم با حیرت رویش را به او گرداند. فرانس پرید وسط حرف و گفت: "بیشتر برای جیب آدم خوب است." یکی از یک شنبه های نادری بود که برای دیدن آمده بود. این روزها سخت حرص پول گرفته بود. از من درباره ی بهای

چیزهای خانه ی اوده لانگن دیک پرس و جو می کرد. از قیمت شئل و مروارید، جعبه ی جواهرات مروارید نشان و محتوای آن و تعداد و اندازه ی نقاشی هایی که به دیوار آویخته شده بود. اطلاعات زیادی به او نمی دادم. از آنچه درباره اش می اندیشید شرمم می آمد ولی متوجه شده بودم این اواخر افکارش بیشتر معطوف راه های آسان تر پول درآوردن بود تا کارآموزی در یک کارخانه ی کاشی سازی. حدس می زدم فقط خوابش را می بیند اما نمی خواستم با تعریف اشیاء گرانبهای در دسترس خودش یا خواهرش آتش این افکار را تند تر کنم.

بی توجه به فرانس پرسیدم: "مادر منظورت چیست؟"

توضیح داد: "در تعریف های تو از نقاشی او چیز خطرناکی وجود دارد. آنطور که تو حرف می زنی می توانند صحنه های مذهبی باشند. انگار زنی را که شرح می دهی می توانست حضرت مریم باشد درحالی که زنی عادی است که دارد نامه ای می نویسد. تو مفاهیمی به این نقاشی ها می دهی که یا ندارند و یا مستحقشان نیستند. در دلفت هزاران نقاشی وجود دارد. همه جا می بینیشان. در نوشخانه ها هم به سادگی خانه ی اعیان آویزانند. می توانی دستمزد دو هفته کلفتی را جمع کنی و در بازار یکی از آنها بخری."

جواب دادم: "اگر چنین می کردم شما و پدر هفته ها چیزی برای خوردن نداشتید و بدون آن که چشمتان به چیزی که خریده بودم بیفتد از گرسنگی تلف می شدید."

پدرم تکانی خورد. فرانس که داشت نواری را گره می زد منجمد شد و پیتز نگاهش را به من دوخت. مادرم بی دفاع ماند. رسمش نبود افکارش را بیان کند ولی وقتی می گفت ارزش طلا را داشت.

تته پته کنان گفتم: "عذر می خواهم مادر. منظورم این نبود که..."

پرید وسط حرفم "کار کردن برای آنها به کلی افکار تو را دگرگون کرده است. یادت رفته کی هستی و از کجا آمده ای. ما خانواده ی شریف پروتستان هستیم که ثروت و برازندگی بر نیازهایمان حاکم نیست."

از نیش کلامش سرم را پایین انداختم. کلمات یک مادر بود. کلماتی که خود من هم اگر نگران دخترم می شدم به او می گفتم. هرچند از شنیدن آنها از زبان او منجز بودم همان گونه که از داوریش درباره ی نقاشی های او متنفر بودم اما می دانستم که حرف حساب می زند. آن یک شب پیتز وقت زیادی را با من نگذارند.

روز بعد نگاه کردن به نقاشی دردناک بود. لکه های رنگ موقتا نقاشی شده بودند چشم ها، پیشانی بلند و بخشی از آستین شل را کشیده بود. به خصوص رنگ غنی زرد شل لذتی گناه آلود به من داد، همان چیزی که مادرم مرا به آن محکوم کرده بود. در عوض کوشیدم کار نهایی را آویخته در غرفه ی پتر پدر مجسم کنم به بهای ده گیلدر، نقاشی ساده ای از زنی در حال نوشتن. نتوانستم.

آن بعد از ظهر سر حال بود. در غیر این صورت جرات سوال کردن نمی کردم. یاد گرفته بودم روحیه و حالاتش را تشخیص دهم نه از اندک کلماتی که می گفت یا حالت چهره اش - چهره اش چیزی نشان نمی داد - بلکه از حرکاتش در کارگاه و بالا خانه. وقتی سر حال و خوش بود، وقتی کارش خوب پیش می رفت با هدف از این طرف به آن طرف حرکت می کرد. در قدم هایش تردیدی دیده نمی شد و زیر لب آهنگی زمزمه می کرد یا سوت می زد. وقتی کارش خوب پیش نمی رفت مکث می کرد، از پنجره به بیرون خیره می شد، تکان های عصبی می خورد، از نردبان ببالا می آمد و در نیمه راه منصرف می شد و برمیگشت.

وقتی آمد به بالا خانه تا روغن برزک را با سفیدآب شیخی که ساییده بودم مخلوط کند، پرسیدم. مشغول کار روی لبه ی پوست آستین بود. مدلس آن روز نیامده بود ولی کشف کرده بودم که بدون حضور او هم می تواند قسمت هایی را بکشد.

"قربان؟"

"بله گریت". ابروهایش را بالا برد.

او و مرتگه تنها کسانی در خانه بودند که مرا با نام می خواندند.

"آیا نقاشی های شما، نقاشی های کاتولیکی هستند؟"

مکث کرد، بطری روغن برزک بالای صدفی که سفیدآب شیخ در آن بود معلق بود. تکرار کرد "نقاشی های کاتولیکی؟" دستش را آورد پایین و بطری روغن برزک به میز خورد "منظورت از نقاشی های کاتولیکی چیست؟"

حرف نسنجیده ای زده بودم. حالا نمی دانستم چه بگویم. پرسشم را عوض کردم "چرا در کلیساهای کاتولیکی نقاشی می آویزند؟"

"مگر تا به حال به کلیسای کاتولیکی رفته ای؟"

"نه قربان."

"پس نقاشی های کلیسایی یا مجسمه ها و شیشه های رنگی را ندیده ای؟"

"نه."

"فقط در خانه ها، مغازه ها و قهوه خانه ها نقاشی دیده ای."

"و در بازار."

"بله، در بازار از تماشای نقاشی خوشت می آید؟"

"بله قربان."

فکر کردم هرگز به سوالم پاسخ نخواهد داد و تا ابد پرسش های گوناگون میپرسد.

"وقتی به نقاشی ای نگاه می کنی چه می بینی؟"

"همان چیزی که نقاشی کشیده است قربان."

هرچند سرش را تکان داد ولی متوجه شدم جوابی که می خواست نشنید. "مثلا وقتی به نقاشی ای که در

کارگاه است نگاه میکنی چه می بینی؟"

"مسلمما حضرت مریم را نمی بینم" این را بیشتر در مخالفت با مادرم گفتم تا در پاسخ او.

با حیرت نگاهم کرد و گفت: "مگر انتظار داشتی حضرت مریم را ببینی؟"

با دست پاچگی گفتم: "خیر قربان."

"فکر می کنی این نقاشی کاتولیکی است؟"

"نمی دانم قربان. مادرم گفت."

"مادرت نقاشی را ندیده؟"

"خیر."

"پس نمی تواند به تو بگوید چه چیزی را می بینی یا نمی بینی."

"همین طور است". هرچند حق با او بود ولی از انتقادش از مادرم خوش نیامد.

گفت: "نقاشی کاتولیک یا پروتستان ندارد بلکه مردمی هستند که به آن می نگرند و چیزی که توقع دارند می بینند. یک نقاشی در کلیسا مانند شمعی در اتاق تاریک است. از آن برای بهتر دیدن استفاده می کنیم. پلی است میان ما و خداوند ولی شمع پروتستان یا کاتولیک نیست. فقط یک شمع است."

با جسارت گفتم: "برای دیدن خداوند به این چیزها نیاز نداریم. کلامش را داریم و همان برایمان کافی است."

لبخند زد "گریت می دانستی که من یک پروتستان بار آورده شده ام؟ وقتی ازدواج کردم تغییر مذهب دادم. بنابراین لزومی ندارد برایم موعظه بخوانی. از این چیزها زیاد شنیده ام."

مبهوت خیره اش ماندم. هرگز به کسی برنخورده بودم که تصمیم بگیرد پروتستان نباشد. نمی دانستم تغییر مذهب هم امکان پذیر است ولی او کرده بود. انگار منتظر بود من چیزی بگویم.

آرام به حرف آمدم: "هرچند تا کنون پام به داخل یک کلیسای کاتولیک نرسیده. فکر می کنم اگر نقاشی آنجا ببینم شبیه مال شما خواهد بود. هرچند نقاشی های شما صحنه هایی از انجیل یا مریم مقدس و کودک یا تصلیب نیست." به یاد نقاشی پایین تخته در زیر زمین افتادم و لرزه بر اندام افتاد.

بطری روغن را برداشت و با احتیاط چند قطره ای درون صدف ریخت. با کاردک نقاشی اش به مخلوط کردن روغن و سفیدآب شیخ پرداخت تا آن که رنگ به چیزی مانند کره ای که در آشپزخانه گرم مانده تبدیل شد. مسحور حرکت تیغه ی نقره ای کاردک در رنگ سفید خامه ای شده بودم.

در حین کار گفتم: "بین برداشت کاتولیک ها و پروتستان ها از نقاشی تفاوتی وجود دارد ولی به آن عمیقی که فکر می کنی نیست. ممکن است نقاشی برای کاتولیک ها در خدمت اهداف روحانی باشد اما فراموش نکن که پروتستان ها خداوند را همه جا می بینند در همه چیز. پس آیا با نقاشی چیزهای روزمره مثل میز و صندلی، کاسه و پارچ، سرباز و خدمتکار، نمی توان به آفرینش خداوند ارج گذارد؟"

آرزو کردم که ای کاش مادرم اینجا بود و می توانست حرف هایش را بشنود.می توانست حتی مادرم را هم قانع کند.

کاترینا از رها کردن جعبه ی جواهراتش در کارگاه که دستش به آن نمی رسید دل خوشی نداشت.به من سوء ظن داشت، بخشی به خاطر این که از من خوشش نمی آمد و نیز به دلیل داستان هایی که همه ی ما درباره ی دست کج کلفت ها شنیده بودیم که چگونه قاشق های نقره خانم هایشان را می دزدند.دست کج و وسوسه ی آقای خانه، این تصویری بود که خانم های خانه همیشه درباره ی کلفت ها داشتند.به طوری که در مورد وان روی ون کشف کرده بودم بیشتر اوقات این آقای خانه بود که کلفت را اغفال می کرد و نه بر عکس.برای او کلفت ها لقمه ی چرب و نرم و بی دردسری بودند.

هرچند کاترینا به ندرت با همسرش در مورد مسائل خانه به مشورت می پرداخت ولی از او خواست تا راه چاره ای بیندیشد.من حرف هایشان را نشنیدم، یک روز صبح مرتگه برایم بازگو کرد.در این زمان من و مرتگه با هم خوب کنار می آمدیم.ناگهان رشد کرده بود و دیگر علاقه ای به بازی با خواهرانش نداشت و ترجیح می داد صبح ها که مشغول کارهایم بودم بیشتر دور و برم من بپلکد.از من یاد گرفت لباس ها را برای اتو نم بزند، آن ها را در آفتاب سفید کند، لکه های چربی را با مخلوطی از سرکه و نمک پاک کند.کف اتو را با نمک زبر بسابد تا به لباس نچسبد و آن را نسوزاند.هرچند دست هایش نرم و نازک تر از آن بود که به آب بزند اما می توانست مرا تماشا کند ولی اجازه نمی دادم چیزی بشوید.دست های خودم دیگر داغان شده بود وعلی رغم مداوای مادرم برای نرم کردن آن ها هم چنان زبر، قرمز و ترک خورده بود.هیجده سالم نبود و دست های کارگری پیدا کرده بودم.

مرتگه کمی شبیه خواهرم آگنس بود، سرزنده، کنجکاو و مصمم.در عین حال دختر بزرگ تر بود با همان جدیت یک خواهر بزرگ تر.از خواهر هایش مراقبت کرده بود همان طور که من از برادر و خواهرم نگهداری کرده بودم.چنین دختری نسبت به تغییرات محتاط و بیمناک می شد.

سر راهمان به بازار گوشت فروش ها به ستاره ی بزرگ وسط میدان که رسیدیم اعلام کرد "مامان جعبه ی جواهراتش را پس می خواهد.به بابا هم گفته است."

نگاهم را به یکی از ضلع های ستاره دوختم و کوشیدم لحنم بی تفاوت باشد "به او چه گفت؟" اخیراً متوجه شده بودم که صبح ها وقتی کاترینا در کارگاه را برایم باز می کند با دقت به درون اتاق و میزی که جعبه ی جواهرات روی آن بود نگاه می کرد.

مرتگه مکثی کرد. سرانجام گفت: "مامان خوشش نمی آید که تو شب ها با جعبه ی جواهراتش در اتاق در بسته بمانی."

نگفت نگرانی کاترینا از چیست، که ممکن است من جعبه و مروارید ها را بردارم و زیر بغلم بگذارم و از پنجره بروم پایین و از این شهر به سوی زندگی دیگری فرار کنم. مرتگه به روش خودش داشت به من هشدار می داد. در دنباله ی حرفش گفت: "می خواهد تو دوباره برگردی پایین توی زیر زمین. دایه به زودی کارش تمام می شود و دیگر دلیل برای خوابیدن تو در بالا خانه وجود ندارد. گفت یا تو یا جعبه ی جواهرات، یک کدام باید بروید."

"آن وقت پدرت چه گفت؟"

"چیزی نگفت. درباره اش فکر می کند."

قلبم به هم فشرده شد. گویی سنگی روی سینه ام قرار داشت. کاترینا از او خواسته بود بین من و جعبه ی جواهرات یکی را انتخاب کند. نمی توانست هر دو را داشته باشد. می دانستم حاضر نمی شود برای نگاه داشتن من در بالا خانه جعبه ی جواهرات و مروارید را حذف کند. مرا حذف می کرد. دیگر نمی توانستم دستیارش کنم. قدم هایم را کند کردم. سال ها حمل پارچ سنگین آب، فشردن رخت ها، ساییدن کف خانه، خالی کردن لگن های ادرار بدون کوچک ترین فرصتی برای زیبایی، رنگ یا نور در زندگی ام مانند منظره ای صاف جلوی چشمم گسترده شد که دریا در فاصله ی دوری از آن قرار دارد و قابل دسترس نیست. اگر قرار می شد برایش کار نکنم و نزدیکش نباشم، چگونه می توانستم به کارم در آن خانه ادامه دهم.

وقتی به غصابی رسیدیم و دیدم که پیترو پسر آنجا نیست بی اختیار چشمانم پر از اشک شد. متوجه نشده بودم که انتظار دیدن چهره ی پر مهر و خوش قیافه ی او را داشته ام. هرچند تکلیفم با او روشن نبود ولی راه نجاتم بود. یاد آور دنیای دیگری که می توانستم به آن بپیوندم. چه بسا من هم فرقی با پدر و مادرم نداشتم که او را نجات بخش خودشان می دانستند به امید گذاشتن گوشت در سفره شان.

پیتر پدر از دیدن اشک هایم حظ کرد "به پسر می گویم که از نبودنش اشک ریختی". داشت تخته ی قصابیش را از خون پاک می کرد.

زیر لب گفتم: "همچین کاری نمی کنید. مرتگه امروز چی لازم داریم؟"

به سرعت گفت: "دو کیلو گوشت آب گوشتی."

چشم هایم را با پیشبندم پاک کردم "مگسی رفته توی چشمم. شاید به علت کمبود نظافت اینجا است که مگس ها را جمع می کند."

پیتر پدر غش غش خندید "می گوید مگس رفته توی چشمش. اینجا کثیف است؟ البته که اینجا مگس است. مگس ها برای خون می آیند نه برای کثافت. بهترین گوشت خون دار ترین گوشت است که مگس را جلب می کند. یک روزی خودت این چیزها را می فهمی خانم خانم ها. لزومی ندارد خودت را برای ما بگیري". چشمکی به مرتگه زد "نظر تو چیه خانم کوچولو؟ آیا گریه حق دارد از کاری که خودش تا چند سال دیگر در خدمت آن خواهد بود، انتقاد کند؟"

مرتگه کوشید شگفت زدگی اش را پنهان کند ولی به طور محسوس از پیشنهاد او مبنی بر این که همیشه نزد آن ها نخواهم ماند مبهوت شده بود. شعورش می رسید که کنجکاوی نکند، در عوض ناگهان توجهش را به نوزادی جلب کرد که در بغل زنی در غرفه ی دیگر بود.

صدایم را آوردم پایین و به پیتر پدر گفتم: "خواهش می کنم از این حرف ها به مرتگه نزنید. به هیچ کدام از اعضای خانواده نگوئید حتی به شوخی. من خدمتکار آن ها هستم. کارم است. خلاف آن را گفتن به معنای بی احترامی به آن ها است."

پیتر پدر نگاهش را به من دوخت. با هر تغییر نور رنگ چشمانش عوض می شد. فکر کردم حتی اربابم هم قادر نیست این دگرگونی را در نقاشی هایش ثبت کند.

پذیرفت "شاید حق با تو باشد. متوجه شدم که در سر به سر گذاشتن با تو باید احتیاط بیشتری کنم ولی بگذار چیزی به تو بگویم، عزیزم بهتر است به مگس عادت کنی."

جعبه ی جواهرات را برنداشت و از من هم نخواست که بروم. در عوض هر شب جعبه ی جواهرات و گردنبند مروارید را می برد پایین و به کاترینا می سپرد که او هم آن را در قفسه ی تالار بزرگ می گذاشت، همان جا که شئل زرد را حفظ می کرد و درش را قفل می کرد. صبح وقتی می آمد قفل در کارگاه را باز کند که بیرون بروم جعبه و جواهرات را به دستم می داد. بنابراین هر صبح اولین کار من در کارگاه این شده بود که جعبه و گردنبند را سر جایشان بگذارم و اگر قرار بود زن وان روی ون برای نشستن بیاید گوشواره ها را بیرون بگذارم. کاترینا به تماشای من می ایستاد که چگونه با دست ها و بازویم اندازه گیری می کنم. حرکات من برای هر کسی غریب بود ولی هیچ وقت نپرسید چه می کنم. جرات نداشت.

قطعا کورنلیا از مشکل جعبه ی جواهرات با خبر شده بود. چه بسا او هم مانند مرتگه شنیده بود که پدر و مادرش درباره ی آن صحبت کرده اند. حتما دیده بود کاترینا صبح ها جعبه را می آورد بالا و او شب ها آن را بر می گرداند و حدس زده بود که مشکلی در کار است. هر چه که دیده یا فهمیده بود، تصمیم گرفت که وقتش شده دوباره آشوبی به پا کند. بدون هیچ دلیل مشخص و تنها به سبب نوعی بی اعتمادی از من خوشش نمی آمد. درست مثل مادرش. این بار هم مثل دفعه ی پیش با یقه و پیشبند رنگی من، با درخواستی شروع کرد. یک صبح بارانی کاترینا داشت موهایش را آرایش می کرد و کورنلیا هم در کنارش می پلکید و تماشایش می کرد. من در رختشوی خانه مشغول آهار زدن یقه ها بودم و نشنیدم بینشان چه گذاشت. به احتمال قوی کورنلیا بود که به مادرش پیشنهاد کرد شانه هایی از جنس صدف لاک پشت را به سرش بزند.

چند دقیقه بعد کاترینا آمد میان درگاه آشپزخانه و رختشوی خانه ایستاد و اعلام کرد "یکی از شانه های من گم شده. شماها آن را دیده اید؟" هر چند خطابش به هر دوی ما بود، هم من و هم تانکه ولی نگاه خیره اش متوجه من بود.

تانکه با لحنی جدی گفت: "نه خانم" و آمد در درگاه ایستاد تا مرا ببیند.

من هم تکرار کردم "نه خانم."

وقتی چشمم به کورنلیا در راهرو افتاد که سرک می کشید و حالت مکار خاص خودش را در چهره اش دیدم، فهمیدم بار دیگر چیزی را آغاز کرده که کاسه کوزه اش سر من شکسته خواهد شد. فکر کردم اینقدر از این کارها می کند تا بیرونم کنند.

کاترینا گفت: "بالاخره یک نفر باید بداند کجاست."

تانکه پرسید "خانم می خواهید بیایم کمکتان کنم قفسه را بگردیم" بعد با نیشی در کلامش افزود "یا می خواهید جای دیگری را بگردم."

گفتم "شاید توی جعبه ی جواهراتتان باشد."

"شاید هم."

کاترینا برگشت به راهرو و کورنلیا هم به دنبالش رفت.

فکر کردم اهمیتی به پیشنهاد من نمی دهد چون از طرف من بود. وقتی صدای پای کاترینا را شنیدم که از پله ها بالا می رود متوجه شدم عازم کارگاه شده است و با عجله به دنبالش رفتم. می دانستم به کمکم احتیاج پیدا می کند. با عصبانیت دم کارگاه ایستاده بود. کورنلیا هم پشتش بود.

به آرامی دستور داد "برو جعبه را بیاور پیشم."

تحقیر مجاز نبودن ورود به کارگاه چنان خشمی به کلامش داده بود که تا کنون نشنیده بودم. او اغلب تند و با صدای بلند حرف می زد. لحن صدایش این بار ترسناک بود. صدای او را از بالا خانه می شنیدم. می دانستم مشغول چه کاری است. برای رنگ رومیزی سنگ لاجورد می سایید. جعبه را بر داشتم و برای کاترینا آوردم به گردنبد هم دست نزد. بدون کلمه ای حرف آن را با خودش برد پایین، کورنلیا هم به دنبالش مثل بچه گربه ای که قرار بود شکمش را سیر کنند. می رفت به تالار بزرگ و در جعبه می گشت ببیند آیا چیزی کم و کسر دارد یا نه. شاید چیزهای دیگری هم گم شده باشند. تشخیص نتایج خبثت بچه ی هفت ساله ای که به عمد بدجنسی می کرد دشوار بود.

شانه را در جعبه نمی یافت. دقیقاً می دانستم کجا پیدایش می کند. دنبال کاترینا نرفتم در عوض از نردبان بالا خانه رفتم بالا. با تعجب نگاهم کرد. دستش سنگ آسیاب را در هوا معلق نگاه داشته بود ولی

نپرسید چرا آمده ام بالا. دوباره مشغول ساییدن شد. در جعبه ای که خرت و پرت هایم را نگاه می داشتم باز کردم و شانه را از دستمالی که در آن پیچیده شده بود در آوردم. به ندرت به شانه ام سر می زدم. در آن خانه دلیلی برای استفاده از آن یا تحسین آن وجود نداشت. همیشه برایم یاد آور زندگانی بود که به عنوان یک کلفت نمی توانستم داشته باشم. حالا که از نزدیک نگاهش می کردم می توانستم ببینم که شانه ی مادر بزرگم نیست، هر چند شبیه آن بود. دالبرهای سر آن بلند تر و خمیده تر بود و روی هر یک از دالبرها برجستگی ریزی داشت. از شانه ی مادر بزرگم زیباتر بود ولی نه خیلی. فکر کردم آیا دیگر شانه ی مادر بزرگم را خواهم دید؟ مدتی طولانی شانه در دست روی تخت خوابم نشستم تا حدی که دست از ساییدن برداشت.

"گريت چه اتفاقي افتاده؟"

لحنش مهربان بود که کارم را آسان تر کرد و اجازه داد چیزی را بگویم که چاره ای جزء گفتنش نداشتم.

سرانجام به حرف آمدم "قربان به کمک شما احتیاج دارم."

در بالا خانه روی تختم باقی ماندم، شانه در دست، در حالی که او با کاترینا و ماریا تینز صحبت می کرد. بعد کورنلیا را گشتند و سپس به دنبال شانه ی مادر بزرگم لوازم دخترها را جست و جو کردند. سرانجام مرتگه آن را یافت، در صدف بزرگی پنهان شده بود که نانوا روزی که برای بردن نقاشی آمده بود به آن ها داده بود. احتمالا کورنلیا همان روز شانه ها را عوض کرده بود. وقتی که بچه ها در انباری مشغول بازی بودند از بالا خانه آمده بود پایین و شانه ی مرا در اولین چیزی که به دستش رسیده، پنهان کرده بود. تنبیه کورنلیا را بر عهده ی ماریا تینز افتاد. او روشن کرد که وظیفه ی او نیست و کاترینا هم به سادگی زیر بار نرفت. هر چند که می دانست کورنلیا باید تنبیه شود. مرتگه بعدا برایم تعریف کرد که کورنلیا در طول مدتی که کتک می خورده گریه نکرده بلکه فقط پوزخند زده.

خود ماریا تینز بود که برای دیدن من به بالا خانه آمد. به میز سنگی تکیه داد و گفت: "خوب دختر خوب آتشی به پا کرده ای."

با اعتراض گفتم: "من هیچ کاری نکرده ام."

"نه ولی چند تا دشمن برای خودت تراشیده ای. چرا؟ ما تا کنون با هیچ خدمتکار دیگری این همه مشکل نداشته ایم." پوزخندی زد ولی در پشت آن لحنش جدی بود "ولی به روش خودش از تو حمایت کرد و این مهمتر از هر چیزی است که کاترینا یا کورنلیا، تانکه یا حتی من علیه ات بگوییم."

شانه ی مادر بزرگم را انداخت توی دامنم. اگر الان نمی پرسیدم هیچ وقت نمی فهمیدم و احتمالا این تنها دفعه ای بود که حاضر میشد جوابم را بدهد.

"خانم لطفا بگویید درباره ی من چه گفت؟"

ماریا تینز نگاهی حاکی از علم و اطلاع به من کرد "خیلی به خودت نگیر دختر. حرف زیادی نزد اما واضح بود. همین که آمد پایین و دخالت کرد، دخترم فهمید که طرف تو را گرفته است. کاترینا را مقصر دانست که بچه هایش را درست تربیت نمی کند. می بینی ایراد گرفتن از او زیرکانه تر از تحسین تو است."

"توضیح داد من دستیارش می کنم؟"

"نه."

کوشیدم نگذارم احساسی که داشتم در حالت چهره ام بازتاب پیدا کند ولی احتمالا پرسش من احساسات مرا روشن کرده بود.

"ولی وقتی رفت من به کاترینا گفتم. این که تو توی خانه ی دخترم یواشکی بیایی اینجا و اسراری از او پنهان کنی، کار ابلهانه ای است." این را چنان گفت که گویی من مقصرم ولی بعد زیر لب گفت: "بیشتر از این از او توقع داشتم." دیگر چیزی نگفت. به نظر می رسید که آرزو می کرد که ای کاش افکارش را این چنین لو نمی داده.

"کاترینا چه گفت وقتی برایش توضیح دادید؟"

"البته راضی نیست ولی از خشم او بیشتر می ترسد." در اینجا ماریا تینز لحظه ای تردید کرد

"دلیل دیگری هم برای بی توجهی او وجود دارد. بهتر است همین حالا به تو بگویم که کاترینا دوباره حامله است."

از دهانم در رفت "دوباره؟" تعجب کردم که کاترینا خواسته بود دوباره بچه دار شود در حالی که می کوشیدم غفلتم را جبران کنم پرسیدم "پزشک هم آمده است؟"

"نیازی نیست به حد کافی تجربه دارد که از علائمش بفهمد." برای یک لحظه چهره ماریا تینز هم نیت درونی اش را آشکار کرد. او نیز از تعدد بچه ها در تردید بود. دوباره خودش را جمع و جور کرد و گفت: "تو وظایفت را انجام بده، خیلی زیر دماغ کاترینا نباش اما به او کمک کن ولی خیلی جلوی خانه سان نده. ماندنت در این خانه چندان معتبر نیست."

سری تکان دادم و نگاهم را به دست های زمختش دوختم که با پیپش ور می رفت. پیپ را روشن کرد و مدتی دودش را به هوا داد و بعد پوزخندی زد و گفت: "تا به حال با هیچ کلفتی این همه مشکل نداشته ایم، خدا به ما رحم کند."

یک شنبه شانه ام را بردم و به مادرم پس دادم. برایش نگفتم چه اتفاقی افتاده بود. به سادگی گفتم شانه گران بها تر از آن است که در اختیار کلفتی باشد.

پس از گرفتاری شانه چیزهایی برای من در خانه عوض شد. بزرگ ترین نکته رفتار غیر منتظره ی کاترینا با من بود. انتظار داشتم از پیش دشوار تر شود، کار بیشتری از گرده ام بکشد، هر فرصتی به دست می آورد سرم فریاد بزند و تا آن جا که می تواند زندگی را بر من دشوار کند در عوض انگار از من وحشت کرده بود. کلید در کارگاه را از حلقه ی کلیدهای گران بهایش در آورد و آن را به ماریا تینز داد و دیگر هیچ وقت در کارگاه را قفل نکرد. جعبه ی جواهراتش را در کارگاه باقی گذاشت و هر وقت چیزی لازم داشت مادرش را می فرستاد تا برایش بیاورد. تا آن جا که می توانست از من دوری می کرد. وقتی متوجه این نکته شدم، من هم تا آن جا که می توانستم از دیدرسش دور می شدم.

دوباره ی کار بالا خانه حرفی به من نزد. حتما ماریا تینز تحت تاثیرش قرار داده بود با گفتن این که کمک کردن من به او سرعت کارش را بیشتر می کند و خرج بچه ی در شکمش و بچه های دیگر را تامین می کند. حرف همسرش درباره ی بی توجهی به بچه ها که در حقیقت مسولیت اصلی او بودند را آویزه ی گوش کرده بود و شروع کرد وقت بیشتری از پیش با آن ها بگذارند. حتی با تشویق ماریا تینز شروع کرد به مرتگه و لیزبت خواندن و نوشتن بیاموزد.

ماریا تینز زیرک تر بود اما او نیز رفتارش نسبت به من عوض شد. احترامش به من بیشتر شده بود. البته من هنوز کلفتی بیش نبودم ولی به این سادگی کنارم نمی گذاشت یا ندیده ام نمی گرفت. چنان که گاه با تانکه رفتار می کرد. البته تا آن جا پیش نمی رفت که با من در مورد مسائل مشورت کند ولی به کلی هم از خانواده جدا نبودم.

وقتی تانکه هم رفتارش با من نرم تر شد، واقعا تعجب کردم. فکر می کردم از اخم و تخم و کینه ورزی به من لذت می برد ولی شاید هم خسته شده بود. چه بسا وقتی دید او از من حمایت می کند صلاحش را دید که با من مخالفت نکند. شاید همه شان این احساس را داشتند. دلیلش هرچه که بود دیگر با ریختن روغن و چیزهای دیگر روی زمین بر کارم نمی افزود، زیر لب غرغر نمی کرد و دیگر هرگز به من چشم غره نمی رفت. با من دوست نشد اما کار کردن با او برایم آسان تر شده بود.

غیر منصفانه است ولی احساس می کردم در جنگ با تانکه پیروز شده بودم. سنش از من بیشتر بود و مدتی طولانی عضو خانواده بود ولی همین که او مرا ترجیح داده بود آشکارا وزنه ی بیشتری از وفاداری و تجربه ی او داشت. می توانست کینه اش نسبت به من بیشتر شود ولی از آن چه انتظار داشتم شکست را ساده تر پذیرفت. تانکه قلبا موجود ساده ای بود و از زندگی توقع زیادی نداشت. آسان ترین روش این بود که با من کنار بیاید.

هرچند کاترینا افسار کورنلیا را بیشتر می کشید ولی رفتار او عوض نشد. سوگلی کاترینا بود. چه بسا به این دلیل که روحا بیشتر شبیه مادرش بود. برای رام کردن او کار زیادی نمی کرد. گاهی با سر قدری کج شده و چشمان قهوه ای روشنش نگاهم می کرد، در این حالت موهای قرمز مجعدش در اطراف صورتش پراکنده می شد که مرا یاد حالت چهره اش می انداخت که مرتگه تعریف کرده بود با نیشخندی بر لبش در حال کتک خوردن از ماریا تینز. دوباره مثل روز اول ورودم فکر کردم خیلی اسباب دردسرم خواهد شد. هر چند به روی خودم نیاوردم ولی از کورنلیا هم به همان اندازه دوری گزیدم که از مادرش. دلم نمی خواست تشویق بشود. کاشی شکسته ام، بهترین یقه ی ابریشمی ام که مادرم گلدوزی کرده بود و بهترین دستمال گلدوزی شده ام را پنهان کردم تا نتواند از آن ها به عنوان حربه ای علیه من استفاده کند.

پس از ماجرای شانه رفتار اربابم نسبت به من تغییری نکرد. وقتی از پشتیبانی اش تشکر کردم سری تکان داد گویی مگسی مزاحم را کیش می کند. در واقع این من بودم که نسبت به او احساس متفاوتی پیدا

کرده بودم. حس می کردم مدیونش هستم. فکر می کردم اگر از من هر درخواستی کند نمی توانم رد کنم. نمی دانستم ممکن است چه چیزی از من بخواهد که نخواهم انجام بدهم. با وجود این از موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم راضی نبودم. در حقیقت ته دلم کمی از او دلخور بودم. هرچند دلم نمی خواست درباره اش بیندیشم. آرزو داشتم درباره ی همکاری من، خودش به کاترینا بگوید و نشان بدهد که از گفتن چنین چیزی به زنش ابایی ندارد و از من حمایت می کند. این نهایت آرزویم بود.

در اواسط ماه اکتبر بعد از ظهری ماریا تینز به کارگاهش آمد. نقاشی زن وان روی ون رو به اتمام بود. حتما می دانست من در بالا خانه مشغول کارم و صدایش را می شنوم با وجود این صریح حرفش را زد. از او پرسید قصد دارد بعد از این چه نقاشی کند. وقتی جواب نداد، گفت: "باید نقاشی بزرگ تری بکشی با آدم های بیشتر. آن طور که سابق کار می کردی. نه زن تنهای دیگری غرق در افکارش. وقتی وان روی ون می آید نقاشی اش را ببیند پیشنهاد تابلوی دیگری به او بکن. چه بسا نقاشی ای در تکمیل کاری که بیشتر برایش کشیده بودی. می پذیرد. معمولا قبول می کند و بابتش پول بیشتری می دهد."

هم چنان پاسخی نداد.

"تا خرخره در قرض رفته ایم و به پول احتیاج داریم." رک و پوست کنده حرف زده بود.

گفت: "ممکن است بخواهد او هم تویش باشد."

صدایش آهسته بود ولی می توانستم بفهمم چه می گوید. هرچند بعدا منظورش را درک کردم.

"خوب؟ نه مثل آن."

"وقتی اتفاق افتاد نگرانش می شویم نه پیش از آن."

چند روز بعد وان روی ون و همسرش برای دیدن نقاشی تکمیل شده آمدند. آن روز صبح اربابم و من اتاق را برای ورودشان آماده کرده بودیم. جعبه ی جواهرات و گردنبند را شخصا برای کاترینا برد پایین، در حالی که من چیزهای اضافی را جمع کردم و صندلی ها را چیدم. بعد سه پایه و نقاشی را به جایی که صحنه ی نقاشی قرار داشت برد و از من خواست تمام کرکره ها را باز کنم.

آن روز به تانکه کمک کرده بودم تا ناهار ویژه ای برای آن ها آماده کند. فکر نمی کردم مجبور به دیدنشان باشم. وقتی حوالی ظهر آمدند تانکه برایشان شراب به کارگاه برد. وقتی برگشت اعلام کرد باید به جای مرتگه کمکش کنم و غذا را سر میز ببرم. مرتگه حالا به سنی رسیده بود که با آن ها سر میز بنشیند. افزود "خانمم دستور داده است."

تعجب کردم. آخرین باری که برای دیدن نقاشی آمده بودند، ماریا تینز سعی کرده بود مرا از وان وری ون دور نگه دارد. هرچند از این بابت حرفی به تانکه نزد. در عوض پرسیدم "وان لیون هوک هم است؟" صدایش را از راهرو شنیدم.

تانکه با بی حواسی سری تکان داد. داشت قرقاول سرخ شده را می چشید. زیر لب گفت: "بد نشده. می توانم سرم را به اندازه سر آشپز وان روی ون بالا بگیرم."

وقتی تانکه بالا بود من قرقاول را بسته و به آن نمک پاشیده بودم که تانکه معمولا به ندرت استفاده می کرد.

وقتی آمدند پایین و همگی سر میز جای گرفتند، تانکه و من ظرف های غذا را بردیم سر میز. چشمان کاترینا از دیدن من داشت از حدقه در آمد. او که در پنهان کردن احساسش مهارتی نداشت از دیدن غذا آوردن من وحشت کرده بود. اربابم هم حالتی داشت که گویی همان لحظه سنگ ریزه ای زیر دندان خرد کرده است. نگاه سردی به ماریا تینز کرد که سعی می کرد پشت گیلان شرابش خونسری خود را حفظ کند. در عوض نیش وان روی ون باز شد. فریاد زد "آهای خدمتکار چشم درشت، گفتم کجا قایم شده ای. چطور دخترا؟"

زیر لب گفتم: "خوبم. متشکرم قربان". تکه ای گوشت قرقاول را در بشقابش گذاشتم و به سرعت از او دور شدم. ظاهرا سرعتم کافی نبود چون موفق شد نیشگونی از پشتم بگیرد. تا چند لحظه ی بعدش هنوز کابوسش با من بود.

وقتی همسر وان وری ون و مرتگه حواسشان نبود، وان لیون هوک متوجه همه چیز شد. خشم کاترینا، ناراحتی اربابم، شانه بالا انداختن ماریا تینز و مکث دست وان روی ون. وقتی برایش غذا می کشیدم چهره مرا جست و جو می کرد گویی دنبال پاسخی بود که چگونه کلفت ساده ای می تواند این همه دردسر آفرین باشد. ممنونش بودم، در حالت چهره اش اثری از سرزنش نبود.

تانکه هم متوجه گرفتاری من شد و برای نخستین بار سعی کرد کمکم کند. در آشپزخانه حرفی به هم نزدیم ولی او بود که مرتب به ناهار خوری می رفت که ظرف سس را ببرد، گیلای ها را پر کند، غذا بکشد. در حالی که من در آشپزخانه به کارهای دیگر می رسیدم، فقط یک بار دیگر به ناهار خوری رفتم، وقتی که می بایست دو نفری بشقاب ها را جمع می کردیم. تانکه یک راست رفت سراغ وان روی ون و بشقاب او را برداشت و من بشقاب های طرف دیگر میز را جمع کردم. چشمان وان وری ون همه جا دنبال من بود. اربابم هم همین طور، کوشیدم به آن ها توجه نکنم و در عوض به حرف های ماریا تینز گوش بدهم. داشت درباره ی نقاشی بعدی حرف می زد "شما از تابلوی درس موسیقی خوشتان آمده مگر نه؟ چه بهتر از این که همین نقاشی را با نقاشی دیگری با صحنه ی موسیقی ادامه بدهیم؟ بعد از درس موسیقی بهتر است یک کنسرت باشد با افراد بیشتر در آن، سه یا چهار نوازنده و گروهی شنونده."

اربام حرفش را قطع کرد "بدون شنونده، من شنونده ها را نمی کشم."

ماریا تینز با تردید نگاهش کرد.

وان لیون هوک با سر خوشی پرید میان حرفشان "ای بابا، قطعا یک گروه موسیقی شنونده به جذابی خود نوازندگان نیست."

خوشحال شدم از اربابم حمایت کرد.

وان وری ون اعلام کرد "علاقه ای به شنونده ندارم ولی دوست دارم خودم در نقاشی باشم و عود بنوازم." پس از لحظه ای مکث گفت: "می خواهم او هم در نقاشی باشد."

لازم نبود نگاهش کنم تا بفهمم اشاره اش به من است. تانکه با سرش اشاره ای سریع به من کرد و من با اندک چیزهایی که جمع کرده بودم به آشپزخانه پناه بردم و گذاشتم بقیه چیزها را خودش جمع کند. می خواستم به اربابم نگاه کنم ولی جرات نکردم. از اتاق که بیرون می رفتم شنیدم کاترینا با سر خوشی گفت: "چه فکر خوبی! مثل آن نقاشی شما با خدمتکار در لباس قرمز، یادتان می آید؟"

یک شنبه مادرم در آشپزخانه وقتی با هم تنها شدیم سر حرف را باز کرد. پدرم نشسته بود بیرون و از آفتاب اواخر اکتبر استفاده می کرد در حالی که ما مشغول فراهم کردن ناهار بودیم.

"می دانی من به شایعات بازار توجهی نمی کنم ولی وقتی اسم دختری را می شنوی نمی توانی بی توجه باقی بمانی."

بلافاصله ذهنم معطوف پیترو پسر شد. کاری که ما در آن کوچه خلوت می کردیم قابل شایعه پردازی نبود. مراقب این قضیه بودم. با صداقت گفتم: "مادر منظورتان را نمی فهمم."

مادرم گوشه ی لب هایش را بالا کشید و گفت: "می گویند اربابت می خواهد نقاشی تو را بکشد."

چنان بود که گویی خود کلمات لب هایش را به حرف می آورند.

دست از به هم زدن محتوای قابللمه برداشتم "کی چنین حرفی زده؟"

مادرم آهی کشید و با اکراه گفت: "زنی که در بازار سیب می فروخت."

وقتی جوابی ندادم سکوت مرا به علامت بدترین اتفاق گرفت و گفت: "گریت چرا حرفی به من نزدی؟"

"مادر حتی خود من هم چیزی در این باره نشنیده ام. کسی حرفی به من زده است."

حرفم را باور نمی کرد. اصرار ورزیدم "عین واقعیت است. اربابم حرفی زده. ماریا تینز چیزی نگفته. من فقط کارگاه را نظافت می کنم. این نزدیک ترین فاصله من با نقاشی های اوست." هرگز درباره ی کارم در بالا خانه به او حرفی زده بودم "چطور حرف یک پیرزن سیب فروش را باور می کنید ولی حرف مرا نه؟" "وقتی در بازار درباره ی کسی حرف می زنند معمولا دلیلی دارد، حتی اگر آن چیزی که می گویند واقعیت نداشته باشد."

مادرم رفت بیرون تا پدرم را صدا کند. آن روز دیگر درباره ی این موضوع صحبتی نشد ولی وحشت کردم مبدا حق داشته باشد. شاید خودم آخرین نفری باشم که خبر دار می شوم.

روز بعد در بازار گوشت فروش ها تصمیم گرفتم درباره ی این شایعه از پیترو پدر بپرسم. جرات نمی کردم با پیترو پسر حرفش را بزنم. اگر مادرم شایعه را شنیده بود، حتما او هم شنیده بود. می دانستم خیلی خوشش نخواهد آمد. هر چند هرگز چیزی به من نگفته بود اما آشکارا بود که به اربابم حسودی می کند. پیترو پسر در غرقه نبود. زمان درازی نکشید که خود پیترو پدر به حرف آمد "این چیزها چیست که می شنوم؟" نزدیکش که شدم لبخند تمسخر آمیزی زد "حالا دیگر می خواهی عکست را نقاشی کنی،

هان؟ به زودی دیگر برای امثال ما تره هم خورد نمی کنی. امروز به خاطر تو قهر کرد و رفت بازار دام فروشان."

"بگوئید چه چیزهایی شنیده اید؟"

صدایش را بلند کرد "می خواهی دوباره بشنوی، بله؟ دلت می خواهد داستان قشنگی بسازم و برای دیگران تعریف کنم؟"

"هیسسس" احس کردم زیر شوخی و طنزش ز من عصبانی است "فقط به من بگوئید چه شنیده اید؟"

پیتر پدر صدایش را آورد پایین "چیزی که آشپز وان روی ون گفته، که قرار است با اربابش مدل نقاشی شوی."

با قاطیعت گفتم: "هیچ چیزی درباره ی این موضوع نمی دانم."

حرفم را زدم ولی می دانستم که حرف هایم همان طور که در مادرم تاثیری نداشت، بر او هم اثری نخواهد داشت. پیتر پدر مقداری قلوه ی خوک بر داشت "مرا نباید قانع کنی". قلوه ها را در دستش وزن کرد.

پیش از مطرح کردن مسئله با ماریا تینز چند روزی صبر کردم. منتظر بودم بینم کسی با خود من حرف می زند یا نه. بعد از ظهری که کاترینا خوابیده بود و مرتگه هم دخترها را به میدان دام فروشان برده بود، او را در اتاق تصلیب یافتم. تانکه در آشپزخانه بود و یوهانس و فرانسیسکوس را نگهداری می کرد و چیزی می دوخت.

با صدایی آرام گفتم: "خانم می توانم با شما صحبت کنم؟"

پیش را روشن کرد و از پشت دودش نگاهم کرد "چی شده دختر؟ مشکلی پیش آمده؟" لحنش نا مطمئن بود.

"نمی دانم خانم. چیزهای عجیبی شنیده ام."

"مه همه چیزهای عجیبی شنیده ایم."

"شنیده ام قرار است که من مدل نقاشی بشوم به همراه وان روی ون."

ماریا تینز پوزخندی زد "حق با تو است، چیز عجیبی است، باز هم در میدان داشتند حرفش را می زدند؟"
سرم را آوردم پایین.

به صندلی اش تکیه داد و پیش را کشید "بگو ببینم نظر خودت در مورد چنین نقاشی ای چیست؟"

نمی دانستم باید چه جواب دهم، با حماقت تکرار کردم "نظر خودم چیست خانم؟"

"اگر جای تو بودم از دیگران نمی پرسیدم، مثلا تانکه، وقتی نقاشی او را کشید با خوشحالی برایش ایستاد و ماه ها شیر ریخت بی آنکه کمترین فکری از ذهنش بگذرد طفلک بدبخت اما تو نخیر، خیلی نقل داری، چه چیزها از ذهنت می گذرد و صدایت در نمی آید، دلم می خواست بدانم چی هستند؟"

تنها چیز معقولی که به ذهنم می رسید و می دانستم درک می کند گفتم: "مایل نیستم با وان وری ون بنشینم خانم، فکر نمی کنم ایشان مقاصد شان شرافتمندانه باشد"، حرف هایم خشک و جدی بود.

"وقتی پای زنان جوان در میان باشد مقاصد او هرگز شرافتمندانه نیست."

با عصبانیت دست هایم را با پیشبندم پاک کردم.

"این طور به نظر می رسد قهرمانی داری که از شرافتت دفاع کند، داماد من به همان اندازه از کشیدن تو و وان وری ون منزجر است که تو از نشستن برای او."

نخواستم آرامشم را پنهان کنم.

ماریا تینز هشدار داد "ولی وان روی ون حامی هنری او، پولدار و متنفذ است، وسعمان نمی رسد او را از خودمان برنجانیم."

"خانم شما به او چه خواهید گفت؟"

"هنوز تصمیم نگرفته ام، در این فاصله تو هم مجبوری با شایعات بسازی، جوابشان را نده، خیال نداریم وان روی ون از شایعات بازار بفهمد که تو حاضر نیستی با او برای نقاشی بشینی."

ظاهرا دلشوره ام در چهره ام آشکار بود. ماریا تینز غرولند کنان پیش را چند بار به میز زد تا خاکستر آن را جدا کند "نگران نباش دختر جان، ترتیبش را می دهیم، تو فقط سرت را بینداز پایین و کارت را بکن و یک کلمه هم به کسی حرفی نزن."

"چشم خانم."

البته به یک نفر گفتم، حس کردم مجبورم.

دوری گزیدن از پیترو پسر آسان بود. تمام آن هفته حراج دام بود، دام هایی که تمام تابستان و پاییز در مرغزارهای اطراف پرواز کرده بودند و اکنون پیش از آغاز زمستان آماده کشتار بودند. پیترو هر روز برای حراج می رفت.

آن بعد از ظهر پس از صحبت با ماریا تینز از خانه در رفتم و به بازار دام فروشان در اوده لانگن دیک رفتم و دنبالش گشتم. بعد از ظهر آرام تر از صبح بود که حراج ها انجام می گرفت. در آن لحظه بیشتر دام ها را مالکین جدیدشان از میدان برده بودند. زیر تمام درخت های چناری که اطراف میدان را احاطه کرده بود مردانی ایستاده بودند و پول هایشان را می شمردند و درباره ی معامله ای که انجام داده بودند بحث می کردند. برگ زرد درختان ریخته بود و با پهن و ادرار کف میدان مخلوط شده بود که بویش پیش از رسیدن به میدان به مشامم خورد.

پیترو پسر با مرد دیگری بیرون یکی از نوشخانه های میدان نشسته بود و لیوانی ابجو جلویش بود. غرق صحبت بودند و وقتی در سکوت کنارشان ایستادم مرا ندید. رفیقش بود که سرش را بلند کرد و بعد سقلمه ای به پیترو زد.

به سرعت گفتم: "می خواهم چند لحظه با تو صحبت کنم." پیترو حتی فرصت حیرت کردن پیدا نکرد.

"به میدان اشاره کردم" می توانیم قدم بزنیم."

پیترو گفت: "البته." سری به دوستش تکان داد و دنبالم به طرف دیگر میدان آمد. از حالت چهره اش مشخص نبود از دیدن من خوشحال است یا نه.

با کمی بلا تکلیفی پرسیدم "حراج امروز چطور بود؟"

هیچ وقت در مکالمه ی روزمره استعدادی نداشتیم.پیترا شانه هایش را بالا انداخت، آرنجم را گرفت تا از کپه ای پهن دورم کند و بعد دستش را انداخت.

تسلیم شدم و بدون مقدمه گفتم:"توی میدان شایعاتی درباره ی من گفته می شود."

بی تفاوت گفت:"هر روز درباره ی کسی شایعه ای می سازند."

"چیزی که می گویند حقیقت ندارد.قرار نیست با وان روی ون در یک نقاشی باشم."

"پدرم گفت وان روی ون از تو خوشش می آید."

"ولی قرار نیست با او در یک نقاشی باشم."

"آدم متنفزی است."

"پیترا تو باید حرفم را باور کنی."

"آدم قدرتمندی است و تو هم خدمتکاری بیش نیستی.فکر می کنی کی این دور بازی را ببرد؟"

"فکر می کنی همان بلایی سرم بیاید که سر خدمتکار با لباس قرمز آمد؟"

پیترا نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:"فقط اگر شرابش را بخوری."

پس از لحظه ای با اکراه گفتم:"اربابم میل ندارد مرا با وان روی ون نقاشی کند".دلم نمی خواست نامش را بیاورم.

"خوب است.من هم دلم نمی خواهد تو را نقاشی کند."

ایستادم و چشمانم را بستم.بوی بیش از حد جانواران به تدریج منگم کرده بود.

پیترا با مهربانی بیشتری گفت:"گریت جایی گیر افتاده ای که به تو تعلق ندارد.دنیای آن ها دنیای تو نیست."

چشمانم را گشودم و قدمی به عقب گذاشتم"من آمده ام این جا تا برایت توضیح دهم که شایعه دروغ است، نه این که تو مرا متهم کنی.حالا هم متاسفم که مزاحمت شدم."

آهی کشید و گفت: "نباش، من باور می کنم. حتما متوجه هستی که در مورد اتفاقاتی که برایت می افتد اراده ای نداری."

وقتی جوابش را ندادم اضافه کرد "اگر اربابت بخواهد تابلویی از تو و وان روی ون نقاشی کند، واقعا فکر می کنی بتوانی بگویی نه؟"

پرسشی بود که خودم هم از خودم پرسیده بودم و برایش پاسخی نیافتم. به تلخی گفتم: "از این که یاد آوری کردی که تا چه اندازه ناتوانم متشکرم."

"با من نخواهی بود. کار خودمان را خواهیم داشت، پول خودمان را در می آوریم و حاکم زندگی خودمان خواهیم بود. مگر تو همین را نمی خواهی؟"

نگاهش کردم، چشمان آبی روشنش، جعد طلایی مویش و چهره ی مشتاقش. درنگ کردم حماقت بود.

"من نیامدم این جا تا درباره ی این چیزها صحبت کنم. هنوز بیش از حد جوانم."

همان بهانه ی همیشگی. به زودی سنم به قدری بالا می رفت که دیگر نمی توانستم این بهانه را هم بیاورم.

دوباره تلاش کرد "گریت هیچ وقت نمی دانم چه در سرت می گذرد. اینقدر آرام و ساکتی که حد ندارد. هرگز حرفی نمی زنی اما چیزهایی در سرت وجود دارد که در چشمانت پنهان است."

سرپوشم را صاف کردم و با انگشتانم تارهای مویی را که بیرون زده بود پنهان کردم. بی توجه به آنچه گفته بود اعلام کردم "ماریا تینز به من قول داده ولی نباید کلامی به کسی بگویی. اگر توی بازار درباره ی من با تو حرف زدند جوابی نده. سعی نکن از من دفاع کنی چون در غیر این صورت به گوش وان روی ون می رسد و حرف های تو به ضرر ما تمام خواهد شد."

پیتر سری تکان داد و با نوک پایش تکه ای کاه را لگد زد. با خودم گفتم همیشه این قدر منطقی نخواهد بود. بالاخره یک روز حوصله اش سر خواهد رفت. به منظور پاداش منطقی بودنش اجازه دادم مرا به کنجی بین دو خانه کنار میدان دام فروشان ببرد و کمی مغازله کند. می خواستم من هم لذت ببرم اما هنوز از بوی گند حیوانات حال تهوع داشتم.

عای رگم حرف هایی که به پتر گفته بودم، شخصا نسبت به قولي که ماريا تينز داده بود که مرا در نقاشي نگذارد اعتقاد زيادي نداشتم. زن فوق العاده اي بود، معامله گر زيرکي بود، جاگاهش را مي دانست اما وان روي ون نبود. نمي دانستم چگونه مي خواستند خواسته ي وان روي ون را رد کنند. نقاشي اي از زنش خواسته بود که مستقيم به نقاش نگاه کند و اربابم آن را کشيده بود. نقاشي اي از خدمتکار با لباس قرمز خواسته بود و آن را به دست آورد. اگر مرا مي خواست چه دليلي وجود داشت که به دست نياورد؟

يك روز سه مردی که تا کنون ندیده بودم با هارپسيكوردی که محکم در جعبه اي بسته بندی شده بود آمدند. پشت سرشان هم پسرک کوچکی که ويلون سلی بزرگ تر از جثه اش را حمل مي کرد آمد. اين سازهاي وان روي ون نبودند بلکه به يکي از اقوامش تعلق داشتند که شيفته ي موسيقي بود. تمام افراد خانه گرد آمدند تا تلاش مردان را براي بالا بردن هارپسيكورد از پله هاي بلند تماشا کنند. کورنليا درست پايين پله ها استاده بود. اگر ساز را مي انداختند مستقيما روي او مي افتاد. مي خواستم دستم را دراز کنم و کنارش بکشم چنانچه يکي ديگر از دخترها بود، ترديدی به دل راه نمي دادم در عوض سر جاييم ماندم. سر انجام کاترينا بود که اصرار کرد به نقطه اي امن تر برود.

وقتي آن را به بالاي پلکان رساندند، بردند به کارگاه. اربابم به آن ها دستوراتي مي داد. بعد از رفتن مردها کاترينا را صدا زد، ماريا تينز هم به دنبالش رفت. چند لحظه بعد صدای نواختن هارپسيكورد را شنيديم. دخترها روي پله ها نشستند و من و تانکه در راهرو ايستاديم و گوش داديم.

از تانکه پرسيدم: "خانم جوان مي نوازد يا خانم تو؟"

به قدری شباهتي به آن دو نداشت که تصور کردم خودش مي نوازد و به سادگي خواسته کاترينا شنونده اش باشد.

تانکه آهسته گفت: "البته که خانم جوان است، در غير اين صورت چرا صدایش زد برود بالا؟ خانم جوان خيلي خوب مي نوازد. دختر که بود مي نواخت ولی وقتي پدر و مادرش از هم جدا شدند، پدرش هارپسيكورد را نگاه داشت. نشنیده اي خانم جوان چقدر گله مي کند که وسعشان نمي رسد سازي بخرند؟"

لحظه اي فکر کردم "نه، فکر مي کنی او را بکشد؟ در اين نقاشي با وان وري ون؟"

حتما تانکه شایعات بازار را شنیده بود ولی درباره ی آن به من حرفی نزده بود.

"اوه، ارباب هیچ وقت خانم جوان را نمی کشد. آرام و قرار ندارد."

ظرف چند روز آینده میز و چند صندلی را در صحنه ی نقاشی چید و در هارپسیکورد را باز کرد که منظره ای از درخت و صخره ها و آسمان روی آن نقاشی شده بود. قالیچه ای را روی میز پیش زمینه انداخت و ویلون سل را زیر آن گذاشت.

یک روز ماریا تینز مرا به اتاق تصلیب صدا کرد و گفت: "دختر، خوب گوش هایت را باز کن. می خواهم این بعد از ظهر کارهایی خارج از خانه برایم انجام بدهی. سری به دارو خانه بزن و کمی دارو بگیر. دوباره هوا سرد شده و فرانسیسکوس سینه درد دارد. بعد سری به مری نخ ریس بزن و کمی پشم از او بگیر به اندازه یک یقه برای آلی دیس. متوجه نشده ای که نخش در رفته؟"

مکثی کرد، گویی حساب می کرد چقدر طول می کشد تا از جایی به جای دیگر بروم "بعد هم برو خانه ی یان می یر و بپرس برادرش کی به دلفت می آید؟ ساکن ریت ولد تاور است. نزدیک خانه ی خودتان است، مگر نه؟ می توانی سری هم به آن ها بزنی."

سابقه نداشت ماریا تینز اجازه دهد وسط هفته از پدر و مادرم دیدن کنم. بعد حدس زدم "خانم، وان روی ون امروز می آید؟"

به تلخی گفت: "مبادا بگذاری چشمش به تو بیفتد. بهتر است اصلا حضور نداشته باشی. اگر سراغت را گرفت، می توانیم بگوییم رفته ای دنبال کاری."

برای لحظه ای خواستم بزنم زیر خنده. وان وری ون حسابی همه ما را گرفته بود حتی ماریا تینز را، مثل خرگوش ها از دست سگ ها فرار می کردیم.

آن بعد از ظهر مادرم از دین من حیرت کرد. خوشبختانه یکی از همسایه ها آمده بود دیدنش و فرصت نکرد مرا به دقت بازجویی کند. پدرم علاقه ای نشان نداد. از وقتی من رفته بودم و آگنس مرده بود، عوض شده بود. دیگر نسبت به حوادثی که در خارج از محدوده اش رخ می داد کنجکاو به خرج نمی داد. به ندرت از من درباره ی اوده لانگن دیک و بازار می رسید. فقط هنوز نقاشی توجهش را جلب می کرد.

وقتی نشستیم کنار آتش به مادرم گفتم: "مادر، اربابم نقاشی ای را که درباره اش می پرسیدی شروع کرده است. وان روی ون آمده آن جا و ارباب دارد صحنه ی آن را می چیند. هر کس که باید در نقاشی باشد الان آن جا است."

همسایه ی ما، زن مسن چشم روشنی که عاشق شایعات بازار بود چنان نگاهم کرد که گویی خروس کباب شده ی سوخته ای جلوی من گذاشته ام. مادرم اخم هایش را در هم برد. منظور مرا فهمیده بود. به خودم گفتم بفرمایید این هم از ماجرای شایعه.

آن شب خودش نبود. شنیدم سر شام به ماریا تینز پرخاش کرد و بعد از خانه زد بیرون و وقتی برگشت بوی نوشخانه می داد. داشتم از پله ها می رفتم بالا بخوابم که وارد شد. نگاهی به من کرد. چهره اش خسته و سرخ بود. حالت صورتش خشمگین نه ولی دلخور بود، حالتش مانند مردی که با کوهی همیزم برای خرد کردن یا کلفتی که با انبوهی رخت شستنی رو به ور شده باشد، بود.

روز بعد چیز زیادی از اتفاقاتی که دیروز افتاده بود نشان نمی داد. صندلی جا داده شده بود، یکی پشت هارپسیکورد و دیگری پشت به نقاش. عودی روی صندلی و ویلنی روی میز دست چپ گذاشته بود. ویولن سل هنوز در سایه و زیر میز بود. از ترتیب صحنه تعداد آدم هایی که قرار بود در نقاشی باشند دشوار بود. بعدا مرتگه به من گفت که وان روی ون با خواهر و یکی از دختر هایش آمده بوده.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم "دخترش چند ساله است؟"

"فکر می کنم هفده سال."

هم سن من.

چند روز بعد دوباره آمدند. ماریا تینز مرا دنبال خرده فرمایش های دیگری فرستاد و گفت آن روز صبح خودم را بیرون از خانه سرگرم کنم. می خواستم متذکر بشوم که نمی توانم هر بار که آن ها برای نشستن می آیند غایب بشوم. هوا برای ولگردی در خیابان ها خیلی سرد بود و کار زیادی در خانه انتظارم را می کشید ولی حرفی نزد. حس می کردم به زودی چیزی دگرگون خواهد شد ولی نمی توانستم آن را توضیح بدهم. نمی دانستم چگونه.

نمی توانستم دوباره به پدر و مادرم سری بزنم. حتما شک می کردند که اتفاقی باید افتاده باشد. اگر توضیح دیگری می دادم باعث می شد باور کنند که چیزهای بدتری دارد رخ می دهد. در عوض رفتم به کارخانه ی فرانس. از زمانی که درباره ی اشیاء گرانبهای خانه پرسیده بود، ندیده بودمش. پرسش هایش عصبانیم کرده بود و تلاشی برای دیدنش نکرده بودم.

زن دم کارخانه مرا شناخت. وقتی گفتم می خواهم فرانس را ببینم، عقب رفت و راهم داد و ناپدید شد بی آنکه راه را نشانم بدهد. وارد ساختمانی با سقف کوتاه شدم که پسر بچه هایی به سن و سال فرانس روی نیمکت هایی پشت میزی بلند نشسته بودند و کاشی رنگ می کردند. نقش های ساده می کشیدند که هیچ شباهتی به نقاشی های ظریف کاشی های پدرم نداشت. بسیاری از آن ها حتی نقش اصلی را نقاشی نمی کردند بلکه فقط تزئینات حاشیه ی کاشی را مثل برگ ها و پیچ و خم را می کشیدند و وسط آن را خالی می گذاشتند تا استادی ماهر آن را پر کند. وقتی مرا دیدند سر و صدایشان چنان به هوا رفت که دلم می خواست گوش هایم را بگیرم. به سوی نزدیک ترین پسر رفتم و پرسیدم برادرم کجاست. سرخ شد و سرش را پایین انداخت. هر چند موضوع جالبی برای کار نکردن بودم ولی هیچ کدام حاضر نشد پاسخ مرا بدهد.

ساختمان دیگری پیدا کردم کوچک تر و گرم تر که محل کوره بود. فرانس تک و تنها آن جا بود. پیراهن به تن نداشت و عرق از سر و رویش جاری بود. چهره اش عبوس بود. عضله های سینه و بازویش درشت شده بود، داشت مرد می شد. کهنه های تکه پاره ای پارچه را به دست و بازوهایش پیچیده بود که قیافه ی ژنده ای به او می داد ولی وقتی سینی های پر از کاشی را از کوره در می آورد و درون آن می برد، سطوح صاف را چنان با مهارت حرکت می داد که خودش را نسوزاند. ترسیدم صدایش کنم چون ممکن بود که از جا بپرد و سینی را بیندازد ولی پیش از آنکه حرفی بزنم مرا دید و بلافاصله سینی ای را که در دست داشت گذاشت زمین.

"گریت اینجا چه می کنی؟ برای مادر یا پدر اتفاقی افتاده؟"

"نه، آن ها خوبند. آمدم سری به تو بزنم."

"آهان."

کهنه پارچه ها را از بازویش باز کرد، صورتش را با پارچه ای پاک کرد و جرعه ای آبجو از لیوانی نوشید. به دیوار تکیه داد و شانه هایش را عقب و جلو برد، شبیه مردهایی که بار بار از قایق خالی می کنند و عضله هایشان را استراحت می دهند. هرگز ندیده بودم چنین کاری بکند.

"هنوز داری پای کوره کار می کنی؟ تو را به جای دیگر منتقل نکرده اند؟ لعاب دادن یا نقاشی مثل پسرهایی که در ساختمان دیگر هستند؟"

فرانس شانه هایش را بالا انداخت.

"آخر آن پسرها هم سن تو هستند. نباید تو هم ...". وقتی حالت چهره اش را دیدم ساکت شدم.

با صدایی آهسته گفت: "تنبیه شدم."

"تنبیه؟ مگر چه کار کرده ای؟"

جواب نداد.

"فرانس باید به من بگویی و گرنه به پدر مادر می گویم مشکل پیدا کرده ای."

به سرعت گفت: "مشکل پیدا نکرده ام. صاحب کارخانه را عصبانی کردم."

"چطور؟"

"کاری کردم که زنش خوشش نیامد."

"چه کاری؟"

فرانس تردید کرد "زنیکه شروع کرد. می دانی رفته بود تو نخ من. وقتی من هم نخ دادم چغولی ام را به شوهرش کرد. بیرونم نکرد چون با پدر دوست است. بنابراین باید تا وقتی اخلاقش بیاید سر جا، پای کوره بایستم."

"فرانس چطور آن قدر احمق شدی؟ می دانی که آن زن به درد امثال تو نمی خورد. موقعیت را برای چنین چیزی به خطر انداخته ای."

زیر لب گفت: "تو نمی فهمی وضع از چه قرار است. کار کردن این جا کشنده است. کسالت آور است. تو با قصابت ازدواج می کنی و می روی دنبال زندگیت. برای تو کاری ندارد که دستور بدهی من باید زندگی ام را چگونه اداره کنم در حالی که تنها چیزی که تمام روز می بینم ردیف های پایان نا پذیر کاشی است. چرا نباید از جنس لطیف خوشم بیاید؟"

خواستم اعتراض کنم و بگویم که درکش می کنم. شب ها گاهی من هم خواب رخت های چرکی را می دیدم که هر چقدر هم می شستم و چنگ می زدم و می جوشاندم و اتو می کردم، تمام نمی شد.

در عوض پرسیدم: "همان زنی بود که در را باز کرد؟"

فرانس شانه ای بالا انداخت و آججوی بیشتری خورد. به یاد صورت ترش رویش افتادم و فکر کردم چطور ممکن است آن قیافه این جوان را وسوسه کند؟

"اصلا آمده ای این جا چه کار؟ مگر نباید در پاپتیسست کورنر باشی؟"

بهانه ای آماده کرده بودم که علت آمدن را توجیح کند، این که برای کاری به آن اطراف آمده بودم و گفتم سری به او بزنم اما چنان دلم برای برادرم سوخت که دیدم دارم برایش ماجرای وان روی ون و نقاشی را تعریف می کنم. درد و دل کردن برای او خیلی آرامش بخش بود.

با دقت به حرف هایم گوش داد، وقتی تمام کردم گفت: "می بینی، ما فرق زیادی با هم نداریم با توجهی که از بالا سری ها به ما شده."

"ولی من هیچ توجهی به وان روی ون نکرده ام و قصد هم ندارم بکنم."

فرانس با کمی شرم در صدایش گفت: "منظورم وان روی ون نبود، او نه. منظورم اربابت بود."

"دست بردار. منظورت چیست؟ هرگز تا به حال..."

"لزومی ندارد کاری بکند. از چهره ات آشکار است. دلت پیش او گیر است. می توانی از پدر و مادر مان یا مرد قصابت پنهان کنی ولی از من نه. من تو را بهتر می شناسم."

حق با او بود. مرا بهتر می شناخت. دهانم را باز کردم ولی حرفی از آن بیرون نیامد.

هر چند ماه دسامبر بود و سوز سرما زیاد اما از خشم گفتم و گویم با فرانس چنان به سرعت راه رفتم که خیلی زود تر از موعدی که باید به پاپتیست کورنر بر می گشتم، رسیدم. گرم بود و شالی را که به دور خودم پیچیده بودم شل کردم تا قدری خنک شوم. داشتم می رفتم بالا به طرف اوده لانگن دیک که دیدم وان روی ون و اربابم به سویم می آیند. سرم را خم کردم و به سرعت از جلوی شان رد شدم تا از کنار اربابم بگذرم و نه وان روی ون اما همین کار توجه وان روی ون را به من جلب کرد. ایستاد و واداشت که اربابم هم بایستد. رویش را به من کرد و گفت: "هی دختر چشم درشت، گفتند رفته بودی بیرون. فکر می کنم داری از من دوری می کنی. اسمت چیه دخترم؟"

چشمانم را به کفش های اربابم دوختم و گفتم: "گریت قربان."

کفش هایش سیاه و براق بود. مرتگه آن روز با نظارت من آن ها را واکس زده بود.

"بگو ببینم گریت از من دوری می کنی؟"

"اوه، نه قربان. رفته بودم خرید."

چیزهایی را که قبل از رفتن پیش فرانس برای ماریا تینز خریده بودم، گرفتم بالا.

"پس امیدوارم بیشتر تو را ببینم."

"بله قربان."

دو زن پشت آن ها ایستاده بودند. نگاه سریعی به چهره ی آن ها انداختم و حدس زدم باید دختر و خواهر وان روی ون باشند که برای نشستن می آیند. دخترش به من خیره شده بود.

وان روی ون به اربابم گفت: "امیدوارم قوی را که به من دادی فراموش نکرده باشی."

اربابم سرش را مثل عروسکی تکان داد و پس از مکثی طولانی گفت: "نه."

"خوب است. انتظار دارم پیش از آنکه دوباره از ما بخواهی برا نشستن بیاییم، آن را شروع کنی."

لبخند وان وری ون لرزه به اندامم انداخت.

سکوتی طولانی برقرار شد. نگاه تندی به اربابم کردم. می‌کوشید آرامش خود را حفظ کند ولی می‌دانستم عصبانی است.

"بسیار خوب."

نگاهش را به خانه‌های رو به رو دوخت. مرا نگاه نکرد.

از این گفت و گو چیزی سر در نیاوردم ولی می‌دانستم به من مربوط می‌شود. روز بعد فهمیدم ماجرا از چه قرار بود.

صبح از من خواست که بعد از ظهر بروم بالا. گمان کردم می‌خواهد برایش رنگ درست کنم چون خیال داشت نقاشی نوازندگان را آغاز کند. وقتی وارد کارگاه شدم آن جا نبود، یک راست رفتم بالا خانه. میز رنگ سابی تمیز بود. چیزی برای کار من چیده نشده بود. با دماغ سوخته از نردبان آمدم پایین. پشتش به من بود. گفت: "گریت لطفا بشین."

روی صندلی کنار هارپسیکورد نشستم. آن را لمس هم نکردم. تا کنون جزء برای نظافت به هیچ سازی دست نزده بودم. در حالی که منتظر نشسته بودم به تابلویی نگریستم که به دیوار پشتی آویخته بود و قرار بود بخشی از نقاشی باشد. منظره ای طرف چپ آن بود و طرف راست تصویر سه نفر بود، زنی که عود می‌نواخت و لباسی که به تن داشت بالای سینه اش را نمایان می‌کرد، مردی که دستش را به دور گردن او انداخته بود و زنی مسن. مرد داشت بابت لطف زن بهایی می‌پرداخت و زن مسن دستش دراز بود تا سکه‌ها را بگیرد. نقاشی متعلق به ماریا تینز بود و به من گفته بود عنوانش (دلایه ی محبت) است.

"آنجا نه."

رویش را از پنجره بر گردانده بود "آن صندلی دختر وان روی ون است."

فکر کردم اگر قرار بود من در نقاشی باشم روی همین صندلی می‌نشستم. یکی دیگر از صندلی‌های سر شیر دار را آورد و کنار سه پایه جایش داد ولی نیم رخ، به طوری که رویش به پنجره بود "بنشین اینجا."

در حین نشستن پرسیدم: "قربان چه میل دارید؟"

گیج شده بودم. هرگز در حضورش ننشسته بودم. می‌لرزیدم هر چند سردم نبود.

پنجره ای را باز کرد طوری که نور مستقیم روی صورتم افتاد "حرف نزن. از پنجره به بیرون نگاه کن."

روی صندلی اش جلوی سه پایه نشست.

به برج کلیسای نو خیره شدم و آب دهانم را قورت دادم. حس کردم آرواره هایم به هم فشار می آورند و چشمانم گشاد تر شده است.

"حالا به من نگاه کن."

برگشتم و از روی شانه چپ به او نگاه کردم. نگاهمان درهم گره خورد. نمی توانستم به چیزی جزء خاکستری چشمانش فکر کنم که شبیه داخل صدف بود. به نظر می رسید در انتظار چیزی است. صورتم از ترس چیزی که از من انتظار داشت و به او نمی دادم درهم فشرده شد.

با صدایی ملایم گفت: "گریت."

کافی بود همین را بگويد. چشمانم از اشک پر شد که نگذاشتم بریزد. حالا می فهمیدم.

"درست شد. حرکت نکن."

می خواست مرا نقاشی کند.

سال 1666

"بوی روغن برزک می دهی."

لحن پدرم مشکوک بود. باورش نمی شد که به سادگی نظافت کارگاه یک نقاش باعث دوام بوی روغن روی لباس و پوست و مویم بشود. حق داشت. گویی حدس می زد که حالا دیگر با این روغن در اتاقم می خوابم، ساعت ها مدل نقاشی می شوم و بو را جذب می کنم. حدس زده بود ولی نمی توانست چیزی بگوید. کور شدن اعتماد به نفسش را از بین برده بود. به همین دلیل به افکارش اطمینان نمی کرد. یک سال پیش ممکن بود کمکش کنم. فکرش را برایش بازگو کنم و سر به سرش بگذارم تا نظرش را بیان کند ولی حالا به سادگی در سکوت تلاشش را تماشا می کردم مثل سوسکی که دمر افتاده باشد و بخواهد روی چهار دست و پايش برگردد.

مادرم هم حدس هایی زده بود. هر چند نمی دانست چه حدس بزند. گاهی نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. وقتی چشمانمان به هم می افتاد نگاهش مخلوطی از خشم و تردید کنترل شده، کنجکاوی و دلگیری بود. تلاش می کرد بفهمد چه بر سر دخترش آمده.

من به بوی روغن برزک عادت کرده بودم. حتی شیشه ی کوچکی از آن را کنار تخت خوابم نگاه می داشتم. صبح ها وقتی لباس می پوشیدم شیشه را مقابل پنجره بالا می بردم و از رنگ آن لذت می بردم. مانند آب لیمویی بود که قطره ای زرد رنگ در آن ریخته باشند. می خواست به آن ها بگویم این رنگی است که این روزها می پوشم. مرا دارد به این رنگ نقاشی می کند.

در عوض برای پرت کردن حواس پدرم از بو به تعریف نقاشی دیگری پرداختم که اربابم مشغول آن بود. "زن جوانی پشت هارپسیکورد نشسته است و می نوازد. بالا تنه ی زرد و سیاهی به تن دارد، همان که دختر نانوا برای نقاشی پوشیده بود با دامنی از ساتن سفید و روبان های سفید در سرش. زن دیگری در انتهای هارپسیکورد ایستاده که صفحه ی نتی در دست دارد و آواز می خواند. روپوش سبزی با حاشیه ی پوست به تن دارد و زیرش پیراهن آبی پوشیده. بین این دو زن مردی نشسته که پشتش به ماست."

پدرم حرفم را قطع کرد و گفت: "وان روی ون."

"بله، وان روی ون. تنها چیزی که از او دیده می شود پشتش است و موهایش و دستی که گردن عودی را به دست دارد."

پدرم با اشتیاق گفت: "خیلی بد عود می زند."

"خیلی بد. به همین دلیل پشتش به ما است تا نبینیم که حتی نمی تواند عود را به شکل صحیح در دست بگیرد."

پدرم لبخند تمسخر آمیزی زد و روحیه ی خوشش بازگشت. همیشه از شنیدن این که مرد متمولی می تواند نوازنده ی ناشی ای باشد، لذت می برد. باز گرداندن روحیه خوب او این روزها کار آسانی نبود. این اواخر یک شنبه ها با پدر و مادرم چنان به من بد می گذشت که انتظار روزهایی را می کشیدم که پیترو پسر با ما ناهار می خورد که حتما متوجه نگاه های خشم آلود مادرم، متلک های تحقیر آمیز پدرم، سکوت غیر عادی میان فرزند و پدر و مادر شده بود. هرگز به این مسئله اشاره ای نمی کرد، شگفت زده نمی شد، خیره نمی نگریست و یا خلقتش تنگ نمی شد، در عوض با محبت سر به سر پدرم می گذاشت، مجیز مادرم را می گفت و به من لبخند می زد.

پیترو از من نپرسید چرا بوی روغن برزک می دهم. نگران این نبود که چیزی را از او پنهان کنم. تصمیم گرفته بود به من اعتماد کند. پسر نازنینی بود. دست خودم نبود. همیشه به ناخن هایش نگاه می کردم تا ببینم زیرش خونی هست یا نه. فکر می کردم باید دستش را در آب نمک بخیساند و یک روز به او تذکر می دهم.

مرد خوبی بود ولی به تدریج داشت کاسه ی صبرش لبریز می شد. حرفی نمی زد ولی گاهی از رفتار بی صبرانه اش در کوچه ی خلوت ریت ولد کانال متوجه می شدم. نوازش های پیترو همیشه هم منجرم نمی کرد. اگر از روی شانه اش به آسمان نگاه می کردم و رنگ های دیگری را در ابرها تشخیص می دادم یا به ساییدن سفیدآب شیخ یا روناس می اندیشیدم، بدنم واکنش هایی نشان می داد. همیشه از واکنش هایم خوشحال می شد و متوجه نبود که نگاهش می دزدم و به دست هایش نمی نگرم.

یک شنبه ی روغن برزک وقتی پدر و مادرم آنقدر ناراحت و مردد بودند، بعدا پیترو مرا به کوچه ی خلوت برد. پس از نوزش های معمولی ناگهان دست نگاه داشت. نگاه شیطننت آمیزی به من کرد و دستش را از روی شانه ام به گردنم کشاند. پیش از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم دست هایش را زیر سرپوشم کرد و موهایم را چنگ زد.

با دو دست سرپوشم را چنگ زدم و گفتم: "نه."

لبخندی زد. چشمانش برقی داشت که گویی مدت طولانی به آفتاب خیره شده باشد. موفق شده بود دسته ای از موهایم را بیرون بکشد و آن را دور انگشتانش بیچد. "گریت به زودی همه ی این ها را خواهم دید. همیشه برایم به صورت رمز و راز باقی نمی مانی. ماه دیگر هیجده سالت می شود و با پدرت صحبت می کنم."

قدمی عقب کشیدم. حس کردم در اتاق تاریک و گرمی گیر کرده ام و نفسم بیرون نمی آید "برای این کارها هنوز خیلی جوانم."

شانه ای بالا انداخت "همه صبر نمی کنند تا سنشان بالا برود به علاوه پدر و مادرت به من نیاز دارند." نخستین باری بود که به فقر خانواده ام و وابستگی شان به خودش اشاره می کرد که وابستگی من هم بود. به همین دلیل بود که هدایای گوشت او را می پذیرفتند و اجازه می دادند یک شنبه ها با او به آن کوچه ی خلوت بروم.

اخم هایم را درهم بردم. از یاد آوری نقطه ی قوتش بر خودمان خوشم نیامد. متوجه شد که نباید چنین حرفی می زده. برای جبران آن دسته ی موهایم را زیر سرپوشم فرو کرد و گونه ام را نوازش کرد و گفت: "گریت خوشبخت می کنم. قول می دهم."

پس از رفتنش علی رغم سرما مدتی کنار کانال قدم زدم. یخ ها شکسته شده بود و قایق ها می توانستند حرکت کنند ولی لایه ی باریکی از یخ بار دیگر سطح آب را پوشانده بود. وقتی بچه بودیم فرانس، آگنس و من به این یخ ها سنگ می انداختیم تا تمام قطعات آن درون آب فرو می رفتند و ناپدید می شدند، گویی هزار سال پیش بود.

یک ماه پیش از من خواسته بود به کارگاه بروم. آن بعد از ظهر به همه ی افراد اتاق اعلام کردم "من در بالا خانه کار دارم."

تانکه سرش را از روی خیاطی اش بلند نکرد، فقط دستور داد "پیش از رفتن کمی هیزم در آتش بگذار."

دخترها با نظارت مرتگه و ماریا تینز مشغول تور دوزی بودند. لیزبت صبور بود و انگشتان ظریفی داشت و حاصل کارش خوب بود ولی آلی دیس کوچک تر از آن بود که از عهده ی این دوخت و دوز پیچیده برآید. کورنلیا هم اصولا بی حوصله بود. گربه کنار پای کورنلیا و نزدیک آتش نشسته بود و گهگاه دخترک تکه ای نخ جلوییش می انداخت تا به آن پنجول بزند. شاید در نهایت امیدوار بود گربه پنجولش را به یقه ی تورش بیندازد و به کلی آن را از بین ببرد. پس از زنده کردن آتش از کنار یوهانس رد شدم که داشت روی کاشی های سرد آشپزخانه با قابلمه ها بازی می کرد. وقتی می رفتم بیرون در قابلمه ای را پرت کرد بیرون که صاف افتاد در آتش. بچه شروع کرد به فریاد زدن در حالی که کورنلیا جیغ خنده اش رفت هوا و مرتگه تلاش کرد با انبری در قابلمه را درآورد.

ماریا تینز به بچه ها هشدار داد "صدایتان را بیاورید پایین و گر نه کاترینا و فرانسیسکوس را بیدار می کنید."

به حرفش گوش ندادند. آرام خزیدم بیرون، خوشحال از این که از سر و صداها نجات پیدا می کنم حتی با وجود این که کارگاه خیلی سرد بود.

در کارگاه بسته بود. به پشت در که رسیدم لب هایم را به هم فشردم. ابروهایم را صاف کردم و انگشتانم را به روی گونه هایم کشیدم. مثل این که می خواستم سیبی را امتحان کنم و ببینم سفت هست یا نه. کمی در مقابل در چوبی سنگین مکث کردم بعد به آرامی ضربه ای به در زدم. صدایی نیامد هر چند می دانستم که آنجا است. منتظرم بود.

اولین روز سال نو بود. ماه پیش لایه ی زیرین نقاشی مرا کشیده بود ولی چیزی به آن اضافه نکرده بود. نه طرحی قرمز رنگ که شکل نقاشی را مشخص کند، نه رنگ های زمینه، نه سایه روشن و نه رنگ های اولیه. هر روز صبح که نظافت می کردم، آن را می دیدم.

بلند تر در زدم. در را که باز کرد اخم هاش در هم بود. نگاهش مرا نمی دید "گریت نمی خواهد در بزنی. آرام بیا تو." پشتش را به من کرد و به طرف سه پایه رفت که بوم خالی روی آن در انتظار رنگ هایش بود.

در را به آرامی بستم که جلوی سر و صدای بچه ها را از پایین گرفت. آمدم وسط اتاق. حالا که آن لحظه فرا رسیده بود به گونه ای غیر منتظره ای آرام بودم "قربان با من کاری داشتید؟"

"بله. بیا اینجا بایست." به همان صحنه ای اشاره کرد که صحنه ی نقاشی دیگر بود ولی تمام وسایل موسیقی را جمع کرده بود. نامه ای به دستم داد "بخوانش."

کاغذ را باز کردم و سرم را رویش خم کردم. می ترسیدم کشف کند که فقط به خواندن تظاهر می کنم. چیزی روی کاغذ نوشته نشده بود. سرم را بلند کردم که این را به او بگویم ولی جلوی خودم را گرفتم. در محضر او بهتر بود آدم زیاد حرف نزند. دوباره سرم را انداختم پایین.

"حالا این را امتحان کن."

این بار کتابی به دستم داد. جلد چرم کهنه ای داشت. کتاب را گشودم و شروع کردم به خواندن. هیچ کدام از کلمات را نمی شناختم.

و اداشت با کتاب بشینم بعد بایستم و به او نگاه کنم. کتاب را از دستم گرفت، تنگ در دار سفید را به دستم داد و خواست به ریختن شراب تظاهر کنم. خواست به سادگی بایستم و از پنجره به بیرون نگاه کنم. در تمام مدت به نظر می رسید سردرگم است گویی کسی داستانی برایش تعریف کرده و پایانش را به یاد نمی آورد.

زیر لب گفت: "لباست است. مشکل از لباس است."

حالا متوجه شدم. تمام مدت از من خواسته بود کاری را بکنم که خانمی که برای مدل شدن می آمد، می کرد. منتها من لباس خدمه را به تن داشتم. به یاد شنل زرد و بالا تنه ی سیاه افتادم. مردد بودم می خواهد کدام را بپوشم. عوض آن که به هیجان بیایم ناراحت شدم. علتش تنها این نبود که نمی شد از کاترینا پنهان کرد که من لباسش را پوشیده ام، به نظرم درست نبود کتاب و نامه ای در دست بگیرم، برای خودم شراب بریزم و کارهایی بکنم که هرگز نکرده بودم، هر چند آرزو داشتم نرمی پوست لبه ی شنل را روی گردنم حس کنم ولی لباس معمول من نبود.

با ملایمت در حالی که دست هایش را روی سینه اش گذاشته بود پرسید: "یک خدمتکار چه می کند؟"

پیش از پاسخ دادن مجبور شدم لحظه ای مکث کنم. چانه ام می لرزید. یه یاد پیترو خودم در آن کوچه ی خلوت افتادم و آب دهانم را قورت دادم "دوخت و دوز، جارو زدن، زمین شستن، حمل آب، شستن ملافه ها، بریدن نان و برق انداختن شیشه ها."

"می خواهی تو را با زمین شویت نقاشی کنم؟"

"من در مقامی نیستم که بگویم. نقاشی مال من نیست."

اخم هایش را درهم برد "نه، نقاشی تو نیست". گویی داشت با خودش حرف می زد.

"میل ندارم مرا با زمین شویم بکشید". این را گفتم بی آنکه بدانم میل دارم.

"نه، نه، حق با تو است. گریه، تو را با زمین شوی در دستت نمی کشم."

"ولی من نمی توانم لباس های خانم شما را بپوشم."

سکوتی طولانی "نه توقع ندارم آن ها را بپوشی ولی مثل یک کلفت هم نقاشی ات نمی کنم."

"پس چی قربان؟"

"تو را طوری میکشم که بار اول دیدمت گریه خود تو را."

صندلی ای نزدیک سه پایه گذاشت رو به پنجره ی وسطی و رویش نشستم. می دانستم این جا جای من خواهم بود. داشت دنبال حرکتی می گشت که یک ماه پیش مرا در آن قرار داده بود. زمانی که تصمیم گرفت مرا نقاشی کند.

گفت: "از پنجره به بیرون نگاه کن."

از پنجره به آسمان خاکستری رنگ نگریستم و زمانی را به یاد آوردم که به جای دختر نانوا ایستاده بودم و سعی کردم چیزی را نبینم و بگذارم افکارم آرام بگیرد. دشوار بود چون به او فکر می کردم و به خودم که جلوی چشمم نشسته بودم. ناقوس کلیسای نو دو ضربه نواخت.

"حالا به آرامی سرت را به طرف من بچرخان. نه، شانه ات را نه. بدنت به طرف پنجره باشد، فقط سرت را بچرخان. یواش، یواش، همین جا. کمی بیشتر. نگاهش دار. حالا تکان نخور."

بی حرکت نشستم. ابتدا نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. وقتی نگاه کردم مثل نشستن در کنار آتشی بود که ناگهان گر می گیرد. در عوض چانه ی محکم و لبان باریکش را زیر نظر گرفتم.

گریه به من نگاه نمی کنی."

چشمانم را مجبور کردم بالا تر را نگاه کند. دوباره حس کردم آتش گرفته ام ولی تحمل کردم. می خواست که تحمل کنم.

به زودی دوختن نگاهم به نگاهش آسان تر شد. چنان نگاهم می کرد که گویی مرا نمی بیند بلکه به فرد یا چیز دیگری نگاه می کند، انگار نقاشی ای را تماشا می کند. متوجه شدم دارد به نوری که روی صورتم افتاده نگاه می کند نه خود چهره ام. تفاوتش در این بود. گویی آن جا نیستم. وقتی این را حس کردم کمی آرامش یافتم. حال که مرا نمی دید من هم او را نمی دیدم. فکرم به جاهای دیگر معطوف شد. به خرگوش

آب پزی که ناهار خوردیم، به یقه توری که لیزبت به من داده بود، به داستانی که پیترو پسر روز پیش برایم تعریف کرده بود، بعد از آن دیگر به چیزی فکر نکردم. دو بار بلند شد تا موقعیت کرکره ها را تنظیم کند. چندین بار به قفسه اش رفت تا قلم موهای مناسب و رنگ های مختلف انتخاب کند. حرکاتش را چنان می نگریستم که گویی در خیابان ایستاده ام و از پنجره نگاهش می کنم.

ناقوس کلیسا سه ضربه نواخت. مژه ای زدم، فکر نمی کردم زمان به این سرعت گذاشته باشد. گویی طلسم شده بودم. نگاهش کردم. حالا چشمانش با من بود. مرا می نگریست. نگاهمان که تلاقی کرد موجی از حرارت سراپایم را فرا گرفت. با وجود این چشمانم را به او دوختم تا این که سرش را برگرداند و سینه اش را صاف کرد "گریت برای امروز کافی است. می توانی بروی."

سری تکان دادم و به آرامی از اتاق بیرون خزیدم. قلبم به شدت می تپید. می خواست مرا نقاشی کند.

یک روز گفت: "گریت سرپوشت را از روی صورتت بزن کنار."

"از روی صورتم بزنم کنار قربان؟"

با حماقت حرفش را تکرار کردم و پشیمان شدم. ترجیح می داد حرفی نزنم و فقط کاری را می گوید انجام بدهم. اگر چیزی می گفتم باید ارزش گفتن را می داشت.

پاسخی نداد. لبه ی سرپوشم را که طرف او بود از روی گونه ام کنار زدم. لبه ی آهار دارش گردنم را خراشید.

"بیشتر. می خواهم خط گونه ات ببینم."

تاملی کردم و آن را عقب تر کشیدم. نگاهش از روی گونه ام به پایین سرید.

"گوشت را نشان بده."

نمی خواستم. چاره ای نداشتم. دستم را زیر سرپوشم بردم تا تار مویی بیرون نیامده باشد و چند تار مویی که رها شده بود را پشت گوشم زدم.

حالت چهره اش مانند آهی بی صدا بود. حس کردم صدایی در گلوی خودم پیچیده ولی فرویش دادم که بیرون نیاید.

"سرپوش، سرپوش را بردار."

"نه قربان."

"نه؟"

"قربان تنها می‌کنم از من نخواهید."

لبه‌ی سرپوشم را آوردم پایین تا گوش و گونه‌ام را بپوشاند. نگاهم را به زمین دوختم، به کاشی‌های خاکستری و سیاهی که از من دور می‌شدند، تمیز و صیقلی.

"نمی‌خواهی سرت را باز کنی؟"

"نه قربان."

"در عین حال هم نمی‌خواهی مثل یک خدمتکار نقاشی بشوی با زمین شوی و سرپوشت و نه مثل یک خانم با ساتن و شل و موهای آراسته."

پاسخی ندادم، نمی‌توانستم موهایم را نشان بدهم. آن‌گونه دخترهایی که سرشان را باز می‌گذاشتند نبودم.

صندلی‌اش را جا به جا کرد و از جایش بلند شد. شنیدم که رفت به انبار. وقتی برگشت دست‌هایش پر از پارچه‌های گوناگون بود که همه را روی پای من انداخت. "خوب گریت، ببین با این‌ها چکار می‌توانی بکنی. از این میان چیزی پیدا کن که دور سرت ببیچی تا نه مثل یک خانم باشی و نه یک خدمتکار."

نمی‌توانستم بگویم عصبی است یا خوشحال. اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. پارچه‌ها را جست و جو کردم. سه سرپوش بود که هم زیادی برازنده بود و هم برای پوشاندن تمام موهایم کوچک بود به علاوه تکه پارچه‌هایی که از سرلباس‌ها و بالاتنه‌هایی که کاترینا دوخته بود زیاد آمده بود به رنگ‌های زرد، قهوه‌ای، آبی و خاکستری. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. دور و برم را نگریدم بلکه راه چاره‌ای بیایم. چشمم به نقاشی (دلالت‌ی محبت) افتاد. زن جوان موهایش باز بود و آن‌ها را با روبانی در پشت سرش بسته بود ولی زن مسن پارچه‌ای را به شکل زیگزاکی دور سرش پیچیده بود. فکر کردم

شاید همین را از من می خواهد. احتمالا این کاری است که زن هایی که نه خانمند و نه خدمتکار و نه چیز دیگری با موهایشان می کنند.

تکه پارچه ی قهوه ای رنگ را انتخاب کردم و رفتم به انبار که آینه ای در آن بود. سرپوشم را برداشتم و پارچه را به بهترین شکلی که می توانستم دور سرم پیچیدم. به نقاشی نگاه می کردم تا سرپوش زن مسن را تقلید کنم. قیافه عجیبی پیدا کرده بودم. فکر کردم باید می گذاشتم مرا با زمین شویم بکشد. غرورم مرا از خود راضی کرده بود.

وقتی برگشت دید چه کار کرده ام، زد زیر خنده. به ندرت دیده بودم بخندد، فقط گاهی با بچه ها و یک بار هم با وان لیون هوک. اخم هایم درهم رفت. دوست نداشتم به من بخندند.

زیر لب گفتم: "کاری را که خواسته بودید انجام دادم قربان."

جلوی خنده اش را گرفت "حق با تو است گریت. متاسفم، و صورتت حالا که می توانم بهتر آن را ببینم" .. سکوت کرد. هرگز جمله اش را تمام نکرد. همیشه از خودم می پرسیدم می خواست چه بگوید.

نگاهی به انبوه پارچه ها که روی صندلی بود انداخت. پرسید "چرا قهوه ای را انتخاب کرده ای در حالی که کلی رنگ های دیگر هم هست."

نمی خواستم بار دیگر بحث خانم و کلفت را پیش بکشم. نمی خواستم یاد آوریش کنم که آبی و زرد رنگ خانم ها است. به سادگی گفتم: "قهوه ای رنگی است که معمولا می پوشم."

به نظر رسید منظورم را حدس زد. در جواب گفت: "چند سال پیش که تانکه را نقاشی کردم زرد و آبی پوشید."

"قربان من تانکه نیستم."

"نه، حتما نیستی." بعد پارچه ی آبی باریک و بلندی را بیرون کشید "با وجود این دلم می خواهد این را امتحان کنی."

پارچه را برانداز کردم "برای پوشاندن تمام موهایم کافی نیست."

"پس از این هم استفاده کن"، تکه پارچه ی زرد را که لبه ی آبی ای به همان رنگ داشت به دستم داد.

با اکراه دو تکه پارچه را گرفتم و به انبار رفتم و جلوی آینه امتحان کردم. پارچه آبی را را بالای پیشانیم بستم و زرد را دور تا دور بالای آن پیچیدم به طوری که تاج سرم را می پوشاند. دنباله ی آن را تا کردم و کنار سرم زیر پارچه ی آبی فرو کردم. چین های پارچه را منظم کردم. پارچه ی آبی دور سرم را صاف کردم و برگشتم به کارگاه.

داشت کتابی را ورق میزد. وقتی نک پا برگشتم روی صندلی، مرا ندید. خودم را به حالتی که قبلا نشسته بودم در آوردم. سرم را که برگرداندم تا از روی شانه ام به او نگاه کنم سرش را آورد بالا. در همین لحظه دنباله ی پارچه ی زرد رها شد و روی شانه ام افتاد.

"اوه."

ترسیدم پارچه از سرم باز شود و موهایم را آشکار کند ولی سر جایش ماند. فقط دنباله آزادش پشت شانه ام افتاد. موهایم پنهان ماند.

آن وقت گفت: "بله، حالا درست شد گریت، بله."

اجازه نمی داد نقاشی را بینم. سه پایه دومی مستقر کرده بود که پشتش به در بود و به من گفت که نگاهش نکنم. قول دادم ولی بعضی از شب ها که در رختخوابم دراز می کشیدم، فکر می کردم پتویم را دور خودم بپیچم و یواشکی بروم پایین و نقاشی را تماشا کنم. هرگز متوجه نمی شد ولی می توانست حدس بزند. امکان نداشت روزهای پیاپی جلویش بشینم و بی آن که حدس بزند به نقاشی نگاه کرده ام. نمی توانستم چیزی را از او پنهان کنم. دلم هم نمی خواست. دلم نمی خواست کشف کنم که مرا چگونه دیده است. بهتر بود به صورت ابهام باقی بماند.

رنگ هایی که از من خواسته بود مخلوط کنم سرنخی از کاری که می کرد به دستم نمی داد. هر چند دوست نداشت از یک نقاشی به نقاشی دیگر جا به جا شود ولی در این صورت پنهان کردن این واقعیت از دیگران که مرا نقاشی می کند، آسان تر بود. افراد کمی می دانستند. وان روی ون می دانست. مطمئن بودم به خواست اوست که اربابم مرا نقاشی می کند. حتما اربابم موافقت کرده بود مرا تنها نقاشی کند تا مجبور نشود با وان روی ون یک جا بکشد. وان وری ون مالک نقاشی من می شد. از این فکر راضی نبودم. تصور می کنم اربابم هم راضی نبود.

ماریا تینز هم درباره ی نقاشی می دانست. حتما او ترتیب کار را با وان روی ون داده بود. به علاوه هنوز به آسانی مجاز بود به کارگاه رفت و آمد کند و نقاشی را تماشا کند، همان طور که من مجاز نبودم. گاهی از گوشه ی چشم با حالتی از کنجکاوی که قادر به پنهان کردنش نبود، نگاهم می کرد.

حدس می زدم کورنلیا هم درباره نقاشی می داند. یک روز جایی گیرش انداختم که اجازه نداشت باشد، روی پله ها و در جهت کارگاه. وقتی از او پرسیدم نگفت برای چه آن جا است و ترجیح دادم برود دنبال کارش و او را پیش ماریا تینز یا کاترینا نبردم. دلم نمی خواست در حالی که مرا نقاشی می کند اوضاع بدتر شود.

ولن لیون هوک هم درباره نقاشی می دانست. یک روز دستگاه اتافک تاریکش را آورد و مستقر کرد تا از میان آن مرا ببیند. از دیدن من روی صندلی تعجب نکرد، حتما اربابم به او هشدار داده بود. نگاهی به سرپوش پارچه ای غیر معمولی انداخت ولی اظهار نظری نکرد.

به نوبت برای نگاه کردن از اتافک تاریک استفاده کردند. یاد گرفته بودم بدون حرکت و فکر کردن بنشینم بی آن که از نگاهش به خودم تمرکز را از دست بدهم. باید اعتراف کنم از این که دو آقای محترم با این دقت مرا نگاه می کردند، هیجان زده بودم هر چند نمی توانستم چهره هایشان را ببینم. اربابم از اتاق بیرون رفت تا پارچه ای برای پاک کردن عدسی دستگاه بیاورد. وان لیون هوک صبر کرد تا صدای پایش را از پله ها شنید بعد به آرامی گفت: "عزیزم مواظب خودت باش."

"قربان منظورتان چیست؟"

"حتما می دانی تو را به خواست وان روی ون می کشد. علاقه ی وان روی ون به تو باعث شده اربابت از تو حمایت کند."

سری تکان دادم و قلبا از این که از چیزی که گمان می بردم حقیقت داشت، کیف کردم.

"میان درگیری آن ها باقی نمان. صدمه می خوری."

هم چنان در حالتی که برای نقاشی نشسته بودم باقی مانده بودم ولی حالا شانه هایم خود به خود می پریدند انگار داشتم شالی را از روی شانه ام می انداختم.

"فکر نمی کنم بخواهد به من صدمه ای بزند."

"بگو ببینم عزیزم چقدر درباره ی مردها می دانی؟"

به شدت سرخ شدم و سرم را برگرداندم. به یاد خودم و پیترو پسر در آن کوچه ی خلوت افتادم.

"می دانی رقابت حس مالکیت را در مردان تقویت می کند. او بیشتر به این دلیل به تو جلب شده چون وان روی علاقه مند است."

پاسخی ندادم.

"مرد استثنایی است. چشمانش یک گنج طلا می ارزد ولی گاهی دنیا را آن طور که خودش می خواهد می بیند نه آن طور که هست. نتیجه ی دیدگاه هایش را برای دیگران در نظر نمی گیرد. فقط به خودش و کارش فکر می کند نه به تو. پس باید حواست جمع باشد."

سکوت کرد. صدای پایش از پلکان شنیده شد.

زیر لب پرسیدم "حواسم جمع چی باشد قربان؟"

"مواظب باش خودت باقی بمانی."

چانه ام را به طرفش گرداندم "که کلفت باقی بمانم قربان؟"

"منظورم این نبود. زنان نقاشی هایش، آن زنان را در جهان خودش محبوس می کند. ممکن است در آن گم بشوی."

اربابم وارد اتاق شد "گریت تکان خورده ای."

"معذرت می خواهم قربان."

یک بار دیگر به حالت اولم برگشتم .

وقتی نقاشی مرا آغاز کرد کاترینا شش ماه حامله بود. در همین زمان هم سنگین بود و هم کند حرکت می کرد. به دیوار تکیه می داد، پستی صندلی ها را چنگ می زد و با آهی رویشان می افتاد. در حیرت بودم با در نظر گرفتن تعداد دفعات بارداریش وضعیت حمل را چه دشوار می نمایاند. هر چند با صدایی بلند گلایه نمی کرد اما وقتی شکمش جلو می آمد گویی هر لحظه تنبیهی بود برای کاری که مجبور به انجامش بوده. سر فرانسیسکوس متوجه این نکته نشده بودم، تازه کار بودم و تازه وارد، چشمم چیزی را فراتر از انبوه رخت هایی که هر روز صبح انتظارم را می کشید، نمی دید.

هر چه شکم کاترینا بزرگ و بزرگ تر می شد بیشتر و بیشتر در خودش فرو می رفت. هنوز با کمک مرثیه از بچه ها مراقبت می کرد. هم چنان به کارهای خانه رسیدگی می کرد و دستوراتی به من و تانکه می داد. هنوز به اتفاق ماریا تینز برای خرید خانه بیرون می رفت ولی بخشی از او حضور نداشت و معطوف بچه ی درون شکمش بود. دیگر اخلاق تندش به ندرت بروز می کرد. آرام تر شده بود و علی رغم دست و پا چلفتی اش ظرف کمتری می شکاند.

نگران بودم مبادا نقاشی مرا کشف کند. خوشبختانه بالا رفتن از پله ها برایش دشوار شده بود، بنابراین امکان این که در کارگاه را ناگهانی باز کند و مرا روی صندلی و او را پای سه پایه ببیند کم بود. چون زمستان یود ترجیح می داد با بچه ها، تانکه و ماریا تینز کنار آتش بشیند یا زیر انبوهی پتوی پشمی و پوست چرت بزند.

خطر اصلی این بود که از وان روی ون بشنود. از تمام کسانی که از نقاشی خبر داشتند او بدترین فرد برای حفظ یک راز بود. مرتب برای نشستن نقاشی نوازندگان به خانه می آمد. ماریا تینز دیگر مرا به دنبال خورده فرمایش نمی فرستاد یا نمی گفت در حضور او خودم را گم و گور کنم. تعداد خورده فرمایشاتی که می توانستم انجام دهم حد و حدودی داشت. شاید هم بر این تصور بود که وان روی ون با نقاشی راضی شده و دیگر کاری به من ندارد.

گاهی زمانی که مشغول شست و شو، اتو در رخت شوی خانه و یا کمک به تانکه در آشپزخانه بودم دنبال می گشت. وقتی دیگران دور و برم بودند خیلی بد نبود. وقتی مرتگه، تانکه یا حتی آلی دیس در کنارم بودند فقط با صدایی گرم و نرم و نگاه هیزش می گفت:

سلام دخترم" و مرا تنها می گذاشت ولی اگر تنها بودم که معمولا به هنگام پهن کردن رخت در حیاط خلوت بود تا چند دقیقه ای آفتاب کم جان زمستان به آن ها بخورد، می آمد به فضای بسته آن جا و مرا پشت ملافه ای یا یکی از پیراهن های اربابم گیر می انداخت و انگولکی می کرد. تا آن جا که کلفتی می توانست مودبانه آقای محترمی را از خودش براند، کنارش می زدم با این وجود موفق شده بود با بدنم آشنا شود و چیزهایی می گفت که می کوشیدم بلافاصله فراموش کنم چون هرگز جرات نمی کردم آن ها را برای کسی بازگو کنم.

وان روی ون همیشه پس از پایان مدل شدنش در کارگاه چند دقیقه به کاترینا سر میزد و از او احوال پرس می کرد در حالی که خواهر و دخترش بی صبرانه انتظارش را می کشیدند تا او غیبت کردن و لاسیدنش را تمام کند. هر چند ماریا تینز به او سفارش کرده بود چیزی درباره ی نقاشی به کاترینا نگوید ولی مردی نبود که بتواند چفت دهانش را ببندد. از این که صاحب نقاشی من می شد خیلی خوشحال بود و گهگاه درباره ی آن به کاترینا کنایه هایی می زد.

یک روز که داشتم کف راهرو را می شستم شنیدم به کاترینا می گوید "از تمام کسانی که دور و برت هستند دلت می خواهد دفعه ی بعدی شوهرت نقاشی کی را بکشد؟"

کاترینا در جواب خندید و گفت: "من به این چیزها فکر نمی کنم. هر چه دلش می خواهد بکشد."

"خیلی مطمئن نباش."

وان روی ون چنان این را با مودی گری گفت که حتی کاترینا هم نتوانست کنایه اش را نادیده بگیرد.

"منظورت چیست؟"

"هیچی، هیچی ولی بهتر است نقاشی ای از او بخواهی. نمی تواند درخواست را رد کند. می تواند یکی از دختر ها را بکشد مثلا مرتگه را و یا خود زیباییات را."

کاترینا ساکت بود. حتما وان روی ون شخصا متوجه شد چیزی گفته که او را ناراحت کرده و برای همین موضوع را به سرعت تغییر داد.

یک بار دیگر وقتی کاترینا از او پرسید آیا از مدل نقاشی بودن لذت می برد، در پاسخ گفت: "نه به اندازه ای که اگر دختر خوشگلی کنارم می نشست ولی به زودی گیرش می آورم، فعلا همین کافی است."

کاترینا این اشاره را هم نادیده گرفت. اگر چند ماه پیش بود حتما چنین نمی کرد ولی از طرف دیگر به این دلیل مشکوک نشد که چیزی درباره ی نقاشی نمی دانست. وحشت برم داشت. حرف های وان روی ون را برای ماریا تینز بازگو کردم.

"حالا دیگر پشت درها گوش می ایستی؟"

"من... من.."

نمی توانستم انکار کنم.

ماریا تینز لبخند تلخی زد و گفت: "فکر می کنم بالاخره وقتش شده ببینم کارهایت به دیگر کلفت ها شباهت پیدا کرده. لابد بعد هم قاشق های نقره را می دزدی."

لرزه بر اندامم افتاد. حرف تلخی بود به خصوص پس از ماجرای کورنلیا و شانه. با وجود این چاره ای نداشتم. ماریا تینز خیلی به گردنم حق داشت. باید اجازه می دادم حرف های زشتش را بزند.

در ادامه گفت: "ولی حق با تو است. دهان وان روی ون از کیف یک هرجایی شل تر است. دوباره به او تذکر می دهم."

با وجود این تذکر او بی فایده بود. ظاهرا آتش شوقش را برای لو دادن ماجرا به کاترینا بیشتر تحریک می کرد. از آن به بعد هر وقت وان روی ون به دیدن کاترینا می آمد ماریا تینز سعی می کرد در اتاق حضور داشته باشد تا جلوی زبان او را بگیرد.

هیچ نمی دانستم اگر کاترینا بفهمد که مرا نقاشی کرده چه واکنشی نشان می دهد. بالاخره یک روز می فهمید. اگر در خانه ی خودش نمی فهمید، حتما در خانه ی وان روی ون متوجه می شد. وقتی سر میز شام نشسته بود و سرش را بالا می کرد و مرا می دید که از روی دیوار به او خیره شده ام.

هر روز روی نقاشی من کار نمی کرد. نقاشی نوازندگان را هم باید می کشید با وان روی ون و همراهانش یا بدون آن ها. وقتی حضور نداشتند اطرافشان را کار می کرد یا از من می خواست که سر جای یکی از زنان بنشینم. دختری که پشت هارپسیکورد نشسته بود یا دختری که کنار آن ها ایستاده و از روی نت می خواند. لباس هایشان را نمی پوشیدم. به سادگی احتیاج داشت بدنی آن جا باشد. گاهی زن ها بدون وان روی ون می آمدند و این وقتی بود که بهتر از همیشه کار می کرد. خود وان روی ون مدل دشواری بود. وقتی در بالا خانه مشغول کار بودم صدایش را می شنیدم. نمی توانست آرام بنشیند و می خواست حرف بزند و عودش را بنوازد. اربابم با او صبور بود چنان که گویی با کودکی مدارا می کند ولی گاهی اثر خشم را در صدایش تشخیص می دادم و می دانستم آن شب به نوشخانه می رود و با چشمانی که مثل دو قاشق برق می زدند، برمی گردد.

برای نقاشی خودم هفته ای سه یا چهار بار برایش می نشستم. هر بار یک یا دو ساعت. بهترین ساعات هفته برایم همین ساعت ها بود که چشمانش برای آن مدت به من نگاه می کرد. مهم نبود که نشستن در آن حالت کار آسانی نبود، که نگاه کردن به او از روی شانه ام برای مدت طولانی دچار سر دردم می کرد. مهم نبود گهگاه وادارم می کرد سرم را برای چند بار به چپ و راست بگردانم تا پارچه ی زرد بالای سرم تاب بخورد به طوری که بتواند نقاشی ام کند، گویی همان لحظه سرم را برگردانده بودم و نگاهش می کردم. هر کاری از من می خواست از جان و دل انجام می دادم.

اما راضی نبود. فوریه گذاشت، ماه مارس فرا رسید با روزهای یخبندان و آفتابی اش ولی راضی نبود. نزدیک دو ماه بود که روی نقاشی کار کرده بود هر چند آن را ندیده بودم ولی حدس می زدم باید به پایان کار نزدیک باشد. دیگر مرا وا نمی داشت مقدار زیادی رنگ مخلوط کنم. فقط مقدار اندکی رنگ استفاده می کرد و قلم مویش حرکات کمتری پیدا کرده بود. در ابتدا تصور می کردم فهمیده بودم دلش می خواهد چه حالتی به خودم بگیرم ولی حالا چندان مطمئن نبودم. گاهی می نشست و به سادگی نگاهم

می کرد گویی منتظر بود کاری بکنم. در این مواقع دیگر یک نقاش نبود فقط مردی بود که نگاهم می کرد و پاسخ نگاهش دشوار بود.

یک روز همان طور که روی صندلی نشسته بودم ناگهان اعلام کرد "این نقاشی باید مطابق میل وان روی ون باشد هر چند مطابق میل من نیست."

نمی دانستم چه بگویم. نمی توانستم کمکش کنم چون نقاشی را ندیده بودم.

"قربان اجازه می دهید نقاشی را ببینم؟"

با کنجکاوی به من خیره شد.

ادامه دادم "شاید بتوانم کمکی بکنم."

بلافاصله آرزو کردم ای کاش نگفته بودم. ترسیدم پایم را از گلیمم زیادی دراز کرده باشم.

پس از چند لحظه گفت: "بسیار خوب."

بلند شدم و پشت سرش ایستادم. رویش را بر نگرداند و بی حرکت نشست. صدای آرام و منظم تنفسش را می شنیدم.

نقاشی هیچ شباهتی به آثار دیگرش نداشت. فقط از من بود، از سرم و شانه هایم بدون میز و پرده، پنجره یا فرچه ی پودر که نگاه را منحرف یا آرام کند. مرا با چشمان گشاده کشیده بود و نوری که به صورتم می تابید ولی طرف چپ چهره ام در سایه قرار داشت. رنگ هایم آبی، زرد و قهوه ای بود. پارچه ی دور سرم مرا شبیه خودم نکرده بود بلکه شبیه گریتی از شهری دیگر بود یا به طور کلی از کشوری دیگر. پس زمینه ی نقاشی سیاه بود که سبب شده بود خیلی تنها به نظر برسم هر چند به وضوح داشتم به کسی نگاه می کردم. به نظر می آمد منتظر چیزی هستم که فکر نمی کردم هرگز اتفاق بیفتد.

حق با او بود. نقاشی ممکن بود وان روی ون را راضی کند ولی چیزی کم داشت.

پیش خودش متوجه شدم. وقتی دیدم اشکال کار از کجا است بدنم به لرزه افتاد. آن نقطه ی روشنی که در سایر نقاشی هایش چشم را جلب می کرد غایب بود.

فکر کردم این پایان کار است و حق داشتم.

این بار سعی نکردم مثل بار قبل در مورد نقاشی زن وان روی ون که نامه می نوشت، کمکش کنم. به دورن کارگاه نخزیدم که چیزها را جا به جا کنم، موقعیت صندلی ای را که رویش می نشستم تغییر دهم یا کرکره ها را بیشتر باز کنم. روش پیچیدن پارچه آبی و زرد دور سرم را عوض نکردم یا بالای بلوزم را که معلوم بود پنهان نکردم، لب هایم را نگزیدم تا قرمز تر شوند یا گونه هایم را تو ندادم. رنگ های

متفاوتی را جلوی چشمم نهیدم که استفاده کند به سادگی صبر کردم و رنگ هایی را که خواسته بود ساییدم و شستم به هر حال خودش متوجه می شد.

از آن چه فکر می کردم بیشتر طولش داد دو بار دیگر برایش نشستم تا سرانجام کشف کرد چه چیزی غایب است. هر بار نشستم با حالتی از نارضایتی بر چهره اش نقاشی و زودتر از معمول مرا مرخص می کرد.

منتظر ماندم.

کاترینا مشکل را حل کرد.

بعد از ظهری من و مرتگه در رخت شوی خانه داشتیم کفش واکس می زدیم در حالی که بچه های دیگر دور مادرشان در تالار بزرگ جمع شده بودند که داشت خودش را برای رفتن به یک ضیافت تولد آماده می کرد. صداهای جیغ آلی دیس و لیزیت را شنیدم و می دانستم کاترینا مروارید هایش را درآورده که آن ها عاشقش هستند. بعد صدای پایش را در راهرو شنیدم. سکوت و صدای گفت و گوهای آهسته بعد از لحظه ای صدایم کرد "گريت برای همسرم لیوانی شراب بیاور."

تنگ سفید و دو گilas را در سینی چیدم. فکر کردم شاید او هم بخواهد جرعه ای بنوشد به تالار بزرگ رفتم. وارد که شدم سینه به سینه کورنلیا درآمدم که توی درگاه ایستاده بود. موفق شدم تنگ را نگاه دارم. گilas ها به سینه ام خوردند و تقی صدا کردند ولی نشکستند. کورنلیا پوزخندی زد و از سر راهم کنار رفت.

کاترینا پشت میز نشسته بود. ظرف پودر، جعبه ی جواهرات و شانه هایش جلوی چشم قرار داشت. گردنبند و گوشواره های مرواریدش را آویخته بود و لباس سبزش را به تن کرده بود که برای پوشاندن شکمش تعمیر شده بود. گilasی جلوی چشم گذاشتم و برایش شراب ریختم.

نگاهی به او کردم و پرسیدم "قربان شما هم کمی میل دارید؟"

به قفسه ای تکیه داده بود که تخت را احاطه می کرد و به پرده های ابریشمی فشرده شده بود که برای نخستین بار متوجه شدم از جنس لباس کاترینا است. نگاهش از من به کاترینا و برعکس در حرکت بود. در چهره اش حالت خاص نقاشی دیده می شد.

"دختره ی لوس. شراب ریختی روی من."

کاترینا از میز کنار کشید و دستش را روی شکمش کشید. چند قطره ی قرمز روی لباسش پخش شده بود.

"عذر می خواهم خانم. همین الان پارچه ی نمداری می آورم و پاکش می کنم."

"مهم نیست. حوصله ات را ندارم. زود برو."

سینی را که بر می داشتم نگاه سریعی به او انداختم. چشمانش روی گوشواره های مروارید همسرش میخکوب شده بود. کاترینا برگشت تا پودر بیشتری به صورتش بزند، گوشواره ها حرکتی آونگی کردند و نور تابیده از پنجره ی جلویی را بازتاب دادند و باعث شدند همگی به چهره اش نگاه کنیم که نور را همانند چشم هایش بازتاباند.

به کاترینا گفت: "باید چند لحظه بروم بالا. زیاد طول نمی کشد."

فکر کردم همین است. پاسخ را یافت.

بعد از ظهر روز بعد وقتی خواست به کارگاه بروم مثل سایر مواقعی که برایش می نشستم هیجان زده نبودم. برای نخستین بار وحشت کرده بودم. آن روز صبح به خصوص رخت هایی که می شستم آبدار تر و سنگین تر از حد معمول بود و دست هایم برای چلانیدن آن ها نیروی کافی نداشت. بین رخت شوی خانه و حیاط خلوت را با کندی می پیمودم و بیش از یک بار نشستم تا خستگی ام در برود. وقتی ماریا تینز آمد که ماهیتابه ای از آشپزخانه بردارد مرا دید که نشسته ام.

"چی شده دختر؟ مریضی؟"

از جایم جهیدم "نه خانم. کمی خسته ام."

"خسته ای، بله؟ درست نیست که خدمتکار آن هم اول صبح خسته باشد."

طوری نگاهم می کرد که گویی حرفم را باور نداشت.

دستم را در طشت آب سرد فرو بردم و یکی از بلوزهای کاترینا را درآوردم "خانم بعد از ظهر کاری هست که باید بیرون برایتان انجام دهم؟"

"بری بیرون؟ این بعد از ظهر؟ گمان نمی کنم. اگر خسته هستی، عجیب است که می خواهی بروی بیرون." چشمانش را تنگ کرد "دچار مشکل که نشده ای دختر؟ شده ای؟ وان روی ون که تنها گیرت نیاورده؟ هان؟"

"نه خانم."

در حقیقت دو روز پیش گیرم آورده بود ولی موفق شده بودم که از دستش در بروم.

ماریا تینز پرسید "کسی تو را بالا کشف کرده؟"

صدایش را آورده بود پایین و با حرکت سر به بالا و کارگاه اشاره کرد.

"نه خانم."

لحظه ای وسوسه شدم تا ماجرای گوشواره را برایش تعریف کنم در عوض گفتم: "فکر می کنم چیزی خورده ام که به من نساخته، همین."

شانه ای بالا انداخت و رفت. هنوزم باور نمی کرد ولی به این نتیجه رسیده بود که اهمیتی ندارد. آن بعد از ظهر خودم را پله ها کشیدم بالا و پشت در کارگاه مکث کردم. این بار شباهتی به دفعات دیگر که برایش می نشستم نداشت. از من چیزی در خواست می کرد و من مدیونش بودم. در را فشار دادم. پای سه پایه اش نشسته بود و داشت نوک یکی از قلم موهایش را بررسی می کرد. وقتی نگاهش را آورد بالا و به من نگریست چیزی دیدم که تا کنون در چهره اش ندیده بودم. عصبی بود. همین به من جسارت داد تا حرفی را که در ذهن داشتم بزنم. رفتم کنار صندلی ام و دستم را روی سر یکی از شیرها گذاشتم "قربان"، چوب حکاکی شده را سخت در دستم فشردم "قربان از عهده اش بر نمی آیم."

صادقانه حیرت کرده بود "از عهده ی چی بر نمی آیی گریت؟"

"چیزی را که از من می خواهید انجام بدهم. امکان ندارد بتوانم آن ها را بیاویزم. کلفت ها مروارید به گوش نمی کنند."

مدتی طولانی به من خیره ماند بعد سرش را چند بار تکان داد "تو موجود غیر منتظره ای هستی. همیشه مرا به حیرت می اندازی."

انگشتانم را دور دماغ شیر، دهان و پوزه اش کشیدم، نرم و برجسته بود. چشم هایش انگشتان مرا دنبال می کرد.

زیر لب گفت: "خودت می دانی که نقاشی به آن احتیاج دارد، به نوری که گوشواره منعکس می کند. در غیر این صورت کامل نخواهد شد."

می دانستم. مدت زیادی به نقاشی ننگریسته بودم. تماشای خودم عجیب بود ولی بلافاصله متوجه شده بودم که به گوشواره ها نیاز داشت. بدون آن فقط چشمانم، دهانم، لبه ی بلوزم و فاصله ی تاریک پشت گوشم بود، همگی جدا از هم. گوشواره آن ها را در یک نقطه متمرکز می کرد. نقاشی را تکمیل می کرد. درعین حال مرا هم از کار بی کار می کرد. می دانستم که گوشواره را از وان روی و ن یا وان لیون هوک قرض نمی گیرد. گوشواره ی کاترینا را دیده بود و وادارم می کرد همان را بیاویزم. از هر چه برای نقاشی هایش لازم بود استفاده می کرد بدون توجه به پیامدش. همان گونه که وان لیون هوک هشدار

داده بود. وقتی کاترینا گوشواره اش را در نقاشی ببیند، منفجر خواهد شد. باید التماسش می کردم مرا نابود نکند.

در عوض با او به بحث کردن پرداختم "شما این نقاشی را برای وان روی ون کشیده اید نه خوتان، آیا همیتی دارد؟ خودتان گفتید که نقاشی باب طبع وان روی ون است."

چهره اش درهم رفت و متوجه شدم که حرفی عوضی زده ام.

زیر لب غرید "تا مطمئن نشوم کاری تکمیل است دست از آن نخواهم برداشت. مهم نیست چه کسی صاحب آن شود. این روش من نیست."

"بله قربان."

آب دهانم را قورت دادم و به کاشی های کف زمین خیره شدم. دختره ی احمق، دندان هایم را به هم فشردم.

"برو آماده شو."

سرم را انداختم پایین و به سرعت به انبار رفتم. همان جایی که پارچه زرد و آبی را نگاه می داشتم. تا کنون هیچ نکوهشی تا این حد برایم گران نیامده بود. فکر کردم نمی توانم تحمل کنم. سرپوشم را برداشتم و حس کردم روبانی که موهایم را بالای سرم نگاه می دارد شل شده، آن را باز کردم. دستم را بردم پشت سرم تا موهایم را دوباره جمع کنم که صدای یکی از کاشی های لق کارگاه را شنیدم. خشکم زد. هیچ وقت زمانی که مشغول عوض کردن سرپوشم بودم وارد انبار نمی شد. رویم را برگرداندم. دست هایم هنوز لای موهایم بود. در آستانه ی در ایستاده بود و به من خیره شده بود.

دست هایم را آوردم پایین. موهایم به صورت موجی روی شانه هایم ریخت، به رنگ قهوه ای مزارع در پاییز. تا کنون جزء خودم کسی آن ها را ندیده بود.

گفت: "موهایت را ببین."

دیگر عصبانی نبود. سر انجام چشمانش را از من برداشت.

حالا که موهایم را دیده بود، حالا که برایش آشکار شده بودم دیگر حس نمی کردم چیز با ارزشی برای خودم باقی مانده تا پنهانش کنم. می توانستم آزاد تر باشم، اگر با او نه پس با کسی دیگر. دیگر اهمیتی نداشت چه کنم یا چه نکنم.

آن شب از خانه در رفتم و پیترو پسر را در یکی از نوشخانه ها نزدیک بازار گوشت فروش ها که پاتوق قصاب ها بود، پیدا کردم. بی توجه به سوت و متلک ها یک راست رفتم سراغش و گفتم با من بیاید

بیرون، لیوان آبجویش را گذاشت روی میز و با چشمان حیرت زده دنبال آمد بیرون. دستش را گرفتم و او را به کوچه ی خلوتی در آن حوالی بردم و اجازه دادم هر کاری دلش می خواهد با من بکند که زیاد خوشایند نبود ولی وقتی به یاد کارگاه و موهایم می افتادم که روی شانه هایم افشان شده بود، سعی می کردم من هم احساس لذت کنم. وقتی به پاپتیسست کورنر برگشتم خودم را با سرکه شست و شو دادم.

دفعه ی بعد که به نقاشی نگاه کردم، تار مویی از زیر پارچه ی آبی بالای چشم چپم بیرون زده بود. دفعه ی بعد که برایش نشستم به گوشواره اشاره ای نکرد. آن را به دستم نداد چیزی که از آن وحشت داشتم. نشستم را هم تغییر نداد. از نقاشی هم باز نایستاد. به انبار هم نیامد تا بار دیگر موهایم را ببیند. مدتی طولانی پای سه پایه اش نشست و با کاردک نقاشی روی شستی اش رنگ مخلوط کرد. قرمز و زرد چرک را روی آن می دیدم ولی رنگی که مخلوط می کرد بیشتر سفید بود که با قطره ای سیاه قاطی کرد و با دقت و احتیاط آن را ورز داد. تیغه ی لوزی و خاکستری رنگ می درخشید.

"قربان؟"

دست از کار کشید و سرش را بالا آورد.

"دیده ام که گاهی بدون حضور مدل نقاشی می کنید. آیا نمی شود گوشواره را بدون آن که بیاویزم نقاشی کنید؟"

کاردک نقاشی بی حرکت ماند "دلت می خواهد تو را با گوشواره مجسم کنم و چیزی را که مجسم کرده ام بکشم؟"

"بله قربان."

نگاهی به روی شستی کرد. بار دیگر کاردک به حرکت درآمد. فکر می کنم لبخند محوی روی لبانش نشست "من دلم می خواهد تو آن را بیاویزی."

"قربان ولی خودتان می دانید چه اتفاقی خواهد افتاد."

"می دانم که نقاشی کامل می شود."

فکر کردم مرا هم بدبخت می کنی. بار دیگر نتوانستم فکرم را به زبان بیاورم. با تمام جسارتی که در خودم سراغ داشتم گفتم: "همسرتان وقتی نقاشی را ببیند چه خواهد گفت؟"

"نقاشی را نخواهد دید. آن را مستقیماً به وان وری ون می دهم."

نخستین بار بود که اعتراف کرد مرا پنهانی نقاشی می کند و می داند که کاترینا ناراحت خواهد شد.

"فقط یک بار آن را می آویزی."

گویی می خواست دلداریم بدهد.

"دفعه ی بعد که برایم می شینی می آورمش، هفته ی بعد. کاترینا برای یک بعد از ظهر متوجه غیبت آن نخواهد شد."

گفتم: "قریان ولی گوش های من سوراخ نیست."

کمی اخم کرد "خوب پس باید خودت راهی برایش پیدا کنی."

آشکارا این یک مقوله ی زنانه بود که لزومی نداشت خودش را درگیر آن کند. کاردک را به شستی کوید و با پارچه ای پاکش کرد "خوب بگذار شروع کنیم. چانه کنی پایین."

به من خیره شده بود "گریت لب هایت را کمی تر کن."

لب هایم را تر کردم.

"دهانت را نیمه باز کن."

از درخواستش چنان حیرت کرده بودم که دهانم خود به خود از تعجب باز ماند. جلوی اشک هایم را گرفتم. زن های نجیب در نقاشی ها دهانشان را نیمه باز نمی کردند. گویی می دانست در آن کوچه ی خلوت بین من و پیتز چه گذشته بود.

فکر کردم مرا نابود کردی مرد و دوباره لب هایم را تر کردم.

گفت: "خوبست."

دلم نمی خواست خودم این کار را بکنم. از دردش نمی ترسیدم ولی نمی خواستم سوزنی را در لاله ی گوشم فرو کنم. اگر باید کسی را برای این کار انتخاب می کردم مادرم بود ولی هرگز بدون آن که علتش را بداند موافقت نمی کرد و اگر دلیلش را می فهمید حتما وحشت می کرد. نمی توانستم از تانکه یا مرتگه هم درخواست کنم. فکر کردم از ماریا تینز بخواهم. ممکن است ماجرای گوشواره را نداند ولی بالاخره روزی می فهمید. با وجود این نمی توانستم خودم را راضی کنم از او درخواست کنم و اجازه دهم در تحقیرم شریک شود.

تنها کسی که می توانست این کار را بکند و درک می کرد فرانس بود. بعد از ظهر روز بعد از خانه در رفتم و جعبه ی خیاطی ای را که ماریا تینز به من داده بود با خودم بردم. زنک ترش روی دم کارخانه وقتی گفتم می خواهم فرانس را ببینم پوزخندی زد "مدت مدیدی است که رفته و شکر خدا که رفته."

گویی از به زبان آوردن این کلمات لذت می برد.

"رفته؟ کجا رفته؟"

شانه هایش را بالا انداخت "می گویند رفته طرف نوتردام بعد از آن هم خدا می داند. شاید دلش می خواهد در سفرهای دریایی پولی به هم بزند البته اگر در فاحشه خانه های نوتردام از بین نرود."

کلمات تلخ آخرش مرا واداشت تا با دقت بیشتری نگاهش کنم. باردار بود.

وقتی کورنلیا کاشی من و فرانس را شکست و ما را از هم جدا کرد متوجه نبود پیش بینی اش درست از آب در می آید، که فرانس از من و خانواده برای همیشه جدا می شود. آیا دوباره می دیدمش؟ پدر و مادرم چه می گفتند؟ از همیشه بیشتر احساس تنهایی کردم.

روز بعد سر راه بازگشتم از قصابی جلوی دارو خانه توقف کردم. دارو فروش دیگر مرا می شناخت. حتی با نام صدایم می زد "امروز به چی احتیاج دارد؟ بوم؟ رنگ زرد چرک؟ روغن برزک؟"

با حالتی عصبی گفتم: "ارباب امروز چیزی احتیاج ندارد. خانم هم نه. آمده ام که..."

برای لحظه ای فکر کردم از او بخواهم که گوشت را سوراخ کند. به نظر مردی می آمد که دهانش چفت و بست داشت که می توانست بدون لو دادن به کسی آن را انجام بدهد یا بخواهد علتش را بداند ولی جرات نداشتم از بیگانه ای چنین تقاضایی کنم.

گفتم: "چیزی برای بی حس کردن پوست می خواهم."

"بی حس کردن پوست؟"

"بله. مثل کاری که یخ می کند."

"برای چی می خواهی پوستت را بی حس کنی؟"

شانه ای بالا انداختم و جوابش را ندادم. به شیشه های ردیف در قفسه ی پشت سرش نگاه کردم.

سر انجام آهی کشید و گفت: "روغن میخک."

دستش را برد پشت سرش و بطری درداری را درآورد "کمی در محل بمال و چند دقیقه صبر کن. البته مدت زیادی دوام نمی آورد."

"لطفا کمی به من بدهید."

"چه کسی قرار است بهایش را پردازد؟ اربابت؟ خیلی گرانها است، می دانی؟" از راه دوری می آید.

صدایش مخلوطی از نکوهش و کنجکاوی بود.

"خودم می پردازم، فقط مقدار کمی می خواهم."

کیسه ای از جیب پیشبندم درآوردم و سکه های گران بها را روی پیشخوان شمردم. شیشه ی کوچکی که معادل دستمزد دو روزم بود. از تانکه کمی پول قرض کرده بودم و قول داده بودم یک شنبه که حقوقم را بگیرم پسش بدهم.

روز یک شنبه که دستمزد کمترم را به مادرم دادم توضیح دادم که آینه دستی ای را شکسته ام و مجبور شدم بهایش را پردازم.

"جایگزین کردن آن بیشتر از دستمزد دو روز می ارزد. داشتی چه کار می کردی؟ خودت را در آینه می دیدی؟ چه شلخته."

"حق با شماست. شلختگی کردم."

تا دیر وقت صبر کردم تا همه بخوابند. هر چند معولا وقتی در کارگاه برای شب قفل می شد کسی بالا نمی آمد هم چنان می ترسیدم کسی سوزن به دست جلوی آینه با شیشه ی روغن میخک مچم را بگیرد. پشت در قفل شده کارگاه ایستادم و به صدا های پایین گوش دادم. می شنیدم که کاترینا در راهرو بالا و پایین می رود. این روزها خوابیدن برایش مشکل شده بود. شکمش به قدری جلو آمده بود که خوابیدن در موقعیتی راحت برایش دشوار بود. بعد صدای کودکی را شنیدم، صدای دختری که می کوشید آهسته حرف بزند ولی نمی توانست جلوی تیزی صدایش را بگیرد. نمی توانستم بفهمم چه می گویند و چون در کارگاه قفل بود نمی توانستم بخزم بالای پله ها و از نزدیک گوش بایستم.

ماریا تینز هم در اتاقش در جنب و جوش بود. خانه ی بی قراری بود و مراهم بی قرار کرده بود. روی صندلی سر شیر دار نشستم و منتظر ماندم. خوابم نمی آمد. هرگز تا این حد بیدار نمانده بودم.

سرانجام کورنلیا و کاترینا رفتند بخوابند و ماریا تینز هم در اتاق بغلی آرام گزفت. سکوت که بر خانه حکم فرما شد در صندلیم بی حرکت ماندم. نشستن آن جا آسان تر از انجام کاری بود که قصدش را داشتم. بیشتر از آن نمی توانستم معطل کنم. از جایم برخاستم و سرکی به نقاشی کشیدم. تنها چیزی که حالا می توانستم بینم فضای خالی بود که قرار بود گوشواره پرش کند.

شمع را برداشتم و آینه ی دستی را در انبار پیدا کردم و به بالا خانه رفتم. آینه را روی میز به دیوار تکیه دادم و شمع را کنارش گذاشتم. جعبه ی خیاطی را را آوردم و نازک ترین سوزن را انتخاب کردم. نوک شمع را در شعله شمع گرفتم بعد در شیشه ی روغن میخک را برداشتم. انتظار بودم بوی بدی بدهد، بوی علف گندیده و خره، بوی معمول این قبیل مرهم ها، در عوض عطری شیرین و بیگانه به مشام خورد مثل کیک عسلی که در آفتاب مانده باشد. از مکان های دور آمده بود از جاهایی که ممکن بود فرانس

در مسیر سفر دریایی اش از آن ها عبور کند. چند قطره از آن را روی پارچه ای ریختم و لاله ی گوش چپم را با آن مالیدم. حق با داروخانه چی بود. چند دقیقه بعد وقتی لاله ی گوشم را لمس کردم حس کردم بدون پیچیدن شالم به دور سرم مدتی در هوای یخبندان قدم زده ام.

سوزن را از شعله درآوردم و گذاشتم نوک سوراخ آن ابتدا به نارنجی چرک و بعد سیاه تبدیل شود. وقتی خم شدم و جلوی آینه به خودم نگاه کردم در نور شمع چشمان پر از مایعی بود که از ترس برق می زد. به خودم گفتم زود کلکش را بکن. معطل کردن کمکی نمی کند. لاله ی گوشم را کشیدم و با یک حرکت سوزن را درون گوشتم فرو بردم. درست پیش از آن که از حال بروم فکر کردم همیشه دلم می خواسته گوشواره ای از مرواید داشته باشم.

هر شب گوشم را بی حس می کردم و سوزن درشت تری را در سوراخش فرو می کردم که بسته نشود. درد زیادی نداشت تا این که گوشم عفونت کرد و ورم نمود. بعد هر قدر روغن میخک به آن می مالیدم وقتی سوزن را فرو می بردم سیل اشک از چشمانم جاری می شد. نمی دانستم چگونه می خواهم گوشواره را بیاویزم بی آن که غش کنم.

خوشحال بودم که سرپوشم را تا روی گوش پایین می کشیدم تا کسی لاله ی سرخ و ورم کرده گوشم را نبیند. وقتی روی رخت های شستنی در آب جوش خم می شدم می سوخت. رنگ که می ساییدم و به هنگام نشستن در کلیسا به همراه پیترو پدر و مادر هم همچنان می سوخت.

روزی هم که وان روی ون در حال پهن کردن رخت در حیاط خلوت گیرم انداخت و کوشید بلوزم را پایین بکشد و بندم را آشکار کند باز هم می سوخت. خودم را که از او کنار کشیدم گفتم: "نباید با من بجنگی دخترم. اگر با من دست و پنجه نرم نکنی بیشتر لذت می ببری. به علاوه وقتی نقاشی را به دست بیاورم تو هم مال من می شوی."

مرا به دیوار کوبید، هم چنان با بلوزم کلنجر می رفت و سرش را آورده بود روی سینه ام.

در نهایت استیصال فریاد زدم "تانکه."

به امید این که از نانوائی برگشته باشد.

"داری چه کار می کنی؟"

کورنلیا در درگاه ایستاده بود و تماشایمان می کرد. هرگز فکر نمی کردم از دیدن او تا این حد خوشحال بشوم.

وان روی ون سرش را عقب کشید. لبخندی زد . گفت: "داریم بازی می کنیم دختر عزیزم. یک بازی کوچولو. تو هم وقتی بزرگ تر شدی این بازی را می کنی."

خودش را راست کرد، لباسش را منظم کرد و از کنار او وارد خانه شد.

جرات نمی کردم به چشمان کورنلیا نگاه کنم. با دست های لرزان بلوزم را کردم تو و لباسم را صاف کردم. سرانجام وقتی سرم را آوردم بالا، رفته بود.

صبح روز تولدم مطابق معول برخاستم و کارگاه را نظافت کردم. نقاشی نوازندگان تمام شده بود. چند روز دیگر وان روی ون می آمد تا آن را ببیند و ببرد. هر چند حالا دیگر نیازی نبود هم چنان صحنه ی نقاشی را با دقت تمیز کنم. هارپسیکرد و ویلون سل را گردگیری کردم . کاشی های سیاه و خاکستری را ساییدم.

از این نقاشی به اندازه ی کارهای دیگرش خوشم نمی آمد. هر چند با وجود سه شخصیت در آن قرار بود از بقیه گرانبها تر باشد. نقاشی زن های تنهائش را ترجیح می دادم. پیچیدگی کمتری داشتند. متوجه شدم دلم نمی خواهد مدتی طولانی به نوازندگان نگاه کنم یا این که بفهمم افراد آن به چه فکر میکنند. مردد بودم که نقاشی بعدیش چیست.

پایین که آمدم آتش را برای جوش آمدن آب گیراندم و از تانکه پرسیدم چه می خواهد. مشغول جارو کردن پلکان و جلوی خانه بود. به جارویش تکیه داد و گفت: "یک گردن و زبان گوساله. بگذار یک چیز خوب درست کنیم." گودی کمرش را مالید و ناله ای کرد "شاید فکرم را از دردهایم منحرف کند."

سعی کردم همدل باشم "باز هم پشتت درد می کند؟"

پشت تانکه همیشه درد می کرد. پشت یک خدمتکار همشه دردناک است. سرنوشت او همین بود.

مرتگه با من به بازار گوشت فروشان آمد که خوشحال شدم. از آن شب کذایی از تنها ماندن با پیتیر پسر خجالت می کشیدم. نمی دانستم با من چگونه برخورد می کند ولی اگر با مرتگه بودم حتما مواظب حرف زدنش می شد.

پیتیر پسر نبود. فقط پدرش بود که لبخند عریضی به من زد "آهای خانم خدمتکار تولدی، امروز باید روز مهمی برایت باشد."

مرتگه با تعجب نگاهم کرد. روز تولدم را به اهل خانه اعلام نکرده بودم. دلیلی نداشت.

با عجله گفتم: "اهمیتی ندارد."

"این خلاف گفته ی پسر من است. حالا که نیست، رفته دنبال کاری، رفته کسی را ببیند."
چشمکی به من زد. خون در رگ هایم منجمد شد. داشت چیزی می گفت بی آن که علنا بگویم و قرار بود من منظورش را بفهمم.

تصمیمی گرفتم اعتنایی نکنم، دستور دادم "بهترین گردن و زبان گوساله ات را بده."
پیترو پدر آدم سمجی بود و دست بردار نبود "برای جشن و سرور است؟"
حرفی نزد من، به سادگی صبر کردم تا سفارش من را آماده کند بعد گوشت را گرفتم و در سبدم گذاشتم و برگشتم.

از بازار گوشت فروشان که بر می گشتیم مرتکه آهسته از من پرسید "واقعا روز تولدت است گریت؟"
"بله."

"چند سالت است؟"

"هیجده سال."

"چرا هیجده سالگی آن قدر مهم است؟"

"به حرف های او گوش نده، پیرمرد لوسی است."

مرتکه قانع نشد، خوم هم همین طور. حرف های او به چیزی اشاره داشت که ذهنم را می آزرده.
تمام روز مشغول آب کشی و جوشاندن رخت های سفید بودم. وقتی سر طشت آب داغ نشسته بودم فکرم هزار جا بود. از خودم می پرسیدم فرانس حالا کجاست؟ آیا پدر و مادرم تا کنون شنیده بودند که دلفت را ترک کرده؟ منظور پیترو پدر چه بود؟ پیترو پسر آن روز صبح کجا رفته بود؟ به شب کذایی در آن کوچه ی خلوت اندیشدم و نقاشی چهره ام و مردد که کی تمام خواهد شد. بعدش چه بر سرم می آید؟ در تمام این مدت با هر حرکت سرم، گوشم ذق ذق می کرد.

ماریا تینز آمد سراغم. صدایش از پشت سرم شنیدم "دست از رخت شویی بردار دختر، بالا کارت دارد."

در درگاه ایستاده بود و چیزی را در دستش تکان می داد.

گیج از جایم بلند شدم "حالا خانم؟"

"بله حالا. خودت را برای من به کوچه ی علی چپ نزن دختر، خودت می دانی چرا. کاترینا امروز صبح رفته بیرون و این روزها که سنگین شده کمتر از خانه می رود بیرون. دستت را بیاور جلو."

دستم را پیشبندم خشک کردم و آن را دراز کردم. ماریا تینز یک جفت گوشواره ی مروارید را کف دستم گذاشت. نمی توانستم جم بخوردم. دو تا مروارید به بزرگی فندق در دستم بود به شکل قطره ای آب. حتی در نور آفتاب رنگشان نقره ای مایل به خاکستری بود به جزء یک نقطه ی سفید خیره کننده. من قبلا مروارید را لمس کرده بودم، زمانی که برای زن وان روی ون به طبقه ی بالا برده بودم و آن را دور گردنش بسته بودم و یا روی میز گذاشته بودم اما هرگز آن ها را برای خودم در دست نگرفته بودم. ماریا تینز با بی صبری غرید "یا الله راه بیافت دختر جان. کاترینا ممکن است زودتر از آن چه گفته برگردد."

تلو تلو خوران وارد راهرو شدم و رخت ها را نچلانده گذاشتم. در دیدرس کامل تانکه که آب از کانال آورده بود و آلی دیس و کورنلیا که در راهرو بازی می کردند از پله رفتم بالا. همگی مرا نگاه می کردند. آلی دیس با چشمان خاکستری و درخشانش علاقه مند پرسید "داری کجا می روی؟" آهسته جواب دادم "بالا خانه."

کورنلیا با لحنی موزیانه پرسید "ما هم می توانیم با تو بیاییم؟" "نخیر."

"دختر ها بروید کنار، راهم را بند آورده اید". تانکه آن ها را به طرفی هل داد. چهره اش گرفته بود. در کارگاه نیمه باز بود. وارد شدم و لب هایم را به هم فشردم. حالا توی دلم رخت می شستند. در را پشت سرم بستم.

منتظرم بود. دستم را دراز کردم و گوشواره ها را در دستش انداختم. لبخندی زد "برو موهایت را ببند."

در انبار سربندم را عوض کردم. نیامد به موهایم نگاه کند. وقتی برگشتم نگاهی به نقاشی دلاله ی محبت انداختم. مردک به زن جوان لبخند می زد چنان که گویی در بازار گلایی را امتحان می کند که ببیند رسیده است یا نه. پشتم لرزید.

یکی از مروارید ها را با حلقه اش در دست نگاه داشته بود. نور پنجره در آن افتاده بود و در سطح کوچک سفید و براقش گیر کرده بود.

مروارید را به سویم گرفت "بیا بگیر گریت."

مرتگه از پایین پله ها فریاد زد "گریت یک نفر آمده و با تو کار دارد."

آدم کنار پنجره آمد کنارم ایستاد و هر دو از پنجره به بیرون نگاه کردیم. پیترو پسر دست به سینه در خیابان ایستاده بود. سرش را بلند کرد و ما دو نفر را در چهارچوب پنجره دید. فریاد زد "گریت بیا پایین. می خواهم با تو صحبت کنم". چنان بود که گویی تا ابد از جایی که ایستاده تکان نخواهد خورد.

از پنجره کشیدم کنار. با صدایی شرمگین گفتم: "عذر می خواهم قربان. زود بر می گردم." با عجله رفتم انبار و سربندم را باز کردم و سرپوش خودم را پوشیدم. هنوز کنار پنجره ایستاده بود و از میان کارگاه که عبور کردم هم چنان پشتش به من بود.

دخترها در یک ردیف روی نیمکت بیرون نشسته بودند و با چشمان حیرت زده به پیترو پسر نگاه می کردند که نگاهشان را پاسخ می داد.

زیر لب گفتم: "بیا برویم این پشت" و به طرف مولن پورت به راه افتادم. پیترو از جایش تکان نخورد و همان طور دست به سینه سر جایش ایستاد.

پرسید "آن بالا چی به سرت بسته بودی؟"

ایستادم و برگشتم "سرپوشم را."

"نه، آبی و زرد بود."

پنج جفت چشم ما را می پاییدند، دخترها و او، بعد تانکه از در آمد بیرون و شدند شش جفت چشم.

بار دیگر زیر لب گفتم: "پیترو خواهش می کنم، بیا کمی برویم جلوتر."

سرش را انداخت بالا و موهای حلقه حلقه اش به پشت گوشش افتاد "همه می توانند چیزی را که می خواهم بگویم بشنوند."

می دیدم که ساکت نخواهد شد و چیزی را که از شنیدنش وحشت داشتم جلوی همه اعلام خواهد کرد. پیترو صدایش را بلند نکرد ولی همه می توانستیم حرف هایش را بشنویم "امروز صبح با پدرت صحبت کردم و او موافق کرده حالا که هیجده سالت شده با هم ادواج کنیم. می توانی این جا را ترک کنی و با من بیایی. همین امروز."

حس کردم صورتم دارد می سوزد. از خشم یا شرم، مطمئن نبودم. همه منتظر جواب من بودند.

خیلی جدی گفتم: "این جا جای این گونه حرف ها نیست، نه در میان خیابان. اشتباه کردی آمدی این جا." منتظر جوابش نشدم، هر چند وقتی پشتم را کردم که به داخل خانه بروم گویی بهش شک دست داده بود.

فریاد زد "گریت."

آهسته از کنار تانکه رد شدم که خیلی آهسته گفت: "فاحشه."

مطمئن نبودم درست شنیده ام یا نه.

از پله ها دویدم بالا و رفتم به کارگاه. هنوز کنار پنجره ایستاده بود که در را پشت سرم بستم.

گفتم: "قربان معذرت می خواهم. همین الان سرپوشم را عوض می کنم."

برنگشت، فقط گفت: "هنوز آن جا است."

وقتی برگشتم رفتم به طرف پنجره. زیاد به آن نزدیک نشدم که پیترو دوباره بتواند سرم را با سربند آبی و زرد ببیند. اربابم دیگر به خیابان نگاه نمی کرد. حالا متوجه برج کلیسای نو بود. از گوشه ی چشم نگاه کردم. پیترو رفته بود.

سر جایم روی صندلی سر شیر دار نشستم و منتظر ماندم. سرانجام وقتی آمد و با من رو به رو شد، چشمانش منجمد بود. بیش از هر زمان متوجه شدم که نمی توانم بفهمم به چه می اندیشد.

گفت: "پس ما را ترک می کنی؟"

"اوه قربان، نمیدانم. به حرف هایی که در خیابان زده می شود توجه نکنید."

"با او ازدواج می کنی؟"

"قربان درباره اش با من حرف نزنید."

"حق با توست. شاید بهتر است حرفی نزنم. خوب بگذار دوباره شروع کنیم."

دستش را به طرف قفسه ی پشت سرش برد و تک گوشواره ای برداشت و به دستم داد.

"مایلم شما گوشم کنید."

چنین جسارتی را در خودم سراغ نداشتم.

او هم نداشت. ابروهایش را بالا برد، دهانش را باز کرد چیزی بگوید ولی حرفی نزنند.

آمد نزدیک صندلیم. دندان هایم را به هم فشردم ولی موفق شدم سرم را متعادل نگاه دارم. دستش را دراز کرد و با ملایمت لاله ی گوشم را لمس کرد. نفسم بند آمد گویی نفسم را زیر آب حبس کرده ام. لاله ی ورم کرده ی گوشم را بین شصت و انگشتانش مالید بعد آن را کشید و با دست دیگرش سیم گوشواره را در سوراخ گوشم فرو کرد و آن را فشرد. دردی مثل آتش سراپایم را فرا گرفت و چشمانم از اشک پر شد.

دستش را بر نداشت. انگشتش خط گردن و چانه ام را لمس کرد سپس آن را کنار صورتم و تا گونه ام بالا آورد. آن گاه با شصتش دانه های اشک را که از چشمانم سرازیر شده بود جمع کرد. شصتش را روی

لب پایینم مالید. آن را زبان زدم و شوری اش را چشیدم. در آن لحظه چشمانم را بستم و او دستش را عقب کشید. وقتی دوباره آن ها را گشودم برگشته بود سر جایش پشت سه پایه و شستی اش را در دست گرفته بود.

سر جایم نشستم و از روی شانه ام به او خیره شدم. گوشم می سوخت. وزن مروارید لاله ی گوشم را پایین می کشید. نمی توانستم به چیزی جزء تماس نوک انگشتانش با گردنم و شصتش روی لبم فکر کنم. نگاهم کرد ولی نقاشی را دست نزد. مردد بودم به چه فکر می کند. سرانجام دستش را برد عقب "باید گوشواره ی دیگر را هم گوشت کنی."

گوشواره ی دوم را برداشت و به دستم داد.

تا چند لحظه نتوانستم چیزی بگویم. دلم می خواست به من فکر کند نه به نقاشی.

بالاخره پرسیدم "چرا؟ در نقاشی که دیده نمی شود."

اصرار کرد "باید هر دو را بیاویزی. یک گوشواره مسخره است."

ولی... ولی گوش دیگرم سوراخ نیست."

"پس سوراخش کن."

دستش هم چنان با گوشواره به طرفم دراز بود.

دستم را دراز کردم و آن را گرفتم. فقط برای خاطر او. سوزن و روغن میخک را آوردم و گوش دیگرم را سوراخ کردم. گریه نکردم، غش نکردم و صدایی از گلویم خارج نشد. آن گاه تمام صبح نشستم و او گوشواره ای را که می توانست ببیند نقاشی کرد و من سوزشی هم چون آتش و گوشواره ی دوم را در گوش دیگرم حس می کردم.

رخت هایی که در آب خیسانده بودم سرد شدند و آبشان خاکستری شد. تانکه در آشپزخانه جا به جا می شد. دخترها بیرون داد و فریاد می کردند و ما در پشت در بسته مان نشستیم و به یکدیگر نگاه کردیم و او نقاشی کرد.

وقتی سرانجام قلم مو و شستی اش را گذاشت پایین من از جایم تکان نخوردم هر چند چشمانم از نگاه کردن یک وری درد گرفته بود، نمی خواستم تکان بخورم.

گفت: "تمام شد."

صدایش گرفته بود. پشتش را کرد به من و کاردک نقاشی را با پارچه ای پاک کرد. به کاردک نگاه کردم. رویش رنگ سفید داشت.

ادامه داد "گوشواره ها را در بیاور و وقتی رفتی پایین بده به خانم ماریا تینز."

در سکوت گریستم. بی آن که نگاهش کنم برخاستم و رفتم به انبار. پارچه ی آبی و زرد را از سرم باز کردم. لحظه ای مکث کردم. موهایم روی شانه ام افشان بود ولی نیامد ببیند. حالا که نقاشی تمام شده بود، دیگر مرا نمی خواست.

در آینه کوچک به خودم نگاه کردم و گوشواره ها را در آوردم. از هر دو سوراخ گوشم خون می ریخت. آن ها را با تکه ای پارچه بستم بعد موهایم را جمع کردم و سرپوشم را روی آن گذاشتم و دستک هایش را تا زیر چانه ام پایین آوردم.

وقتی آمدم بیرون رفته بود. در کارگاه را برایم باز گذاشته بود. چند لحظه فکر کردم به نقاشی نگاه کنم تا ببینم چه کرده است. آن را به صورت کامل و تمام شده ببینم با گوشواره سر جایش ولی بعد تصمیم گرفتم تا شب صبر کنم که با خیال راحت و بدون نگرانی از گیر افتادن تماشایش کنم. آمدم بیرون و در را بستم.

برای همیشه از این تصمیم پشیمان شدم. هرگز فرصت نکردم نقاشی کامل را درست تماشا کنم. کاترینا درست چند دقیقه پس از آن که گوشواره ها را به ماریا تینز دادم و او هم بالا فاصله آن ها را در جعبه ی جواهرات گذاشت، وارد شد. با شتاب رفتم آشپزخانه تا در فراهم کردن ناهار به تانکه کمک کنم. تانکه سعی می کرد مرا نبیند فقط از گوشه ی چشم نگاهی به من می انداخت و سری تکان می داد. او سر ناهار نبود. رفته بود بیرون. پس از جمع کردن میز، رفتم حیاط خلوت تا کار رخت های نیمه کاره را تمام کنم. مجبور شدم آب تازه بیاورم و گرم کنم. من که کار می کردم کاترینا در تالار بزرگ خوابیده بود. ماریا تینز در اتاق تصلیب مشغول نوشتن نامه و کشیدن پپیش بود. تانکه جلوی خانه به دوخت و دوز نشسته بود. مرتگه روی نیمکت چمباتمه زده بود و تور دوزی می کرد. در کنارش آلی دیس و لیزبت مجموعه ی صدف هایشان را طبقه بندی می کردند. کورنلیا را ندیدم.

داشتم پیشبندی را پهن می کردم که صدای ماریا تینز را شنیدم که گفت: "داری کجا می روی؟"

بیشتر لحن صدایش بود نه سوالش که مرا سر جایم میخکوب کرد.

آهسته خزیدم توی راهرو. ماریا تینز پای پله های ایستاده بود و به بالا نگاه می کرد. تانکه مثل صبح در درگاه در ورودی ایستاده بود، این بار رویش به داخل بود و نگاه خانمش را دنبال می کرد. صدای قرچ قرچ پله ها و تنفس سنگین را شنیدم. کاترینا داشت خودش را می کشید بالا.

در آن لحظه بود که فهمیدم چه اتفاقی رخ خواهد داد. برای کاترینا، من و او. حدس زدم کورنلیا هم آن جا باشد. دارد مادرش را برای دیدن نقاشی می برد. می توانستم جلوی مصیبتم را همان لحظه بگیرم. می توانستم درجا خانه را ترک کنم، رخت های نشسته را باقی بگذارم و پشت سرم را هم نگاه نکنم ولی قدرت تکان خوردن نداشتم. سر جایم میخکوب ایستادم مثل ماریا تینز در پای پله ها. او هم می دانست چه اتفاقی در شرف وقوع است و قادر به جلوگیری از آن نبود.

روی زانوانم تا شدم. ماریا تینز مرا دید ولی حرفی نزد. هم چنان با بلا تکلیفی به بالا نگاه می کرد، بعد صدای پای کاترینا از وری پله ها قطع شد و شنیدیم کشان کشان به کارگاه می رود. ماریا تینز مقل برق از پله ها بالا رفت. من هم چنان روی زانوانم ماندم، نای برخاستن نداشتم. تانکه در چهار چوب در جلوی ورود نور را گرفته بود. مرا تماشا می کرد، دست به سینه و بدون هیچ حالتی در چهره اش. چیزی نگذشت که فریادی از خشم بلند شد بعد سر و صداهای بیشتر که به سرعت آهسته شد.

کورنلیا از پله ها آمد پایین و به تانکه دستور داد "مامان می خواهد پاپا همین الان بیاید خانه." تانکه قدمی عقب گذاشت و رو کرد به طرف نیمکت و فرمان داد "مرتگه بدو برو پدرت را در اتحادیه پیدا کن. زود باش و بگو خیلی مهم است."

کورنلیا دور و برش را نگاه کرد. وقتی مرا دید چهره اش از هم باز شد. بلند شدم و با شتاب به حیاط خلوت برگشتم. جزء پهن کردن رخت ها کار دیگری از دستم بر نمی آمد.

وقتی برگشت، فکر کردم می آید و مرا که پشت رخت های روی بند پنهان شده بودم پیدا می کند، نیامد. صدای پایش را شنیدم که از پله ها بالا رفت و بعد سکوت.

نشستم و به دیوار آجری گرم تکیه دادم و به آسمان خیره شدم. روز بی ابر و روشنی بود، آسمانی به رنگ آبی روشن. از آن نوع روزهایی بود بچه ها در خیابان دنبال هم می گذاشتند و جیغ و داد می کردند. جفت ها از زیر دروازه ی شهر می گذاشتند و در کنار آسیاب های بادی و کانال قدم می زدند و زنان پیر بیرون می نشستند و صورتشان را در مقابل آفتاب نگاه می داشتند. احتمالا پدرم هم الان بیرون روی نیمکت نشسته بود و صورتش را به سوی گرمای آفتاب گردانده بود. چه بسا فردا سرمای سختی بشود ولی امروز بهاری بود.

کورنلیا را فرستادند تا مرا خبر کند. وقتی میان رخت های پهن شده پیدایش شد و از بالا به من نگریست با آن لبخند خبثت آمیز بر چهره اش دلم می خواست مانند روز اولی که آمدم بلند شوم و چکی در گوشش بزنم ولی نزد. به سادگی نشستم با دست های ولو شده روی پاهایم و شانه های آویخته.

تماشایش کردم که چگونه از پیروزی اش شادمان بود. نور آفتاب در چند تار موی سرخش گیر کرده بود و به طلایی می زد مانند مادرش .

با لحنی رسمی گفت: "بالا با تو کار دارند"، پشتش را کرد و رفت داخل خانه.

دولا شدم و لکه ای را از روی کفشم پاک کردم بعد ایستادم، دامنم را صاف کردم، چروک های پیشبندم را گرفتم و دقت کردم تار مویی از سرپوشم بیرون نزده باشد. لب هایم را تر کردم و آن ها را به هم فشردم، نفس عمیقی کشیدم و دنبال کورنلیا راه افتادم.

کاترینا گریه کرده بود. بینی اش سرخ بود و چشمانش ورم داشت. روی صندلی ای نشسته بود که او معمولاً کنار سه پایه اش می نشست. صندلی حالا به کنار دیوار کشیده شده بود، جنب قفسه ای که قلم موها و کاردکش را روی آن می گذاشت. وقتی وارد شدم کاترینا به سنگینی از جایش بلند شد و ایستاد. پهن و بلند قامت بود. هر چند نگاهی به من افکند ولی حرفی نزد. دست هایش را روی شکمش گذاشت، چند لحظه چشمانش را بست و به هم فشرد.

ماریا تینز کنار سه پایه ایستاده بود، جدی و بی صبر. گویی کارهای واجب دیگری هم دارد که از آن ها از مانده است.

با چهره ای بی تفاوت کنار همسرش ایستاده بود. دست هایش به دو طرف آویخته بود و چشمانش به نقاشی می نگریست. منتظر بود کسی به حرف بیاید، ماریا تینز، کاترینا یا من.

چند قدم جلوتر از در داخل اتاق ایستادم. کورنلیا از پشت سرم سرک می کشید. نمی توانستم از جایی که ایستاده بودم نقاشی را ببینم.

سر انجام ماریا تینز به حرف درآمد "خوب دختر، دخترم مایل است بداند چطور گوشواره های او را به گوشت کرده ای؟"

چنان گفت که منتظر نبود من پاسخ بدهم.

در چهره اش دقیق شدم. قصد نداشت اعتراف کند به من کمک کرده گوشواه را بیاویزم. می دانستم او هم خیال ندارد. چه باید بگویم؟ بنابراین حرفی نزدم.

"کلید جعبه ی جواهراتم را دزدیدی و گوشواره ها را برداشتی، مگر نه؟"

این حرف را چنان گفت که گویی می خواهد خودش را قانع کند. صدایش می لرزید.

هر چند می دانستم ساده ترین راه این است که تاییدش کنم، گفتم: "نه خانم."

"به من دروغ نگو. کلفت ها همیشه دزدی می کنند. تو گوشواره های مرا دزدیدی؟"

کاترینا لحظه ای گیج شد هم از جراتم برای پرسیدن سوال و نیز از خود پرسش. واضح بود که بعد از دیدن نقاشی جعبه ی جواهراتش را بازدید نکرده است. تصویری نداشت که گوشواره ها مفقود شده اند یا نه.

"خفه شو دختره ی دزد می روی به زندان و سال های سال رنگ آفتاب را نخواهی دید."
دوباره چشمانش را به هم فشرد. مشکلی داشت.
"ولی خانم..."

حرفم را قطع کرد "کاترینا تو نباید عصبی بشوی. به محض این که نقاشی خشک شود وان روی ون آن را خواهد برد و تو هم آن را فراموش می کنی."
نمی خواست حرف بزنم. ظاهرا هیچ کس نمی خواست. مردد بودم پس چرا اصلا صدایم زده بودند در حالی که همه از چیزی که ممکن بود بگویم وحشت داشتند.
ممکن بود بگویم "پس دوباره ی آن ساعت هایی که نگاهم کرده بود و مرا کشیده بود چه می گویند؟"
ممکن بود بگویم "پس مادر و شوهرت خودت چه؟ که پشت سرت توطئه کردند و سرت را کلاه گذاشتند؟"

ممکن بود به سادگی بگویم "شوهرت در همین اتاق به صورتم دست کشید."
نمی دانستند ممکن است چه بگویم.

کاترینا احمق نبود. خودش می دانست قضیه ربطی به گوشواره ندارد ولی دلش می خواست داشته باشد. سعی می کرد چنین وانمود کند ولی دست خودش نبود.
رویش را به همسرش کرد "آخر چرا هیچ وقت مرا نقاشی نکردی؟"
"تو و بچه ها بخشی از این دنیا نیستید. قرار نیست باشید."
کاترینا جیغ بلندی کشید "و این هست؟"
با سرش به من اشاره کرد.

پاسخش را نداد. آرزو کردم که ای کاش ماریا تینز و کورنلیا و من در آشپزخانه، اتاق تصلیب و یا در سبزه میدان بودیم. این یک مشاجره ی خصوصی بین زن و شوهر بود.
"آن هم با گوشواره ی من؟"

بار دیگر سکوت کرد که کاترینا را از حرف هایش بیشتر تحریک کرد. سرش را با چنان شدتی به این طرف و آن طرف تکان می داد که حلقه های موی بورش اطراف سرش پراکنده شد "اجازه نمی دهم در خانه ی من چنین اتفاقی بیافتد. تحملش نمی کنم."

وحشیانه سرش را به اطراف گرداند. وقتی چشمش به کاردک نقاشی افتاد، لرزه ای تمام بدنم را فرا گرفت. درست در لحظه ای که قدمی به جلو برداشت و کاردک را در مشت گرفت من هم بی اختیار رفتم جلو ولی جلوی خودم را گرفتم. نمی دانستم قصد دارد چه کار کند.

ولی او می دانست. زنش را بهتر می شناخت. وقتی کاترینا رفت جلوی نقاشی همراهش رفت. کاترینا سریع بود ولی سرعت او بیشتر بود. لحظه ای که خواست کاردک را به نقاشی فرو کند، مچ دستش را گرفت. مچش را درست در فاصله ی کمی از چشمم نگاه داشت. از جایی که ایستاده بودم می توانستم چشم درشت، درخشش گوشواره ای را که تازه اضافه کرده بود و برق تیغه ی کاردک جلوی آن را ببینم. کاترینا کشمکش کرد ولی دستش را محکم گرفته بود، منتظر بود کاردک را بیندازد. ناگهان ناله ای از گلوی کاترینا بیرون آمد. کاردک را پرتاب کرد و با دو دست شکمش را فشرد. کاردک روی کاشی ها سر خورد و چرخان جلوی پای من قرار گرفت بعد چرخید و چرخید، آهسته و آهسته تر. همگی به آن خیره شده بودیم. وقتی سرانجام از چرخش ایستاد، نوک تیغه اش رو به من بود. وظیفه ام ایجاب می کرد خم شوم و آن را بردارم. کلفت ها برای همین منظور بودند که وقتی آقا یا خانمشان چیزی را می انداختند آن را بردارند و سرجایش بگذارند.

سرم را بلند کردم و نگاهش را گرفتم. آن نگاه خیره ی خاکستری را لحظه ای طولانی تر حفظ کردم. می دانستم برای آخرین بار است. به هیچ کس دیگر ننگریستم. فکر می کنم در نگاهش حالتی از پشیمانی را دیدم.

کاردک را برنداشتم. پشتم را کردم و از اتاق خارج شدم. از پله ها آمدم پایین و از در زدم بیرون. تانکه را به طرفی هل دادم. وقتی وارد خیابان شدم، برگشتم به بچه ها نگاه کنم که می دانستم روی نیمکت نشسته اند. تانکه را هم نگاه نکردم که می دانستم از این که هلش داده ام اخم هایش را درهم برده. به پنجره ی بالا هم ننگریستم، که ممکن بود کنارش ایستاده باشد. از اوده لانگن دیک دویدم پایین. از روی پل گذشتم و به سبزه میدان رسیدم. فقط دزد ها و بچه ها می دوند.

به مرکز میدان که رسیدم در دایره ی کاشی ها و ستاره ی هشت پر میان آن ایستادم. هر پرش متوجه جهتی بود که می توانستم انتخاب کنم.

می توانستم به خانه ی پدر و مادرم بروم.
می توانستم پیترا در بازار گوشت فروشان پیدا کنم و به درخواست ازدواجش پاسخ مثبت دهم.
می توانستم به خانه ی وان روی ون بروم که با روی خوش از من استقبال می کرد.
می توانستم نزد وان لیون هوک روم و از او بخواهم به من ترحم کند.
می توانستم به نوتردام بروم و فرانس را بجویم.
می توانستم به پاپتیسست کورنر برگردم.
می توانستم به کلیسای نو بروم و به درگاه خداوند دعا کنم.
در میان دایره ایستاده بودم و دور خودم می چرخیدم.
وقتی تصمیم گرفتم، تصمیمی که می دانستم جزء آن چاره ای ندارم، پایم را با احتیاط لبه ی ضلع آن گذاشتم و در جهتی که اشاره می کرد به راه افتادم، با قدم هایی مصمم.

سال 1676

سرم را که بلند کردم و چشمم به او افتاد، چیزی نمانده بود چاقو از دستم بیافتد. ده سال می شد که ندیده بودمش. کمابیش مثل آن وقت ها بود هر چند چاق تر شده بود و علاوه بر علائم آبله حالا چهره اش در یک طرف چند جای زخم داشت. مرتگه که هنوز گهگاه به دیدنم می آمد جریان حادثه را برایم تعریف کرده بود، علتش روغنی بود که از سرخ کردن گوشت به صورتش پریده بود. هیچ وقت در سرخ کردن گوشت استعدادی نداشت. به اندازه ای دور ایستاده بود که معلوم نبود عملا برای دیدن من آمده. هر چند می دانستم این تصادفی نیست. ده سال تمام موفق شده بود در آن شهر کوچک از رو به رو شدن با من پرهیز کند. حتی یک بار هم در سبزه میدان یا بازار گوشت فروشان به او برخوردی و یا حتی در کنار کانال ها ولی خوب، من هم پایم را به اوده لانگن دیک نمی گذاشتم.

با اکراه به غرفه نزدیک شد. چاقویم را گذاشتم پایین و دست هایم را با پیشبندم پاک کردم. با آرامش گویی همین چند روز پیش دیده بودمش، گفتم: "سلام تانکه، حالت چطور است؟" با سگرمه هایی در هم رفته و بدون مقدمه گفت: "خانم می خواهد تو را ببیند. باید امروز بعد از ظهر بیایی خانه."

سال ها بود کسی با این لحن به من دستور نداده بود. مشتری ها درخواست می کردند ولی فرق داشت. اگر چیزی می گفتند که خوشم نمی آمد، سفارششان را نمی گرفتم.

سعی کردم مودب باشم "ماریا تینز حالش چطور است و کاترینا؟"

"با در نظر گرفتن اتفاقاتی که افتاده، بد نیستند."

"مطمئنم از عهده بر می آیند."

"خانمم مجبور شد مقداری از مستقلاتش را بفروشد ولی خیلی در معامله زرنگ است. وضه بچه ها خوب خواهد شد."

مثل آن سال ها وقتی تعریف از ماریا تینز پیش می آمد، تانکه نمی توانست برای هر کسی که صحبت می کرد جلوی خودش را بگیرد و به جزییات توجهی نکند.

دو زن مشتری آمده بودند و پشت تانکه ایستاده بودند و منتظر نوبتشان بودند. بخشی از من آرزو کرد ای کاش نیامده بودند و من می توانستم بیشتر سوال کنم و وادارش کنم جزییات بیشتری را لو دهد و درباره ی همه چیز برایم تعریف کند ولی بخش دیگرم، بخش معقول و منطقی ام، که در تمام این سال ها حفظش کرده بودم، نمی خواست هیچ کاری با او داشته باشم. نمی خواستم بشنوم. زن های پشت سرش این پا و آن پا می شدند و سرک می کشیدند درحالی که تانکه هم چنان جلوی غرفه ایستاده بود با اخم

های درهم رفته ولی چهره ای که نرم تر شده بود به برش های گوشت که جلوی قرار داشت نگاهی کرد.

پرسیدم "مایلی چیزی بخری؟"

سوال من او را به خود آورد و به تندی گفت: "نه."

حالا دیگر گوشتشان را از غرفه ای دیگر در انتهای بازار می خریدند به محض این که همراه پیتز مشغول به کار شده بودم، قصابشان را عوض کردند. این تصمیم چنان با عجله گرفته شد که حتی بدهی هایشان را هم نپرداختند. هنوز پانزده گیلدر به ما بدهکار بودند. پیتز هرگز یادآوریشان نکرد. گاهی سر به سرم می گذاشت و می گفت: "این بهایی است که بابت تو پرداخته ام. حالا می دانم یک کلفت چقدر می ارزد." وقتی این را می گفت نمی خندیدم.

حس کردم دست کوچولویی دامنم را می کشد به پایین نگاه کردم. فرانس کوچولو مرا یافته بود و به دامنم آویزان شده بود. سرش را نوازش کردم، پوشیده از حلقه های موی بور بود مانند پدرش "آه! تو هم این جایی، پس جان و مادر بزرگ کجا هستند؟"

کوچک تر از آن بود که حرف بزند ولی بعد چشمم به مادرم افتاد که با پسر بزرگم از میان غرفه ها به طرف ما می آمدند.

تانکه سرش را عقب و جلو گرداند و به پسره های نگاه کرد و چهره اش درهم رفت. نگاه سرزنش آمیزی نثارم کرد ولی نگفت چه فکری از سرش گذشته است. عقب رفت و پای زنی را که پشت سرش ایستاده بود لگد کرد. گفت: "یادت نرود بعد از ظهر بیایی."

پیش از آن که فرصت کنم حرفی بزنم رفت.

حالا یازده اولاد داشتند. مرتگه و شایعات بازار مرا مطلع می کرد. اما کاترینا بچه ای را که روز نقاشی و کار دک حامله بود از دست داد. همان جا در کارگاه وضع حمل کرده بود. نتوانسته بود از پله ها پایین برود و در رختخوابش بخوابد. نوزاد یک ماه زود تر از موعد متولد شد. کم وزن و بیمار بود و مدتی پس از ضیافت تولدش از دست رفت. می دانستم تانکه مرا مقصر مرگش می داند. گاهی کارگاه او را با خون کاترینا مجسم می کردم و از خودم می پرسیدم چطور می تواند هنوز آن جا کار کند!

جان دوید طرف برادر کوچک ترش و او را به گوشه ای کشید و شروع کردند با استخوان ها به توپ بازی.

مادرم پرسید "کی بود؟"

هرگز تانکه را ندیده بود.

جواب دادم "یکی از مشتری ها."

معمولا سپر بالای چیزهایی می شدم که می دانستم آزارش می دهد. بعد از مرگ پدرم بهانه جو شده بود مانند سگ وحشی ای که در مقابل تغییرات، چیزهای نو و متفاوت عکس العمل نشان می دهد.

مادرم اشاره کرد "ولی چیزی نخرید."

"نه، گوشتی را که می خواست نداشتیم" و پیش از آن که سوال دیگری بکند، رویم را برگرداندم تا به مشتری بعدی برسم.

پیتر پدر و پسر با یک شقه گوشت گاو بینشان رسیدند. آن را روی میز پشت غرفه انداختند و چاقو هایشان را برداشتند. جان و فرانس کوچولو دست از بازی کشیدند و آمدند به تماشا. مادرم عقب

کشید. هرگز به دیدن این همه گوشت عادت نکرد. گفت: "من دارم می روم."

سبدش را برداشت که برود.

"ممکن است این بعد از ظهر مواظب بچه ها باشی. من باید دنبال کاری بروم."

"چه کاری؟"

ابرو هایم را بردم بالا. پیشتر گله می کردم که مادرم بیش از حد از من سوال می کند. پیر شده بود و مظنون درحالی که معمولا دلیلی برای سوءظن نداشت ولی حالا که داشتم چیزی را از او پنهان می کردم متوجه شدم به نحو غریبی آرام و بر خود مسلطم. به سوالش جوابی ندادم.

با پیتر آسان تر بود. فقط سرش را از روی کارش بلند کرد و نگاهی به من انداخت. سرش برایش تکان دادم. مدت ها پیش تصمیم گرفته بود مرا مواخذه نکند. هر چند می دانست گاهی افکاری در سر دارم که بر زبان نمی آورم. شب عروسی مان وقتی سرپوشم را از سرم برداشت و سوراخ های گوشم را دید، پرسشی نکرد. سوراخ های گوشم مدت ها پیش بسته شده بود و تنها اثری که از آن باقی مانده بود این بود که کمی گوشت سفت شده بود که فقط وقتی لاله هایم را بین دو انگشتم می فشردم، حسش می کردم.

دو ماهی می شد که خبر را شنیده بودم. دو ماهی می شد که هر وقت در اطراف دلفت قدم می زدم دیگر از خودم نمی پرسیدم آیا می بینمش یا نه. در طول این سال ها گهگاه از فاصله ی دور دیده بودمش. سر راهش به اتحادیه یا در راه رفتن به خانه ی وان لیون هوک که نزدیک بازار گوشت فروشان

بود. هرگز نزدیکش نرفتم. مطمئن نبودم مرا دیده است. وقتی در خیابان راه می رفت نگاهش به نقطه ای دور دست دوخته شده بود نه به عمد یا از روی تفاخر، بلکه به نظر می رسید در عالم دیگری است. ابتدا برایم خیلی سخت بود. هر بار می دیدمش سر جایم میخکوب می شدم و قدرت حرکت نداشتم. درحالی که قلبم فشرده می شد و نفسم بالا نمی آمد. مجبور بودم تمام واکنش هایم را از پیتز پدر و پسر، مادرم و فضول باشی های شایعه ساز بازار پنهان کنم. تا مدت ها تصور می کردم هنوز برایش اهمیت دارم. بعد از زمانی معترف شدم که بیشتر به نقاشی از من اهمیت می داده تا خود من. وقتی جان متولد شد، پذیرش این واقعیت برایم آسان تر شد. پسر مرا به خانواده ام معطوف کرد همان گونه که در زمان کودکی و پیش از کلفت شدنم، مشغول خانواده ی خودم بودم. چنان سرگرم او بودم که وقت سرخاراندن و توجه به این ور و آن ور را نداشتم. با داشتن کودکی در بغلم دیگر سراغ ستاره ی هشت پر میان میدان نمی رفتم و از خودم نمی پرسیدم هر پر آن به کدام جهت می رود. وقتی اربابم را طرف دیگر میدان می دیدم قلبم مثل یک مشت به هم فشرده نمی شد. دیگر به مروارید و پوست خز نمی اندیشیدم. حتی میل به دیدن نقاشی هایش را هم نداشتم.

گاهی در خیابان به بقیه هم بر می خوردم. کاترینا، دخترها، ماریا تینز. با کاترینا رویمان را از هم بر می گردانیدیم. این طوری آسان تر بود. کورنلیا با ناامیدی نگاهم می کرد. فکر می کنم امیدوار بود برای همیشه نابودم کند. لیزبت سرگرم مرقبت از پسرها بود که کوچک تر آن بودند که مرا به خاطر بیاوردند ولی آلی دیس عین پدرش بود. چشمان خاکستریش به این ور و آن ور می چرخید بی آن که روی چیزی مکث کند. پس از مدت زمانی بچه هایی آمدند که دیگر نمی شناختمشان و فقط از شباهت چشمانشان به پدرشان یا موهایشان به مادرشان تشخیص می دادم.

از تمام آن ها فقط ماریا تینز و مرتگه مرا تحویل می گرفتند. ماریا تینز هر بار مرا می دید سری برایم تکان می داد و مرتگه هم در می رفت و می آمد به بازار گوشت فروشان تا با من حال و احوالی کند. مرتگه بود که وسائلم را از خانه برایم آورد. کاشی شکسته، کتاب دعا، یقه ها و سرپوش هایم. در طول این سال ها این مرتگه بود که برایم تعریف کرد مادر پدرش فوت کرده و این که او مجبور شده قهوه خانه ی او را هم اداره کند. از بالا رفتن قرض هایشان گفت و حادثه ی تانکه و روغن داغ.

مرتگه بود که روزی با سرخوشی اعلام کرد "پاپا دارد مرا نقاشی می کند به همان حالتی که تو را کشیده بود. خودم به تنهایی، که از روی شانه ام نگاهش می کنم. فقط همین دو نقاشی را به همین شکل کشیده، می دانی؟"

فکر کردم قطعا نه به آن شکل. نه دقیقا. ولی تعجب کردم که درباره ی نقاشی می داند. مطمئن نبودم آن را دیده باشد. مجبور بودم با او محتاط باشم. تا مدت ها دخترکی بیش نبود و فکر نمی کردم سوال کردن درباره خانواده اش خوشایند باشد. باید با صبوری تحمل می کردم تا خودش داوطلبانه اطلاعات پراکنده ای به من بگوید. وقتی سنش به حدی رسید که توانست رک و پوست کنده با من گفت و گو کند، دیگر علاقه ای به خانواده اش نداشتم چون خانواده ی خودم را داشتم. پیتز ملاقات های مرتگه را تحمل می کرد ولی می دانستم عصبی می شود. وقتی مرتگه با یک تاجر ابریشم ازدواج کرد و کمتر سراغم می آمد و گوشتش را از قصابی دیگری می خرید، خیالش آسوده شد.

حالا به خانه ای فرا خوانده شده بودم که ده سال پیش آن طور ناگهانی ترکش کرده بودم. دو ماه پیش داشتم در غرفه ای برای مشتری ای زبان می بریدم که شنیدم زنی که منتظر نوبتش در صف بود به زن دیگری گفت: "آره، فکرش را بکن، آدم بمیرد و یازده بچه ی قد و نیم قد و یک زن بیوه را با این همه قرض بگذارد."

سرم را بالا بردم و چاقو عمیقا کف دستم را برید. دردش را حس نکردم تا این که پرسیدم "دارید درباره ی کی صحبت می کنید؟"

زن پاسخ داد "جان ورمر، ورمر نقاش مرده."

کارم که تمام شد با دقت بیشتری ناخن هایم را ساییدم. مدت ها بود که دیگر حوصله نداشتم آن ها را با وسواس بشویم که باعث انبساط خاطر پیتز پدر می شد و سر به سرم می گذاشت "حالا دیدی تو هم مثل ما به مگس عادت کردی. حالا که دنیا دیده تر شدی می فهمی لزومی ندارد دست هایت مدام تمیز باشد. حالا دیگر نظافت آن اهمیتی را ندارد که آن وقت ها در زمان خدمتکاریت داشت." البته من گاهی برگ استخودوس را می فشردم و زیر بلوزم می گذاشتم تا بوی گوشتی که همیشه از بدنم ساطع می شد حتی وقتی که از قصابی دور بودم، از خودم دور کنم. خیلی چیزها بود که باید به آن عادت می کردم.

لباسم را عوض کردم. پیشبند تمیزی بستم و سرپوش آهاردار تمیزی به سر گذاشتم. هنوز هم سرپوشم را به همان شکل می پوشیدم و احتمالا کمابیش به همان شکلی بودم که روز اول به عنوان یک کلفت وارد خانه شده بودم با این تفاوت که دیگر چشمانم آن گونه گشاد و معصوم نبودند.

هر چند ماه فوریه بود ولی هوا چندان سرد نبود. افراد زیادی در سبزه میدان بودند. مشتری ها، همسایه ها، کسانی که ما را می شناختند و اولین قدمم را پس از ده سال در اوده لانگن دیک به خاطر می سپردند. از میدان گذشتم و از روی پلی که از میدان و روی کانال به اوده لانگن دیک می رسید عبور

کردم. تعلل نکردم چون نمی خواستم توجه افراد بیشتری را به خودم جلب کنم. به سرعت پیچیدم و از خیابان رفتم بالا. دور نبود. نیم دقیقه بعد دم خانه بودم ولی به نظرم مدتی دراز آمد گویی به شهری بیگانه سفر می کردم که سال ها بود نرفته بودم.

چون هوای مطبوعی بود بچه ها روی نیمکت بیرون نشسته بودند. چهار تا بودند، دو پسر و دو دختر. بزرگ ترینشان داشت حباب صابون درست می کرد مثل مرتگه ولی به محض این که چشمش به من افتاد نی اش را گذاشت پایین. به نظر ده ساله می رسید. پس از لحظه ای متوجه شدم باید فرانسیسکوس باشد هر چند شباهتی به نوزادی که دیده بودم نداشت. البته در آن سن جوانی من هم چندان به نوزادان توجهی نداشتم. بقیه را نشناختم جزء این که گهگاه آن ها را همراه خواهرانشان در بازار دیده بودم. همگی به من خیره شده بودند.

به فرانسیسکوس خطاب کردم "لطفا برو به مادر بزرگت بگو گریت برای دیدنش آمده." فرانسیسکوس رویش را به یکی از دو دختر که بزرگ تر بود کرد و گفت: "بئاتریس برو ماریا تینز را پیدا کن."

دخترک وظیفه شناسانه از جایش جهید و به داخل خانه رفت. به یاد جر و بحث مرتگه و کورنلیا سر اعلام ورود خودم در ده سال پیش افتادم و خنده ام گرفت. بچه ها هم چنان به من خیره بودند.

فرانسیسکوس اعلام کرد "من می دانم تو کی هستی." "شک دارم مرا یادت بیاید فرانسیسکوس. نوزاد کوچکی بیش نبود." توجهی به حرفم نکرد. غرق افکار خودش بود "تو همان خانم توی نقاشی هستی." از جایم جهیدم و فرانسیسکوس با پیروزی لبخندی زد "آره، خودتی، هر چند توی نقاشی این سرپوش را نداری بلکه سربند آبی و زرد برازنده ای به سرت بسته ای." "این نقاشی کجاست؟"

از پرسش من تعجب کرد "البته پیش دختر وان روی ون است. آخر وان روی ون پارسال مرد." این خبر را در بازار شنیده بودم و پنهانی احساس آرامش کردم. وقتی رفتم، وان روی ون هرگز به سراغم نیامد ولی همیشه وحشت داشتم مبادا با آن لبخند موزی و دست های هرزه اش پیدایش شود. "اگر نقاشی پیش وان روی ون است، تو کجا آن را دیده ای؟"

فرانسیسکوس توضیح داد "پاپا مدتی آن را قرض کرد. روزی که پاپا مرد، مامان هم آن را پس فرستاد پیش دختر وان روی ون."

با دست های لرزان شنلم را مرتب کردم و زیر لب گفتم: "می خواسته یک بار دیگر نقاشی را ببیند." ماریا تینز آمده بود و در درگاه ایستاد بود "آره دختر، البته باید اعتراف کنم که اوضاع را بهتر نکرد ولی دیگر در شرایطی بود که جرات نداشتیم به او نه بگوییم. کاترینا هم نداشت."

درست مثل سابق بود گویی هرگز پیر نمی شد. یک روز به سادگی می خوابید و دیگر بر نمی خواست.

سری برایش تکان دادم "خانم تسلیت عرض می کنم و از بابت رفتاری هایتان متاسفم."

"آره دیگر، زندگی همین است. اگر زیاد عمر کنی دیگر از هیچ چیز تعجب نمی کنی."

نمی دانستم در جواب این حرف چه باید بگویم، بنابراین به سادگی گفتم: "خانم دنبالم فرستاده بودید."

"من نفرستاده بودم. کاترینا می خواهد تو را ببیند."

"کاترینا؟"

نتوانستم جلوی حیرت صدایم را بگیرم.

ماریا تینز به تلخی لبخندی زد "دختر هنوز یاد نگرفته ای افکارت را توی کله ات نگاه داری، نه؟ مهم

نیست. امیدوارم با قصابت روابط خوبی داشته باشی به شرط اینکه خیلی کار از گرده ات نکشد."

دهانم را باز کردم چیزی بگویم ولی جلوی خودم را گرفتم.

"الان درست شد. داری یاد می گیری. خوب، کاترینا و وان لیون هوک در تالار بزرگ اند. می دانی وان

لیون هوک مجری وصیت نامه اوست."

نمی دانستم. می خواستم منظورش را بپرسم. می خواستم بپرسم وان لیون هوک آن جا چه کار دارد ولی

جرات نکردم. به سادگی گفتم: "بله خانم."

ماریا تینز پزخند کوتاهی زد و رفت داخل خانه. پیش از ناپدید شدنش گفت: "پر دردسر ترین کلفتی که

تا کنون داشته ایم."

وارد ورودی راهرو شدم. هنوز همه جا نقاشی آویخته بود. بعضی برایم آشنا بودند و بعضی نه. گویی انتظار

داشتم خودم را هم در میان طبیعت بی جان و مناظر دریا ببینم ولی البته ندیدم. نگاهی به پله هایی کردم

که به کارگاهش می رفت و مکثی کردم. سینه ام فشرده شد. ایستادن دوباره زیر آن سقف با کارگاهش

در بالای سرم بیش از طاقت و تحمل بود هر چند می دانستم دیگر وجود ندارد. سال های سال بود به

خودم اجازه نداده بودم به ساعتی فکر کنم که در کنارش صرف ساییدن رنگ می کردم یا در نور تابیده

از پنجره مراقبش بودم چگونه مرا نگاه می کند. پس از دو ماه برای نخستین بار بود که باورم شد مرده است. مرده بود و دیگر نقاشی نمی کشید. چه کم نقاشی کرد. شنیده بودم علی رغم پا فشاری های ماریا تینز و کاترینا هرگز بر سرعت کارش نیفزود.

بالاخره وقتی دختر جوانی از اتاق تصلیب به بیرون سرک کشید خودم را جمع و جور کردم، نفس عمیقی کشیدم و در راهرو به طرفش راه افتادم. کورنلیا حالا همان سن و سالی بود که من برای نخستین بار خدمتکار شده بودم. در طی ده سال موهایش پر رنگ تر شده بود، ساده، بدون بافت و روبان. با گذشت زمان دیگر خطری برایم محسوب نمی شد. در حقیقت دلم برایش می سوخت. گونه ای خبثت آمیز بر چهره اش نقش بسته بود که به دختری به سن و سال او حالت زشتی می داد.

از خودم پرسیدم بر سرش خواهد آمد؟ بر سر همگی آن ها چه خواهد آمد؟ علی رغم اعتماد تانکه به زرنگی خانمش در انجام معاملات، خانواده ی پر جمعیتی بود که کمرش زیر بار قرض خم شده بود. در بازار شنیده بودم که سه سال بود بدهی یشان را به نانوا نپرداخته بودند و پس از مرگ اربابم نانوا دلش برای کاترینا سوخته بود و نقاشی ای را به جای بدهی اش پذیرفته بود. لحظه ای فکر کردم شاید کاترینا می خواهد به جای بدهی اش به پیتتر هم یک نقاشی بدهد.

کورنلیا سرش را برد تو و من وارد تالار بزرگ شدم. از زمانی که آن جا کار می کردم تغییر زیادی نکرده بود. تختخواب هم چنان پرده های ابریشم سبزش را داشت که دیگر رنگ و رویشان رفته بود. قفسه ی عاج نشان، میز و صندلی چرمی اسپانیایی، نقاشی های خانواده اش و خانواده ی کاترینا. همه چیز کهنه تر به نظر می رسید، خاک گرفته تر و فرسوده تر. کاشی های قهوه ای و قرمز کف اتاق ترک برداشته بود و جای جای شکسته بود.

وان لیون هوک پشت به در ایستاده بود و دست هایش پشتش بود و مشغول مطالعه ی نقاشی سربازها بود. رویش را برگرداند و تعظیمی به من کرد. هم چنان همان آقای مهربان بود. کاترینا پشت میز نشسته بود. برخلاف انتظار من سیاه نپوشیده بود. آیا قصد داشت سرزنش و نکوهش کند؟ شل پوستش را به تن داشت. شل هم فرسوده شده بود گویی خیلی پوشیده شده بود. با وجود این داشت نقش خانم برازنده ی خانه را اجرا می کرد. موهایش را با دقت آرایش کرده بود، پودر زده بود و گردنبند مرواریدش را انداخته بود. گوشواره ها به گوشش نبود. چهره اش با برازندگی اش جور نبود. هیچ مقدار پودر نمی توانست خشم درونی، انزجار و ترسش را بپوشاند. هیچ میلی به ملاقات با من نداشت اما مجبور شده بود.

فکر کردم بهترین کار این است که خود او را مخاطب قرار دهم هر چند نگاهم به وان لیون هوک دوخته شده بود "خانم خواسته بودید مرا ببینید؟"

"بله."

کاترینا اشاره ای به صندلی نکرد که در مورد خانم محترم دیگری می کرد. گذاشت سر پا بایستم. سکوت ناراحت کننده ای بر فضا حکمفرما شد، درحالی که من ایستاده بودم و منتظر بودم که سر حرف را باز کند. آشکار بود که دارد با خودش کلنجار می رود. وان لیون هوک این پا و آن پا شد. سعی نکردم کمکش کنم. کاری نمی توانستم بکنم. تماشایش کردم چگونه با کاغذ هایی روی میز و رفت بعد دستش را به لبه ی جواهرات که کنارش بود کشید، فرچه ی پودر را برداشت و دوباره گذاشت روی میز. دستش را با پارچه ی سفیدی پاک کرد. سر انجام شروع کرد "می دانی که شوهرم دو ماه پیش فوت کرد."

"بله خانم. شنیده بودم. خیلی تسلیت می گویم. خدا رحمتشان کند."

به نظر می رسید که کاترینا به حرف های مذبحخانه ی من توجهی ندارد. فکرش جای دیگری بود. بار دیگر فرچه ی پودر را برداشت و با انگشتانش موهای آن را لمس کرد.

"می دانی، جنگ با فرانسه بود که ما را به این بدبختی انداخت. حتی وان روی ون هم دیگر نقاشی نمی خرید. مادرم هم برای دریافت اجاره هایش با مشکل رو به رو شد. او هم مجبور شده بود پول رهن قهوه خانه ی مادرش را بپردازد. بنابراین تعجیبی ندارد که به چنین وضعی مبتلا باشیم."

آخرین چیزی که از کاترینا توقع داشتم توضیح این بود که چرا آن قدر دچار قرض شده اند. می خواستم بگویم از هر چه بگذریم پانزده گیلدر مبلغ زیادی نیست. پیتیر فراموشش کرده است. شما هم فراموشش کنید ولی جرات نکردم چیزی بگویم.

"و بعد بچه ها. هیچ تصور کرده ای که یازده بچه چقدر نان می خواهد؟"

نگاه سریعی به من کرد و بعد توجه اش را به فرچه ی پودر معطوف کرد. توی دلم گفتم یک نقاشی برای سه سال بدهی. یک نقاشی درجه ی یک برای نانوائی همدل. صدای تلق کاشی ای را از راهرو شنیدم و خوش خوش لباسی که با دست آرام شد. فکر کردم کورنلیا است. هنوز مشغول جاسوسی است. او هم دارد نقش خود را در این نمایش بازی می کند. منتظر ماندم و سوال های بسیاری که می خواستم بپرسم فرو دادم.

سر انجام وان لیون هوک با صدای بمش به حرف آمد "گريت وقتى وصيت نامه اى تدوين مى شود بايد فهرستى از اموال خانواده فراهم شود تا دارايى و قرض هاى خانواده مشخص شود. با وجود اين مسايل خصوصى هست كه كاترينا مى خواهد شخصا به آن ها بپردازد."

نگاهى به كاترينا كرد كه هم چنان مشغول ور رفتن با فرچه ي پودر بود. ديدم هنوز از هم خوششان نمى آيد. اگر مى توانستند حاضر نبودند با هم در يك اتاق حضور پيدا كنند. وان ليون هوک کاغذی از روی ميز برداشت "اين نامه را ده روز پيش از مرگش به من نوشت". خطابش به من بود.

رويش را به كاترينا برگرداند و دستور داد "اين را بايد خودت انجام بدهى. چون مال توست نه مال او و نه مال من. در مقام مجرى وصيت نامه اش حتى نبايد شاهد اين قضيه باشم ولى دوست من بود و دلم مى خواهد ببينم كه خواسته اش برآورده مى شود." كاترينا نامه را ازش قايد.

رويش را به من كرد "مى دانى، شوهرم مريض نبود. تا يکى دو روز پيش از مرگش بيمار نشده بود. فشار قرض بود كه او را به جنون كشاند." نمى توانستم اربابم را در حال جنون مجسم كنم. كاترينا نگاهى به نامه و بعد به وان ليون هوک كرد بعد جعبه ي جواهرات را باز كرد "خواسته كه اين ها را به تو بدهيم."

گوشواره هاى مرواريد را پس از لحظه اى مكث درآورد و روى ميز گذاشت. سرم گيج رفت و چشمانم را بستم. دستم را به پشت صندلى اى گرفتم تا نيستم. كاترينا با لحنى تلخ افزود "ديگر هرگز آن ها را نياويختم. نمى توانستم." چشمانم را گشودم "خانم من نمى توانم گوشواره هاى شما را بگيرم." "چرا نمى توانى؟ قبلا كه مى توانستى. به علاوه ربطى به تو ندارد. تصميم شوهرم و من است. مال تو هستند. برشان دار."

لحظه اى تامل كردم بعد دستم را دراز كردم و برشان داشتم. در كف دستم خنک و نرم بودند. همان طور كه يادم مى آمد در قوس سفيد و خاکستريشان دنيايى را بازتاب مى دادند. دستم را بستم. كاترينا با صدای بغض آلود فرمان داد "برو ديگر. وظيفه اى را كه بر عهده ام گذاشته بود انجام دادم. خيال ندارم كار ديگرى بكنم."

از جایش برخاست. نامه را مچاله کرد و در آتش بخاری انداخت. پشتش به من بود و تماشایش کرد که آتش گرفت.

واقعا دلم برایش سوخت. هر چند نمی توانست مرا ببیند با احترام سری برایش خم کردم و بعد به وان لیون هوک که به من لبخند زد. سال ها پیش به من هشدار داده بود "سعی کن خودت بمانی."

آیا موفق شده بودم؟ دانستنش هرگز آسان نبود.

عرض اتاق را پیمودم، گوشواره ها را در مشتم فشردم، پاهایم کاشی های لق را به صدا درآورد. در را به آرامی پشت سرم بستم.

کورنلیا توی راهرو ایستاده بود. لباس قهوه ای تنش چند جا وصله شده بود و آن طور که باید هم تمیز نبود. از کنارش که می گذاشتم با صدایی آهسته ولی مشتاق گفت: "می توانی آن ها را بدهی به من". چشمان حریصش می خندید.

دستم را بردم عقب و چکی به صورتش زدم.

وقتی به مرکز سبزه میدان رسیدم روی ستاره ی هشت پر ایستادم و به مروارید های توی دستم نگریستم. نمی توانستم برای خودم نگاهشان دارم. چه کارشان می کردم؟ نمی توانستم به پیتربگویم از کجا آورده ام آن ها را. این بدان معنی بود که تمام ماجراهایی را که سال ها پیش اتفاق افتاده بود را برایش توضیح دهم. نمی توانستم آن ها را به گوشم بیاویزم. زن یک قصاب هم مانند یک کلفت از این چیزها نمی آویخت.

چند بار دور ستاره راه رفتم. سر انجام عازم جایی شدم که درباره اش شنیده بودم. در کوچه ی تاریکی پشت کلیسای نو واقع شده بود. ده سال پیش پا به چنین مکانی نمی گذاشتم. حرفه ی مرد حفظ اسرار مردم بود. می دانستم از من سوالی نخواهد پرسید. به کسی هم نمی گوید که به دیدنش رفته بودم. به قدری رفت و آمد اشیاء را دیده بود که دیگر کنجکاو نبود از ماجراهای آن ها با خبر شود. گوشواره ها را در مقابل نور گرفت، گزیدشان، برد بیرون تا در نور روز نگاهشان کند.

گفت: "بیست گیلدر."

پذیرفتم. سکه ها را گرفتم و پشت سرم را هم نگاه نکردم.

پنج گیلدر اضافه بود که توضیحی برایش نداشتم. پنج گیلدر را از بقیه جدا کردم و در مشتم نگاه داشتم. آن ها را جایی پنهان می کردم که پیترو و پسرهایم نتوانند پیدا کنند. جایی که فقط خودم می دانستم کجاست. هرگز خرجشان نمی کردم.

پیترو از دریافت بقیه سکه ها خوشحال می شد. بدهی اش پرداخت شده بود. به این ترتیب من برایش خرجی برنداشته بودم.

یک کلفت بهایی نداشتم.



تصویر (۱): دختری با گوشواره مروارید



تصویر (۲): منظره شهر دلفت



تصویر (۳): زنی با گردنبند مروارید



تصویر (۴): زن با پارچ آب



تصویر (۵): دوشیزه در جامه سرخ



تصویر (۶): همنازی



تصویر (۷): زن با پارچ شیر